

اینیاتیو سیلونه

يك مشت تمشك

ترجمه بهمن فرزانه



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سیلوته، اینیالیو
پیک هشت قمشک

Una Manciatà di More

گرجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۲ چاپ دوم: ۱۳۵۴

چاپ سوم: ۱۳۵۴

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۵۳۶/۱/۲۷-۸۲

حق چاپ محفوظ است.

قسمت اول

مردی که کلاه حصیری به سر داشت و نوار سرخ رنگی به یقه کش زده بود گفت:
 «پس تو مرا شخص بیشرفی می دانی و به من اطمینان نمی کنی.»
 مهندس، با ناراحتی چشمانش را بست.

مرد کلاه حصیری به اصرار گفت: «می دانم، بخاطر گذشته ام به من
 اطمینان نمی کنی. شاید حق داشته باشی. آیا من شخص درستی هستم؟ تا حال
 در عمرت به یک بیشرف راستگو، که به ضعف خودش اعتراف داشته باشد،
 برخوردی؟ اما آنقدرها هم که فکر می کنی پست فطرت نیستم. حال، تو را
 به خدا، با صداقت عقیده ات را بگو.»

مهندس، زمزمه کنان گفت: «حرفی ندارم بزنم. سرم خیلی درد
 می کند.»

مرد کلاه حصیری گفت: «شاید سوء هاضمه داری. شاید سرما خورده ای.
 درست است که در گذشته اشتباه کرده ام اما به آنچه حالا می خواهم به تو بگویم،
 می توانی کاملاً اطمینان داشته باشی. اشتباهاتم بخاطر عشق به مردم بوده. رک
 بگویم، گناه من بخاطر سخاوتم بوده.»

مهندس گفت: «تو را در حزب پذیرفته اند. دیگر چه می خواهی؟ شنیده ام
 همسرت بدام پای مجسمه آنتونیوی مقدس شمع روشن می کند.»

مرد کلاه حصیری گفت: «هرخوک و سگی را وارد حزب کرده اند. اگر
 قرار باشد تو به چشم یک بز گر به من نگاه کنی، فایده داشتن کارت عضویت
 چیست؟»

انگار تردید داشت؛ دنبال کلمه بخصوصی می گشت. سپس، درحالی که

نحش تغییر کرده بود، به عجله گفت: «روکو، من محتاج اینم که تو برایم کمی ارزش قائل بشوی.»

شاید مهندس متوجه نشده که چشمان او پراز اشک شده است.

روکو دهن دره‌ای کرد و در جواب گفت: «احترام من کوچکترین فایده‌ای

برایت نخواهد داشت. تمام شب يك آن هم مژه نزده‌ام.»

این دو، جاو «کافه ماتزینی»^۲ که سابقاً «ایمپرو»^۳ نام داشت، پشت تنها میزی که يك چتر سبز بزرگ از تابش خورشید محفوظ می‌داشت، نشسته بودند. انعکاس رنگ چتر به چهره مهندس حالتی بیمارگون می‌داد. چهره مخاطبش در سایه کلاه حصیری از آفتاب مصون بود. پشت میزهای دیگر، چند گروه دهاتی، نشسته بودند. همگی کم و بیش لباس تیره پوشیده بودند و کلاه و توبره یا بچه‌ای روی زانو داشتند. بی آنکه به آفتاب و مگس اعتنایی بکنند، نگاهشان روی لیوانها ثابت بود. بعضی، برای نظرقربانی به کلاهشان موی خرسک زده بودند. در میان آنها، زن جوانی بچه کوچک و فوق‌العاده ظریفی را که گویی همان لحظه به دنیا آمده بود در بغل داشت. همگی چشم به راه اتوبوس بودند.

مرد کلاه حصیری به گفته‌اش ادامه داد: «داشتم می‌گفتم...»

ولی روکو دیگر حرفهای او را نمی‌شنید. چند لحظه پیش مسافری به ایستگاه آمده بود که دیررسیده بود و چمدان بزرگی روی شانه‌اش داشت. قیافه‌اش کارگری بود. تشخیص اینکه دهاتی است یا خارجی کار آسانی نبود. به محض رسیدن، بی آنکه حتی قصدش را بگوید، ساعات حرکت اتوبوس را پرسیده بود. جایی هم برای خود نگرفته بود. دريك آن، روکو او را از نظر گم کرد. از جا برخاست تا پیدایش کند. نمی‌فهمید که او چگونه یکبار ناپدید شده است. فیلمنا^۴، مشروب را سرمیز آورده بود. او هم نشان سرخی به‌سمینه داشت.

مرد کلاه حصیری در همان حال که لیوان روکو را پر می‌کرد گفت:

«خواهش می‌کنم با رمل و اسطرلاب صحبت نکن. اگر می‌توانی با عبارات

ساده حرفت را بزن.»

مهندس بی اختیار گفت: «به نظر من همه چیز دارد تمام می شود. همین - و بس.»

مرد کلاه حصیری گفت: «کاش همینطور بود. ولی خوشبینی تو، مثل همیشه فربیب می دهد. به عقیده تو در اینجا هرگز چیزی به پایان نمی رسد. این شراب به نظرت چطور است؟»

فیلمونا با دستپاچگی گفت: «دون رو کو، ببخشید که گفتگوی شما را گوش دادم، به نظر شما چه چیز دارد تمام می شود؟»
رو کو لیوان شراب را تا ته سرکشید. گفت: «همه چیز. ولی باز هم می گویم، این، صرفاً زاینده خیالات من است.»

فیلمونا گفت: «وقتی زلزله می شود، آنچه عاقبت خسارت می بیند، تجارت است. کشتزارها و باغها سر جای خود می مانند، طبیعی است. ولی می دانید خریدن غرابه شراب و لیوان و بشکه و کوزه سفالی چقدر گران تمام می شود؟»

مرد کلاه حصیری به رو کو گفت: «می فهمی؟ فو قش مسأله خرج پیش می آید. ولی در اینجا هرگز چیزی تمام نخواهد شد. حالا شرابت را بخور تا روشن شوی.»

خیابان جلو کافه ماتزینی، پررفت و آمدترین خیابان آن شهر کوچک بود. در آن طرف، از کنار جاده، ساحل بهناور رودخانه شروع می شد، زمین سنگلاخی که در آن فصل کاملاً خشک بود. گاه به گاه روی قسمتهای شنی مرتفع، تنک درختی یا بوته ای به چشم می خورد. در آن دامنه شنی بدون مایه، آفتاب، انعکاس شدیدتری داشت. هواگویی در روغن می جوشید. در کنار دیگر رودخانه تپه ها دور دست و پریده رنگ دیده می شدند.

از جایی که مهندس و مرد کلاه حصیری نشسته بودند، تنها قسمت کوتاهی از جاده دیده می شد که چند صد متر آن سوتر، در مقابل دروازه مجلل صومعه «سانتاکیارا» ای قرن هفده، پیچ می خورد. ولی اگر کسی پشت به رودخانه، در پیاده رو و روبرو می ایستاد، تمام محله را که دو سال پیش در اثر بمباران هوایی زیر و رو شده بود، بدخوبی می دید. از پشت خرابه ها و انبوه زاغه ها، ساختمان

تیره رنگ زندان «سان روفینو»^۱ و گنبد زیبای مدرسه طلاب يسوعی که به طرزی معجزه آسا از جنگ آسیبی ندیده بود دیده می شد.

دو مرد دهاتی، یکی پیر و یکی جوان، که از ظاهرشان پیدابود بی اندازه تهی دستند، و از شبا هتشان پیدابود که پدر و پسرند، به جلو کافه رسیدند و به حرکت وساکت وسط خیابان ایستادند. با نگاهی پراستماس به مرد کلاه حصیری چشم دوخته بودند. مرد کلاه حصیری نیز می کوشید تا می تواند چشمش به آنها نیفتد. جوانک دهاتی هم به یقنه کت خود روبان سرخرنگی داشت.

روکو زمزمه کنان پرسید: «چه می خواهند؟»

مرد کلاه حصیری، بی آنکه نگاهشان کند زیر لب گفت: «منتظر جواب هستند. از صبح تا شب، درخانه، دراداره، در کافه، و به هر کجا که بروم مدام مشغول محاکمه خسته کننده ای هستم.»

— «چه جوابی؟ می خواهند بخشش بخرند؟»^۲

«نه، خودت بهتر از من می دانی که فقرا نیازی به «بخشش» ندارند. پیرمردها دنبال کار می گردند؛ هرکاری که باشد. بنایی، حمالی، کاردر کارخانه های اینجایک شهر دیگر، یا حتی در خارج. ولی جوانها عقب شغل های «راحت تر» می گردند، مثل شغل در بانی که زحمت چندانی هم نداشته باشد. و بیشتر، جوانان متأهل تقاضای این شغل را دارند.»

— «چرا؟»

«برای اینکه زنهایشان هم می توانند مثلاً راه پله را جارو کنند. ظاهراً این چیزها بعد از هر جنگی پیش می آید. هیچ بلایی بدتر از دوره بعد از جنگ نیست.»

پیرمردی که وسط خیابان منتظر ایستاده بود، عاقبت موفق شد نگاهش را برای چند لحظه با نگاه مرد کلاه حصیری تلاقی دهد. با حرکتی پرازلطف، به پسرش که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و با فروتنی پرسید:

— «دون آلفردو،^۳ برای او جوابی هست؟»

«بدبختانه، نه.»

۱- San Rufino

۲- در زمان جنگ، هر کس می توانست گناهان خود را با پرداخت مبلغی از کلیسا بخرد. م.

۳- Alfredo

«ولی هنوز امیدی هست، نه؟»

«البته، البته، همیشه امیدی هست.»

پیرمرد با لبخند کسی که خیالش آسوده شده باشد به پرسش نگاه می‌انداخت. سپس با حرکتی حقیرانه به خود اشاره‌ی کرد و با صدایی آهسته افزود: «دون آلفردو، باید ببخشید. برای من چطور؟ جوابی هست؟»

«بدبختانه، نه. برای توهم جوابی نیست.»

«دون آلفردو، باید ببخشید، می‌توانم بازهم امیدوار باشم؟»

«البته، البته.»

«مشکرم، دون آلفردو، بی‌نهایت از لطف سرکار متشکرم. اجازه

می‌فرمایید فردا بازهم به حضورتان شرفیاب شویم؟»

سایه، مانند يك پردهٔ بنفش پریده‌رنگ و بزرگ رفته رفته روی بقیهٔ میزهای کافه نیز گسترده شد. فیلومنا به‌عجله چتر سبز بزرگ را بست و آن را به‌درون کافه برد. نسیم ملایمی وزیدن گرفت. گویی، با رسیدن غروب، شهر نفس می‌کشد. نسیم، انگار که از میان دیوار آتش‌خانهٔ تهیستان و کلیساهای دور دست گذشته باشد، با خود عطر فلفل و نان تازه و عود همراه می‌آورد. آلفردو از مهندس پرسید: «حالا منزلت کجاست؟ مقامات مربوطه سخت در جستجوییت هستند.»

مهندس پرسید: «مقامات مربوطه؟ می‌خواهند دستگیرم کنند؟»

آلفردو اعتراض کرد که: «پروردگارا! چه فکرهایی به‌سرت می‌زند. می‌خواهند برای خدماتی که در «کازاله»^۱ انجام داده‌ای، به‌تو تقدیرنامه و مدال نقره بدهند.»

روکو اخم کرد و گفت: «من شایسته‌اش نیستم، بهتر است آن را به «زاکاریا»^۲ بدهند. حق اوست.»

آلفردو گفت: «اگر برای تو مهم نیست، برای حزب مهم است. می‌تواند به مخالفانمان نشان دهد که ما...»

مهندس به‌میان حرف او پرید و گفت: «که شما؟»

لحن صدایش دیگر نگذاشت آلفردو گفته‌اش را تمام کند. نیم ساعت

بود که فیلومنا به مشتریان کافه می‌گفت: «تا دو سه دقیقه دیگر سر و کله‌اش پیدا می‌شود.» و ناگهان صدای اتوبوس شنیده شد. اتوبوس بسیار بزرگی بود که با خیابانهای کوچک شهرستان به‌هم‌پیوچه هماهنگی نداشت. دهاتیها، بی‌درنگ اثاثه‌شان را بغل زدند یا روی سروشانه گذاشتند و از جا بلند شدند و به‌سوی اتوبوس هجوم بردند. اتوبوس پر بود، پر از چمدان، کوله‌پشتی، و اثاثه. زن قدبلند و لاغری که سبد بزرگی روی سر داشت به‌صدای بلند و معترض از راننده جایی برای نشستن می‌خواست. می‌گفت: «من پول صندلی داده‌ام و باید بنشینم.» راننده گفت: «بلیطت را نشان بده. نشان بده بینم کجا نوشته «جای نشستن»؟» مسافرینی که در اتوبوس نشسته بودند خنده مسر دادند. زن، خشمگین‌تر شد و خشم خود را به‌سر آنها خالی کرد. زن پیری از پشت پنجره به‌او گفت: «معذرت می‌خواهم ولی اگر توجای من نشسته بودی نمی‌خندیدی؟»

آلفردو هم می‌خندید.

روکو از او پرسید: «چرا می‌خندی؟ این شراب، تنها چیزی است که به‌راستی شایسته احترام است. فیلومنا، یک بطری دیگر بیاور.»

آلفردو گفت: «خنده‌ام بخاطر این است که من هم نشسته‌ام. تو بد می‌کنی نمی‌خندی. چون تو هم نشسته‌ای. باید بخندی، اما تو هرگز این ریزه‌کاریها را درک نمی‌کنی.»

وقتی اتوبوس رفت حتی یک مسافر هم باقی نمانده بود. ولی چند دقیقه بعد سروکله مردی که چمدان بزرگ داشت بار دیگر در مقابل در ورودی کافه ظاهر شد.

مهندس از او پرسید: «شما جا پیدا نکردید؟»

مرد جوابی نداد. به‌قاب در تکیه داد. گویی از تماشای الاغی که در وسط رودخانه خشک، بی‌حرکت ایستاده بود، لذت می‌برد. ولی در حقیقت معلوم نبود منتظر چیست.

مرد کلاه حصیری به‌مرد ناشناس گفت: «اتوبوس سان لوکا که ساعت حرکتش را می‌پرسیدید، دست کم پانزده سال است که دیگر وجود ندارد. یک وقتی هر ده‌کده‌ای اتوبوس مخصوص خودش را داشت ولی حالا، اتوبوسی

که به «فورناچه»^۱ می‌رود برای تمام دهات این دره کافی است.»
مهندس، لبخند زنان گفت: «چرا نمی‌فرمایید با ما بنشینید؟ کمک کنید این بطری را تمام کنیم. شراب، همان شراب همیشگی است، عوض نشده.»

مرد سرمیز آنها نشست. با حرکتی مؤدبانه لیوانش را برداشت و آن را به سلامتی آنها سرکشید. حدود چهل سال داشت و بسیار قوی و هیکل بود. دستانش نیرومند و تمیز بود ولی مثل دست بناها پینه و چروک داشت. آنچه در وهله اول نظر را به سوی او جلب می‌کرد، نگاهش بود. نگاهی باز، راستگو و در عین حال خصمانه. از اینکه سرمیز اشخاصی نشسته بود کسه وضعیت اجتماعی‌شان کاملاً با او متفاوت بود، اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کرد.
مرد کلاه حصیری گفت: «این کت پشمی قشنگتان را حتماً از این طرفها نخریده‌اید. اینجاها از این جنس پیدا نمی‌شود. چمدانتان هم غیر از سایر چمدانها است.»

مهندس گفت: «شراب بخورید، حداقل شراب هنوز عوض نشده است.»

تازه وارد بار دیگر به سلامتی آنها نوشید. گفت: «بله، شراب هنوز همان شراب است ولی گویا به جای بشکه آنرا در گرابه انداخته‌اند. حدم درست است؟ بطری بعدی رامیه‌مان من باشید. خانم، لطفاً يك بطری دیگر بیاورید.»

مهندس گفت: «اگر بخواهید من شما را به سان لوکا می‌رسانم. ماشین دارم. من هم باید به آنطرفها بروم.»

رنگ از چهره آلفردو پرید. پرسید: «مگر خیال داری از ملاقات امشب منصرف شوی؟ جدی می‌گویی؟ من که از کارهایت سردر نمی‌آورم.»
روکو بی آنکه نگاهی به او بیندازد، در جواب، شائمه‌ها را بالا انداخت.

آلفردو به تلخی گفت: «نمی‌فهمم. پروردگارا! تو چطور اهمیت این ملاقات را نمی‌فهمی؟ آبروی حزب در خطر است؛ سیصد نفر بیکاره دست کم

برای دو سال کاری پیدا خواهند کرد. کاربرد از بهمن گفته که از ملاقات با تو بیهایت خوشحال خواهد شد. از تمام زندگی تو با خبر است و تو را ستایش می‌کند.»

روکو پرسید: «تمام زندگی مرا می‌داند؟»

آلفردو به تلخی تصدیق کرد که: «همه‌اش را.»

روکو گفت: «پس از خودم هم بیشتر می‌داند.»

آلفردو بار دیگر شکوه سرداد که: «قسم خورده بودی این بار حتماً بیایی. به هر قیمتی شده نباید گذاشت که کار بازسازی پل به دست حزب مخالفی بیفتد. دوستانم راهم به شام دعوت کرده‌ام. دختر خانمی هم هست که می‌خواهد با تو آشنا شود. به تو قول می‌دهم ارزشش را داشته باشد. زن نیست، گل ماگتولیا است. خواهی دید. خواهی دید.»

علاقه‌مرد ناشناس نیز به این گفتگو جلب شده بود، گرچه معنی اصلی آن را نمی‌فهمید. در اولین فرصتی که پیش آمد سعی کرد موضوع را عوض کند. از مهندس پرسید: «شما هم اهل دهات این دره هستید؟ اگر فضولی نباشد، از کدام خانواده هستید؟»

مهندس لبخندی زد و بار دیگر به لیوان را از شراب پر کرد. گفت: «عجیب است، اشخاص محترم معمولاً کنجکاو نیستند.»

چهره‌مرد از شرم سرخ شد. عذرخواست و گفت: «کنجکاو نبود.»

مهندس لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب. اشخاص محترم حق دارند به هر کسی اطمینان نکنند. شما هم درست حدس زده‌اید. شناسنامه‌ام می‌گوید که من اهل این دره هستم.»

مرد کلاه حصیری گفت: «و اما راجع به نام خانوادگی. بله، نام خانوادگی هنوز معمول است. هنوز به فکر نیفتاده‌اند منسوخش کنند. ولی نام خانوادگی دیگر برای قضاوت راجع به مردم به دردی نمی‌خورد. فقط دوران گذشته را به یاد آدم می‌اندازد.»

تازه‌وارد لیوانش را بلند کرده بود و در فکر رفته بود. چنین وانمود می‌کرد که دارد در مقابل نور به رنگ سرخ شراب نگاه می‌کند. چهره‌اش خسته به نظر می‌رسید. مهندس به‌تدریج به‌تدریج شده بود و سعی داشت چیزی به خاطر بیاورد. نمی‌توانست نگاهش را از او برگیرد. گویی از خودش می‌پرسید: «او

را کجا دیده‌ام؟»

آلفردو بار دیگر از مهندس پرسید: «آیا جداً تصمیم داری از ملاقات امشب چشم‌پوشی؟ هیچ فکر کردی که حزب نسبت به این عمل توجه‌نظری خواهد داشت؟»

روکو به گفته او اهمیتی نداد. تازه وارد به او گفت: «لازم نیست شما مرا تا خود دهکده ببرید، می‌توانید نرسیده به سر بالایی مرادر جاده پیاده کنید. برای من هم راحت‌تر است.»

مرد کلاه حصیری چینی به دماغش انداخت و گفت: «چمدان‌تان را چه می‌کنید؟ نکنند خیال دارید این صندوق را روی کول از کوه بالا ببرید؟» تازه وارد انگار که کر باشد، با نگاهی مات، او را نگریست. مرد کلاه حصیری لرزید و سکوت کرد. فیلومنا، برای اینکه رشته این گفتگو را از دست ندهد مدتی بود که مرمر روی میز کنار آنها را تمیز می‌کرد و دستمال را با صبر و تحمل روی يك نقطه می‌کشید.

عاقبت گفت: «این مرد از من خواهش کرده است چمدانش را. برایش در اینجا نگاه دارم. کاربردی است؟ باید خواهش او را رد کنم؟»

گویی با نگاهش، عقیده آلفردو را در این مورد می‌پرسید. مرد، با حرکتی ناگهانی صندلیش را عقب کشید و گفت: «ببخشید، ببخشید. در این دور و زمانه دیگر از هیچ چیز نباید تعجب کرد.»

مهندس خندید و گفت: «همینکه بطری خالی شد حرکت می‌کنیم. میهمان ما نیز هرجا مایل باشد پیاده خواهد شد. اختیار با اوست.»

تازه وارد سر جای خود نشسته بود و به مهندس که شراب می‌ریخت نگاه می‌کرد. در همان حال که با حالتی رسمی آخرین لیوان شراب را سر می‌کشید گفت: «به سلامتی!»

روکو به پشت ساختمان کافه رفت. لحظه‌ای بعد پشت فرمان يك جیب کهنه و زهوار در رفته که معلوم بود بارها تعمیر شده است، پیدایش شد. آلفردو روبه‌او فریاد زد: «کی برمی‌گردی؟»
روکو از درون ماشین که به‌راه افتاده بود جواب داد: «شاید فردا، شاید هم يك ماه دیگر.»

۲

آلفردو، کلاه حصیریش را از سر برداشته بود و خود را با آن باد می‌زد. خط قرمز رنگی روی پیشانی و شقیقه‌هایش پدیدار شده بود. فیلومنا، در کنار او، همچنان مرمر روی میز را با دستمالی می‌سایید. روی بازوهای فربه‌اش، مریم مقدس و «خانه مقدس لورتو»^۱ خالکوبی شده بود. با لحنی مادرانه گفت: «دون آلفردو، مردی مثل شما هیچ دلیلی ندارد که شجاعت خود را از دست بدهد. حالا که خوشبختانه از خطر جسته‌اید و باز دیگر سوار بر اسب زندگی هستید.»

— «اسب، درست است. اما جانور حرامزاده عجیبی است.»

در زمان حکومت رژیم سابق، آلفردو اسپوزیتو^۲، سالهای سال عهده‌دار شغل خطیر و مهم ارزیاب شهرداری در وزارت دارایی بود — هر چند که استعداد واقعی او که تمام دوستانش نیز به آن معترف بودند، شاعری بود. این شغل، طی یک کمیسیون عمومی رسمی، در یک آن، توسط رئیس‌الوزرا به او واگذار شده بود. قضیه از این قرار بود که او در حضور پیشوای مملکت فکر بکر خود را به سادگی بیان کرده بود: «پر کردن سریع و کامل یک مرغ زنده بدون اینکه مرغ احساس ناراحتی و درد بکند». آلفردو این شغل ناگهانی را، آنطور که خودش می‌گفت، صرفاً بخاطر «وظیفه اجتماعی و عشق به ملت» پذیرفت. برخلاف تصور عمومی و منتقدین ادبی، به فعالیت ادبی او لطمه‌ای وارد نیامد. او ثابت کرد که می‌تواند مرد کار و عمل هم باشد. در عرض چند سال تمام قرضهای خودش، پدر زنش و مادر زنش را پرداخت، هر چه را که گرو گذاشته بود از گرو درآورد و سرانجام در بالای تپه‌ای نزدیک شهر، ویلای قشنگی با یک باغ بزرگ برای خودش ساخت. با برآوردن آرزوهای اولیه‌اش، خوشترین دوره عمرش را شروع کرد. و قتش را صرف نیکوکاری کرد. بنیانگذاری بخشهای «معالجه اطفال مبتلا به راشیتیزم با اشعه آفتاب» بیمارستانهای دولتی تحت توجهات او عملی شد. هیچ نیازمندی از نزد او دست خالی بر نمی‌گشت. روزی، به او الوهام شد که در وسط باغش، در سایه سبز رنگ چند

درخت بيد مجنون، يك غار كوچك با مجسمه سفيد «مریم لورد»^۱ برپا کند. آنطور که خودش می گفت، به این درد می خورد که نشان دهد ثروتمند شدن، احساسات پاک و عواطف ساده او را از بین نبرده است. بدون شك، روزی که مونسینیور، اسقف اعظم، شخصاً برای افتتاح مجسمه ملكوتی به خانه او رفت، در زندگی اسپوزیتو، ارزیاب شهرداری، روز بزرگی بود. مدعوین، بستنی مخصوصی را که از مغازه بستنی فروشی خریده شده بود و آن را سولمونا^۲ نام داده بودند، صرف کردند. بعدها، هرگاه صحبت بستنی پیش می آمد، بی اختیار آن را با سولمونا مقایسه می کردند و البته هیچ بستنی بی درخوبی، به پای آن نمی رسید. خاطره رد کردن تقاضای خدمتکار شهرداری که می خواست خرج نیمتخت انداختن خودش را به حساب شهرداری بگذارد، از یاد هیچکس نرفته است. در این مورد، آقای ارزیاب، در کمیسیونی که در بزرگترین تأثر شهر بر پا شده بود، اظهار داشت که «نیمتخت انداختن كفش» يك «مسأله خصوصی» است. از این رو، فردای آن روز، خدمتکار شهرداری که جرأت کرده بود پای برهنه سرکار حاضر شود، به علت «اهانت به حقوق اجتماعی» بی درنگ از کار برکنار شد.

فیلمونا، برای دلخوشی او تکرار می کرد: «ولی حالا، بار دیگر کارتان بالا گرفته است، سواراسب هستید.»

سواراسب؟ این دلخوشی مردمان احمق است. اگر نمرود مهم است، پس نوع زندگی کردن نیز چندان اهمیتی ندارد. آلفردو، همچنان خود را با کلاه حصیری باد می زد. گاه به گاه با يك دستمال بزرگ، عرق چهره، گردن و زیر بغلش را خشك می کرد. هنگام تغییر حکومت، چند تن از صمیمی ترین دوستان آلفردو، «بدون دلیل خاصی» كشته شده بودند. ولی او و چند نفر دیگر که موقعیت اجتماعی مهمی داشتند، به طرزی مرموز و بیان ناپذیر، در عرض يك روز «بدون دلیل خاصی» خود را در میان «پیروز شدگان» یافته بودند. در حقیقت اولین کمیسیون تاریخی «کمیته نهضت شهرستانی» در ویلاي آقای اسپوزیتو، ارزیاب سابق، برقرار شده بود. در بین حضار، آن خدمتکار شهرداری هم که بخاطر ماجرای كفش اخراج شده بود، به عنوان نماینده يك

۱- Vergine di Lourdes

۲- Sulmona اسم شهری از شهرهای ایتالیا است.

گروه مخفی مهم، حضورداشت. ملاقات بین این دو، ساده و رقت انگیز بود. آلفردو در میان مهمه تبریک حضار، درحالیکه باو دست می داد، عذرخواهی کرد و گفت: «اگرگاهگاهی مجبور بودم خود را سختگیر نشان دهم برای پنهان کردن عواطف واقعی خودم بوده است. چون من در باطن همیشه فرد آزادیخواهی بوده ام.» دیدگان حاضران از این صداقت، می درخشید. در آن محفل، زمان، گویی به اوایل قرن بازگشته بود.

به عقیده کسانی که درباره آن «نجات فراموش نشدنی» تعقیق بسیار کرده بودند، یافتن دلیلی طبیعی (چه رسد به دلیلی منطقی) بی نهایت دشوار بود. همسر ارزیاب سابق، دونا ماتیلده، از بیم آنکه مبادا بخواهند چنین وانمود کنند که توطئه قتل که او را «بیوه زن» می ساخت سنگدلانه تر بوده است و در نتیجه او را از مالکیت اموالی که به هزارجان کندن درطول «عضویت انجمن شهرداری» شوهرش جمع کرده بود، محروم بدارند، چندشب تا صبح نخوابید. ولی عاقبت، وقتی سرانجام تصدیق کرد که شوهرش به عنوان یکی از رهبران حزب جدید انتخاب شده، دوان دوان به کلیسای یسوعیون رفت و برای شکرگزاری، در پای مجسمه آنتونیوی مقدس شمعی روشن کرد. شوهرش، وقتی از این قضیه آگاه شد، وظیفه عوض کردن مداوم شمعها را به عهده زنش گذاشت تا بعد در این مورد با کشیش تماس بگیرد، چون وظیفه حزب جدید در برابر آنتونیوی مقدس، چندان روشن نبود.

برای پا برجا نگاه داشتن حادثه سیاسی که در ویلای اسپوزیتو اتفاق افتاده بود، پاندول ساعت سالون را سردقیقه ای که حادثه تاریخی شروع شده بود، ثابت کردند. بدبختانه، این موضوع مزاحمت زیادی برای زندگی خانواده ارزیاب سابق پیش آورد. مدام گروه های بیشماری که نوار سرخ رنگی به سینه داشتند و از آنجای گذشته، به زیارت این «عقربدهای مقدس» می آمدند. دونا ماتیلده، همی که از ورودشان مطلع می شد، به شتاب و با عصبانیت، جای قالیهای ایرانی سالون را با زبلوهای کفی عوض می کرد و نقره آلات را زیر تختها می گذاشت. آلفردو، لبخند زنان و با آغوش باز به پیشواز جمعیت می رفت و می کوشید با نطقهای مربوطه، دخول آنها را به تعویق بیندازد.

عاشق این بود که تکرار کند: «برای کلبه معطر من، چه افتخار بزرگی است!» در نتیجه، جرأت نمی‌کرد از تقدیری که «پروردگار» برایش مقدر کرده بود شکوه کند. ولی از آنجا که با تمام سعی و کوششی که می‌کرد موفق نمی‌شد در حزب جدید استعداد خدا داده‌اش را آنطور که باید و شاید نشان دهد، بینهایت رنج می‌برد. با اینحال، یکی از پیشنهادهایش، مبنی بر تشکیل يك سازمان «اداره بخشش» در حزب، بلافاصله تأیید شده بود. وظیفه این اداره، سنجیدن وضع سرمایه داران حکومت سابق و تعیین كفاره گناه آنها بود. ولی با اینهمه، آلفردو عاقبت به خود اعتراف کرد که دلیل بدبختی او اینست که بالا دست او در حزب، مهندس روکو د دوناتیس^۱ است. يك آدم مرموز.

فیلمونا گفت: «دون روکو چطور می‌خواهد يك ماه دیگر برگردد؟ وظایف حزبی به کنار، او که نمی‌تواند يك ماه آن دخترک را، که معلوم نیست همسرش است یا دخترش، تنها بگذارد. آنها مدام با هم هستند.» به هر حال تفاوت موقعیت اجتماعی او و فیلمونا، آلفردو را تشویق نمی‌کرد تا در اینگونه وراجیها با او شرکت کند. بودن در يك حزب، معنیش این نیست که اعضا مجبورند از يك لیوان با هم آب بخورند. فیلمونا گفت: «البته آدم هرگز نمی‌تواند رفتار يك دیوانه را درست درك کند.»

آلفردو جواب داد: «روکو دیوانه نیست، فقط آدم عجیبی است. تو اینها را نمی‌فهمی ولی خیلی با هم تفاوت دارند.» فیلمونا اضافه کرد: «چهره رنگپریده و بی‌اعتنايي اش نسبت به دخترها، دخترهای امروزی را دیوانه او می‌کند. رنگ پریده‌اش مثل جانیها است. شاید هم يك روز جانی بشود، البته شاید من اشتباه می‌کنم، ولی اینطور به نظر می‌رسد.»

آلفردو پرسید: «چرا می‌گویی «بشود»؟»

فیلمونا افزود: «در حزب، داستانهای عجیب و غریبی از او تعریف می‌کنند. مثلاً می‌گویند وقتی بازنی می‌خواهد به خودش زحمت نمی‌دهد حتی

يك كلمه محبت آمیز به آن زن بگوید. از جایش بلند می شود، خودش رامی شوید و می رود.»

آلفردو اعتراض کرد و گفت: «پروردگارا! پس به عقیده تو نباید خودش را بشوید؟ شستن کار بدی است؟ این عقاید عجیب را از خودت دور کن. به نظر من، در چنین مواقعی، امر مهم فقط پرداختن پول زن است و پس.»

فیلمونا با عصبانیت گفت: «ولی منظور من از «آن جور زنها» نبود. به روابط او با زنهای شرافتمند اشاره می کردم.»
آلفردو با تعجب گفت: «شرافتمند؟ آه، آه، آه، تو تصور می کنی «شرافت» با گرفتن پول ازین می رود؟»

فیلمونا گفت: «دون آلفردو، ببینید، من هرطور حس می کنم، همانطور هم حرف می زنم. من در مدرسه حزب تحصیل نکرده ام. نه وقت دارم به آنجا بروم و نه حوصله.»

آلفردو گفت: «بد می کنی. خیلی بد می کنی. آنوقت تا ابد از قانون برنز درباره مواجب چیزی سردر نمی آوری.»

فیلمونا گفت: «اینها همه اش حرف است. مردم بیچاره فقط می خواهند کار کنند، اصلاً معلوم هست چه وقت ساختمان مجدد پل شروع می شود؟»
آلفردو توضیح داد که: «کار پرداز امشب خیال داشت در این باره با روکو صحبت کند، ولی او، همانطور که خودت شاهد بودی، از اینجا در رفت.»

فیلمونا گفت: «ولی بیکارها که نباید بخاطر رفتار عجیب و غریب او همچنان بیکار بمانند. در جلسه آینده حزب، صحبت های مرا خواهید شنید.»
آلفردو لبخندی زد. از اینکه بدون مقصود، این زن را این چنین به هیجان آورده بود احساس رضایت می کرد.

به عجله گفت: «همانطور که می دانی، موقعیت من در حزب، مثل همیشه، بسیار حساس است. نباید بگویی از من چیزی شنیده ای. حتی لزومی هم ندارد در جلسه حزب از طرف تو اعتراضی بشود، چون روکو فوراً سرچشمه اعتراض را پیدا می کند. از سندیکای معماران کسی را نمی شناسی؟»

فیلمونا گفت: «تقریباً تمام سر عماله ها را می شناسم. پدرم معمار بود.

خاطر تان نیست؟ ویلای شما را ساخت.»

آل فردو لبخندی زد و گفت: «سعی کن هر طور خودت می دانی، معمارها را تحریک کنی. ولی یادت باشد که من از این جریان بکلی بی اطلاعم.»

۳

جیپ، يك نیم دایره سریع زده بود و وارد جاده کنار رودخانه شده بود و با سرعت صد کیلومتر در ساعت در ابری از گرد و غبار ناپدید شده بود. روکو با فریاد به همسرش گفته بود: «بچسب به صندلی.»

و همسرش جواب داده بود: «خیلی تند می روی.»

بیشتر راه را آن دو با هم صحبتی نکردند. بدون اینکه سکوت یکی برای دیگری ناراحت کننده باشد، هریک در فکر خود غوطه ور بود. جیپ از آبادی دور شده بود و در جاده کنار رودخانه پیش می رفت، از صف طولانی ارا به دهاتیها سبقت می گرفت، و آنها را در زیر گرد و غبار غلیظ مدفون می کرد. تنها چند خانه در طول جاده دیده می شد. جلو درها، زنها و بچه ها، بی اعتنا به مگس و گرد و خاک، چشم به راه بازگشت مردها از مزارع و به انتظار ساعت صرف شام ایستاده بودند. سرهپیچ، روکو، فرمان ماشین را یکمرتبه، بدون کم کردن سرعت، می پیچاند. ولی در جایی که می بایست از کناره رودخانه عبور کند به ناچار سرعت را کم کرد.

پل قدیمی را در زمان جنگ منفجر کرده بودند. اکنون فقط پایه هایش بر جا مانده بود. زمین آن قسمت کناره رودخانه، از عبور روزانه ماشینها، کوبیده و محکم شده بود. در آن سوی رودخانه، جاده بار دیگر به حال عادی باز می گشت. در دو سوی جاده، درختان چنار سر به آسمان کشیده بودند. جیپ با سرعت سرسام آوری پیش می رفت.

در کنار جاده دو پاسبان، مرد دستبند به دستی را همراه می بردند. کم مانده بود جیپ آنها را زیر بگیرد. ظاهراً روکو اختیار جیپ را پاك از دست داده بود. با ورود به يك دهکده، جیپ به اتوبوس رسید و از آن جلو زد. کمی دورتر، سر بالایی شروع می شد. با رسیدن به اولین خانه های دره به چند زن سیاه پوش برخوردند که پای پیاده از خرید روزانه بازمی گشتند. زنها در لباس سیاه، به یکدسته مورچه ساکت و آرام شباهت داشتند. در دامنه صخره ای و

و خاکستری رنگ تپه‌ها، يك ردیف درخت مو دیده می‌شد و چند نفر زنبوروار به‌جان فرختان افتاده بودند. آنسو ترك، جاده، صافتر و باریکتر شد. در دو سویش کپه‌های قلوه سنگ و رمله‌های كوچك بره‌هایی كه سبزه‌های خاك آلود را می‌جویدند، دیده می‌شد. يك سنگ بزرگ سفید با قلاده پهن و گلمه‌خدار خود ناگهان از پرچینی بیرون پرید و به‌ماشین حمله کرد.

مهندس گفت: «نمی‌فهمم! در فصل تابستان كه خطر حمله گرگ نیست. پس چرا قلاده این حیوانات را باز نمی‌کنند.»

همسفرش جوابی نداد. گویی اصلاً حرف او را نشنیده است. دست‌ها را روی زانو گذاشته بود و با نگاهی ثابت به‌جاده خیره شده بود، با اینحال پس از چند لحظه گفت: «خیلی مانده به «مولینوو کیو»^۱ برسیم؟»

مهندس پاسخ داد: «از آنجا گذشتیم، داشتند آسیاب را تعمیر می‌کردند. مجبور شدم سرعت ماشین را كم كنم، متوجه نشدید؟»

از جاده، سان لوکا دیده نمی‌شد. فقط دود سفید دودكش خانه‌ها كه رنگ كوهستان را درخود می‌پوشاند به‌چشم می‌خورد.

مهندس گفت: «در كازاله، يك دقیقه دم كارخانه پنیرسازی توقف خواهم كرد. باید بنزین بگرم.»

مرد بی‌درنگ گفت: «من هم همانجا پیاده خواهم شد. برایم خیلی مناسب است. اتفاقاً همین الآن می‌خواستم این را به‌شما بگویم.»

مهندس اهمیتی نداد كه آن مرد همین كه از ماشین پیاده شد روانه‌كدام جاده شد. در انتهای میدان كوچك نزديك پمپ بنزین، سه كامیون به‌خط ایستاده بودند. زنی پا برهنه و ژولیده مو، با دلوئی كه به‌ریسمان بلندی آویزان بود از چاه آب می‌كشید. روكو جیپ‌را به‌ویرانه‌های ساختمان كهنه نزديك كرد و به‌سوی قهوه‌خانه رفت. «قهوه‌خانه» يك خانه دو طبقه بود كه نمایش از گلوله سوراخ سوراخ شده بود و پوشیده بود از نوشته‌های قیری. نوشته‌ها هنوز خوانا بود: «مرد با مالیت»، «زن با بازار سیاه»، «در اینجا سیلو حكومت می‌كند».

در نزديك ساختمان، درخت بلوط تنومندی سر به‌آسمان كشیده بود.

شاخ و برگش بر فراز بام خانه گسترده بود. در آن لحظه نور خورشید غروب که بر درخت می‌تابید، چنان می‌نمود که بر بالای آن خانه تاریک، گنبدی طلایی ساخته‌اند. زیر درخت، روی صندلی بزرگی از چوب بید، زاکاریای پیر استراحت می‌کرد. مرد درشت هیكلی بود، سرش را با وقار خاصی بالا گرفته بود و چشمهایش مثل همیشه نیمه باز بود. لباس کار پوشیده بود اما دو چوبدستی که در کنارش به درخت تکیه داده شده بود، می‌رساند که او دیگر نمی‌تواند بدون كمك آنها از پاهایش استفاده کند. به سینه لباس کارش روبان سرخ زده بود. روکوبه صدای بلند از او پرسید: «زاکاریا، حالا وضع راه سان لوکا چطور است؟ می‌شود شب از آنجا گذشت؟»

پیرمرد پاسخ نمی‌داد. بی‌حرکت در جای خود نشسته بود. چشمهایش هنوز نیمه باز بود و نمی‌شد فهمید که خواب است یا بیدار. جوانکی که لباس کار خاکستری رنگی به تن داشت، آچار به دست، از گاراژ بیرون آمد. آمد.

روکو از او پرسید: «چرا پدر بزرگت مثل خرگوش می‌خوابد؟ به هر حال، من چندان عجله‌یی ندارم. در ضمن ماشین باید شسته هم بشود.» جوانك جواب داد: «اگر عجله نداری، پس اول به کامیون می‌رسم. خیال داری همین امشب از کوهستان بگذری؟» جلو در قهوه‌خانه، کنجکاو روکو بشدت تحريك شد. ناگهان بزرگت و به دور و برش نظر انداخت. مرد ناپدید شده بود. کازاله مثل همیشه بود.

۴

مزرعه قدیمی که اسم خود را به آن محل داده بود، سی سال می‌شد که دیگر وجود نداشت. باقی مسانده‌اش ویرانه چهارگوشی بود پوشیده از گزنه، گل شقایق، علف و اسكلت چهار پایان. زلزله، مزرعه را به این روز انداخته بود. تمام خانواده‌های مالکین، دهقانها و میهمانان، به علاوه کشیشی که در آن زمان بخاطر عملیات جادوگری و شعبده‌بازی بی‌اندازه مشهور شده بود، زیر آوار مدفون شدند. باید یادآور شد که اتومبیل سواران و گاریچه‌ها که مشتریهای دائمی کازاله بودند، این «تنبيه الهی» را اندکی ظالمانه ولی برحق می‌دانستند. دلیل اینکه مزرعه بار دیگر رو برآه نشد این نبود که محصول

کمی به بار می آورد، بلکه وراثت با هم توافق نمی کردند؛ البته باز هم به این دلیل نبود که آن محل متروک ماند. در نظر مردم عادی، زندگی در آنجا از بسیاری جهات، عملی نبود. محل بادگیری بود و مدام دستخوش گردباد، بخصوص گرد بادهای زمستانی. ولی در ضمن گذرگاهی عمده و محل تقاطع دو جاده مهم خارج از شهر بود. از این رو، اگر کسی در آنجا به فکر فروش آذوقه و بنزین به مسافران و اتوموبیلها می افتاد، منفعتش حتمی بود. ولی این منفعت دشوار، تنها نظر يك عده بخصوص را جلب کرد. تا اینکه سرانجام زاکاریا با خانواده اش از دهکده مجاور، یعنی سان لوکا، آمد و در آنجا مستقر شد. در نزدیکی خرابه های ساختمان سابق که در اثر زلزله ویران شده بود، يك خانه بزرگ، يك طاقی به عنوان گاراژ و يك منبع بزرگ بنزین ساخت. زاکاریا، خیلی زود، خانواده خود را با استخدام عده ای که به آن نوع زندگی راضی بودند وسعت داد. باید یادآور شد که با وجود تغییراتی که در این ده سال گذشته بخاطر زلزله های متعدد، جنگ، و ترجیح کامیون برقادر و الاغ پیش آمده بود کازاله هنوز شهرت خوبی به دست نیاورده بود. رهگذران بیچارگانی را که در آنجا مستقر می شدند رذل و متقلب می دانستند و از این رو از آنجا وحشت داشتند.

در چنین محل بدنامی، ساختمان سفید کارخانه پنبه سازی نیز که در سالهای اخیر ساخته شده بود تنها توانسته بود ظاهر تمیز و مرتبی به آنجا ببخشد. تجارت دیرینه اسبها و قاطرهای سرقت شده و تغییر جنسیت آنها برای عوض کردن ظاهرشان نیز نتوانسته بود استقبال اهالی را آنطور برانگیزد که بازار سیاه انواع لبنیات در آخرین سالهای جنگ، برانگیخته بود. بنابر یکی از عجیب ترین انگیزه های بشری حتی دولت وقت نیز از جریان بازار سیاه استقبال کرده بود.

در طول اشغال کوتاه مدت منطقه توسط يك قشون خارجی، آن فعالیت نهانی که سابقاً از طرف واعظین مورد حمله قرار می گرفت و قانوناً ممنوع بود، ناگهان عملی نیکو و مین پرستانه نام گرفته بود و تنها باعث چشم هم چشمی شده بود. بطوریکه يك شب، در جاده کوهستانی، بر سر يك کامیون که بارش چند صندوق پنبه بود، بین اهالی کازاله و سربازان دشمن زد و خورد خونینی در گرفت. در این زد و خورد، چندین سرباز کشته و بقیه فراری شدند. زاکاریا

نیز پاهای خود را که با تیربار مسلسل خُرد شده بود، از دست داد. زاکاریا بخاطر شجاعتی که در آن نبرد از خود نشان داده بود به دریافت مدال نایل گشت و البته به آن افتخار می‌کرد. ولی بدبختانه حتی بعد از آن نیز در عادات و شهرت کازاله تغییری حاصل نشد. فقط مدال، گرفتاریهای دیگری نیز به گرفتاریهای پیشینی شده، افزود. به هر حال مراسم اهدای مدال شجاعت که توسط نماینده دولت به یقه لباس کار زاکاریای پیر زده شد، برای اهالی منطقه حادثه مهمی بود. نماینده محترمی که از پایتخت آمده بود با کلماتی تکان دهنده از او ستایش کرد و گفت: «شما نمونه بارز يك انسان واقعی هستید.»

زاکاریا که به چوبدستیهایش تکیه داده بود گفت: «فراموش کردی بگویی که کامیون پنیر را، صاحب شدیم.»

هیجان عمومی اهالی بخاطر سقوط حکومت سابق و خاتمه جنگ، به اهالی کازاله فرصتی داد تا دامنه عملیات خود را گسترش دهند. هر روز، از مرکز استان خبر اغتشاش تازه‌ای می‌رسید. راننده اتوبوس روزنامه‌ها و بخشنامه‌ها را که محتوی اخباری مست کننده‌تر از «گراپا»^۱ بود، مجاناً بین مردم پخش می‌کرد. در یکی از آن شبها، زاکاریا ناگهان تصمیم گرفت که اقوام، خدمتکاران و میهمانان خود را در حیات داخلی کارخانه، بین زیرزمین و اصطبل، دورهم گرد آورد. میهمانان او يك عده دزد و مالفروش و محکوم فراری بودند. عده همه، از زن و مرد، در آن شب سی نفر می‌شد. همگی اشخاص بالغ و سالمی بودند. بتایر قانونی که از مدت‌ها قبل رسمیت یافته بود، بچه‌ها و اشخاص مریض و ابله در کارخانه کار نمی‌کردند. زاکاریا به مستخدمین دستور داد مشعلها را روشن کنند و بی آنکه به چوبدستی و یا نوه‌هایش تکیه دهد، نطق خود را شروع کرد. به حاضرین اعلام داشت که از آن لحظه، کازاله از حکومت «ایتالیا» خارج شده است و به عنوان آزمایش مدتی تحت رژیم جمهوری سوسیالیستی شوروی خواهد بود. و افزود که این پیشامد دارای اهمیت بسزایی است. عده‌ای از حاضران، پس از آنکه بر حیرت خود غالب شدند درباره وضعیت «حکومتی» تازه‌شان توضیحاتی می‌خواستند.

همگی در يك لحظه سخت به جنب و جوش افتادند. از جاده‌ای که از کوه سرازیر می‌شد، ناگهان از میان تاریکی، کامیون بزرگی پدیدار گشت که آهسته باموتور و چراغهای خاموش پیش می‌آمد. پشت سر کامیون یکدسته قاطر و گروهی مرد ژنده پوش که به سلاحهای مختلفی مسلح بودند دیده می‌شد. باند «پابره‌ها» بودند. در آن دوره این باند، مسلح‌ترین باندی بود که با افراد بیشمارش شبها دهات آن منطقه را کنترل می‌کرد. این باند از آنجا که «مبتدیان» را در خود نمی‌پذیرفت، بر دیگر باندها برتری داشت. «مبتدیان» دهاتیها و صنعتکارانی بودند که سرشان به کارشان گرم بود و زندگی خانوادگی ساده‌ای می‌گذراندند و عملیات شبانه کوهستانی را خطرناک می‌دانستند و نتایج آن را برای زندگی خود زیان‌بخش می‌دیدند.

در آن شب فراموش نشدنی، ظاهر شدن ناگهانی باند پابره‌ها در کازاله باعث تعجب و شادی اهالی شد. غنایم آن شب راهزنان عبارت بود از يك بار شراب قرمز «پولیا»^۱، يك دوجین قاطر و سه گروگان که ساعتی قبل در همان شب، بدون خونریزی در دره سان لوکا دستگیر شده بودند. آنها، همینه که از زبان زاکاریا شنیدند اهالی کازاله انقلاب را جشن گرفته‌اند. بی‌درنگ به دیگران پیوستند. این پیوستگی دل زاکاریا را شاد کرد. شراب قرمز پولیا که شرابی متوسط بود، به نظرش عالی رسید. او با فرماندهان باند پابره‌ها پشت يك میز نشسته بود. از جای برخاست و دیگران را به سکوت خواند. گفت که مایل است اولین عمل سخاوتمندانه خود را نشان دهد. دستور داد سه گروگان (دو تاجر میلانی و يك پزشك اهل آنکونا^۲) را از زیر زمین بیرون آوردند. وقتی گروگانها به حضور او رسیدند، شخصاً برای آنها شراب ریخت و سپس آزادشان کرد. البته پابره‌ها خونیهایی را که بتابر قانون کوهستان مطالبه می‌کردند، از آنها وصول کردند.

صبح فردای آن روز، هنوز آفتاب نرزه بود که «پابره‌ها» بار دیگر روانه کوهستان شدند. ساعتی بعد، سه گروگان، از اینکه از طرف زاکاریا مأموریتی به آنها محول شده بود به خود بالیدند. زاکاریا آنها را مأمور کرده بود که به دهات مجاور «سان لوکا»، «سان آندره آ»^۳ و «فورناچه» بروند

۱- Puglia منطقه‌ای در جنوب ایتالیا. ۲- Ancona شهری در ساحل آدریاتیک. ۳- Sant'Andrea

و کشیشها، پلیس محلی و کدخدایان دهات را از آنچه اتفاق افتاده بود باخبر کنند و به آنها اطمینان بدهند که اهالی کازاله حاضرند با کمال میل پیوندهای محکم همسایگی و داد و ستد تجارتي بیشتری با آنها برقرار کنند. پس از مرخص کردن مأمورین، زاکاریا به نوه اش دستور داد تا جمله «در اینجا سبیلو حکومت می کند» را با قیروی دیوار قهوه خانه بنویسد.

به دلایلی نگفتنی ولی قابل فهم، پلیس و کدخدایان دهات همسایه از مداخله در جریانات کازاله خودداری کردند. پلیس بهیچوجه میلی به دخالت از خود نشان نمی داد. شاید افراد پلیس هنوز فراموش نکرده بودند که در آن اواخر گروه بیشماري از همکارانشان، درست بخاطر همین تعصب بیجا و وظیفه شناسی بیحد و حصر زندگی خود را از دست داده اند. می ترسیدند اگر دهکده آنها جرقه ای بزند، شاید تمام دهات دره را به آتش بکشاند.

در آن روزها، حتی کشیشها نیز سکوت کردند. تنها کارگرها که سخت از این اخبار به هیجان آمده بودند، در رستورانها و اغذیه فروشیها مدام زیر گوش هم نجوا می کردند یا اینکه تا دیر وقت، در میدانهای کوچک دهات فریاد مرده باد، زنده باد می کشیدند. مالکین، دامداران، و کارمندان دولتی به دنبال کشیشها می رفتند تا بدانند چه باید بکنند، و رفتارشان باید چگونه باشد. در دهکده سان لوکا، بخاطر رفتار دون نیکلای کشیش که مردی شریف بود، وضع خاصی پیش آمده بود. در مراسم اخیر، او در ضمن موعظت خود اغلب بر علیه ثروتمندان، و رؤسای امور، عبارات تهدید آمیزی بر زبان می راند. ولی آن روز صبح، در طول مراسم نماز، بی اعتنا به عده بیشماري که به کلیسا آمده بودند، به تلاوت انجیل ادامه داد و بقیه روز خود را بکلی از انتظار مخفی ساخت. این وضع تا چند روز بعد نیز ادامه یافت. بین دیگر کشیشها شایع شده بود که «آدل»^۲، خواهر ترشیده کشیش، او را در خانه حبس کرده تا از پیوستن او به کارگران و ارتکاب خلافی از طرف او جلوگیری کند. پنهان شدن دون کستانتینو^۳، کشیش دهکده سان آندره آدلایل دیگری داشت: او ترسیده بود. در موعظت اخیرش، گرچه اسقف به او دستور داده بود تا فقط به خاطر «سلامتی

روان» مردم موعظه کند، با اینحال او به ستایش رژیم سابق و جنگ، پرداخته بود. می گفتند کشیش بدون اینکه به کسی بگوید کجا می رود، شبانه از خانه اش خارج شده و ناپدید گشته است. تنها کسی که بی اعتنا به آنچه ممکن بود بر سرش بیاید بر جای خود باقی مانده بود، اسقف فورناچه، دون یونا و نتورا د دوناتیس بود. او که تمام عمر خود را به عبادت گذرانده بود - و اگر از قضا دریکی از این روزها، صور اسرافیل او را از خواب بیدار می کرد. بهیچوجه تعجبی نمی کرد - برخلاف انتظار از صدای زنگ در خانه اش بیدار شد. یکی از مأموران کازاله، پز شک آنکوتایی، پشت در بود. دون یونا و نتورا با صبر و حوصله به حرفهای او گوش داد. سپس لیوانی شراب و یک تخم مرغ تعارفش کرد. در کلیسا، به او خبر دادند که یکی از برادرزادگان، روکو د دوناتیس جزور هیران حزب شورشی است. اسقف گفت: «بدون شك عقلش کمی پاره سنگ می برد. ولی مرد با شرفی است، اگر قرار باشد بغضاتر ائبات عدالت خود کسی را در فورناچه بکشد، مطمئن باشید که از من شروع خواهد کرد.» گفته هایش حضار را راضی نکرد. گفت: «راههایی که به بهشت ختم می شوند، بسیارند. و شاید هنوز تمام آنها را پیدا نکرده باشند.» پس از خاتمه مراسم نماز عده ای از او پرسیدند که آیا منظورش اشاره به واقعه کازاله نبوده است؟ اسقف در جواب آنها گفت که برای فهم گفته های الهی باید بکلی عاری از گناه باشند، با اینحال شاید باز هم کلمات او برای عده ای غیر قابل درک باشد.

سکوت پلیس، و بی تفاوتی و پنهان شدن کشیشها، به زاکاریا فرصت کافی داد تا بتواند باندهای همدست شعبه های حزب را به کمک بطلبد. ولی حمله، از سمتی شروع شد که او اصلاً پیش بینی نمی کرد.

۵

زاکاریا، از طریق کارت پستالهایی که گاه به گاه راننده اتویوس به او هدیه می کرد از وقایع آن دوره مطلع می شد. از کشورها، ملل و شخصیتهایی باخبر می شد که تا آن زمان بکلی برایش ناشناخته بودند. مهمترین اخبار حاکی از آن بود که «خورشید تازه ای از شرق طلوع کرده تا بر زمین نور افشانی کند».

این خورشید چهرهٔ يك مرد را داشت، مردی قوی هیکل و خوش قیافه با سیلهای پرپشت. اشعهٔ این خورشید به هر جا می‌تابید، «پشت خمیدهٔ مردان را راست» می‌کرد! برای زاکاریا مسلم بود که دهکدهٔ کازاله صرفاً محتاج کمک حزب است. از این رو فرستادن مأموری مورد اطمینان به شعبه‌های حزب در دهات استان، اهمیت بسزایی داشت. برای این منظور، زاکاریا جوانترین فرد کازاله را که در ضمن خیلی هم زرنگ بود، انتخاب کرد. دخترکی بود هفده ساله، سبزه‌رو و لاغر اندام. چشمان درشت و روشنی داشت. پیش از جنگ، همراه پدرش به کازاله آمده بود. پدرش يك یهودی اطریشی بود که به ایتالیا پناهنده شده بود. يك مرد ریشوی ریزنقش، خجالتی، و با ادب که همیشه لباس سیاه می‌پوشید. وقتی به این کوهستان آمده بود، بجز لباس تنش، آه در بساط نداشت. خیلی کم ایتالیایی می‌دانست. برای رسیدن به کازاله از افسر پلیس نشانی گرفته بود. بنا به قوانین جدید ضد یهود ایتالیا، افسر پلیس دستور داشت آقای اشترن^۱ و دخترش را تا مرز همراهی کند. ولی دلش به رحم آمده بود و گر چه می‌دانست مرتکب عمل خطرناکی می‌شود، نشانی دهکدهٔ کازاله را به آن دو پناهنده داده بود. گفته بود: «در آنجا درامان خواهید بود.» زاکاریا آن دورا پناه داده بود. از دیدن دخترک سخت دلش سوخته بود. در آن موقع دخترک ۹ سال داشت ولی آنقدر ظریف بود که کوچکتر از سنش به نظر می‌رسید. اهالی کازاله همگی تصدیق کردند که گرچه پذیرفتن اطفال برخلاف قانون آنها است ولی در این مورد باید استثنا قائل شوند.

یهودی اطریشی گفت که اسمش اشترن است و به زبان آلمانی معنی «ستاره» می‌دهد. اهالی کازاله، از این اسم خوششان آمد و تصمیم گرفتند آن را ترجمه کنند. اما متوجه شدند که ترجمهٔ ایتالیایی «ستاره»، یعنی استلا^۲، فقط به دخترک جور در می‌آید. از این رو دخترک را «استلا» و پدرش را «پدر استلا» نامیدند.

استلا همیشه ترسش از آن مردان ناشناس که ظاهری خشن داشتند، از میان رفت، بنای استبداد را گذاشت. اهالی کازاله، مرتب برایش هدیه می‌آوردند. جودیتا^۳، همسر پیرزاکاریا، در طول سالها، هفته‌ای سه بار او را

به‌سان لوکا می‌برد تا درخانه معلم مدرسه، خواندن و نوشتن بیاموزد. و این زحمتی بود که جودیتا حاضر نبود حتی برای فرزند خود بکشد. ولی استلا ی کوچولو چنان ظریف بود که نمی‌شد بدون فرهنگ و دانش بزرگ شود. معلم مدرسه، دون رافائل^۱ نیز عاقبت به این پناهنده کوچک دل بست و برای حق التدریس چیزی مطالبه نکرد. حتی گاه به‌گاه برایش کتابی هم می‌فرستاد. یک‌بار یک انجیل ایتالیایی به او هدیه کرد. وقتی زاکاریا دخترک را در حال خواندن کتاب می‌دید، وای به حال کسی که در آن حوالی سرو صدا می‌کرد. اما دخترک عادت کرده بود که حتی درس و صدا نیز تمرکز افکارش را از دست ندهد. ولی هیچ کتاب و قصه‌ای، مثل آن ورقه‌های مصور که رانده اتوبوس پس از هفته‌های پرماجرایی بعد از تغییر رژیم برای زاکاریا می‌آورد، نتوانسته بود نظر او را جلب بکند. استلا با ولع در اتاق کوچک خود قوانین این آیین جدید را فراگرفت و قسم خورد که عمر خود را وقف حزب کند. از این رو، زاکاریا، برای مأموریت خطیر استان، مناسب‌تر از او کسی را سراغ نداشت.

اولین بار بود که استلا به‌دشت برمی‌گشت. غذایش را در بسته کوچکی پیچید و پس از خدا حافظی از اهالی سوار دوچرخه‌اش شد. گیس بلندش، مثل دم کره اسب، با وزش باد در حرکت بود.

قول داده بود که در صورت امکان، همان شب بازگردد. ولی سه روز و سه شب بیهوده منتظرش ماندند. شاید دستگیر شده بود؛ شاید بلایی بر سرش آمده بود؛ شاید از این فرصت برای فرار از کازاله استفاده کرده بود؟ حدس آخری از همه دردناک‌تر بود. زاکاریا به‌خود می‌گفت: «چه احق بودم! چه حماقتی کردم! درست مثل یک اسب کور شدم.» نگرانی دخترک، مأموریت او را از خاطره بیرون برده بود. تا آن وقت هرگز کسی تا این اندازه متوجه نشده بود که دخترک، گرچه چندان خوشگل نیست، چقدر برای همه عزیز است. اهالی نمی‌فهمیدند چرا زاکاریا کسی را پی او نمی‌فرستد. می‌گفت: «خودم به دنبالش خواهم رفت. خودم تنهایی، سوار اسب می‌شوم و می‌روم.» ولی البته با در نظر گرفتن اینکه پاهایش فلج بود چنین کاری امکان نداشت.

و تازه اگر در غیبت او به کازاله حمله می شد وضع خیلی بغرنج می شد. او به عنوان يك رهبر، حق غیبت نداشت. عده بسیاری حاضر بودند جان خود را به خطر بیندازند و به دنبال دختر بروند، ولی گوش زاکاریا به این حرفها بدهکار نبود. تکرار می کرد: «خودم سوار اسب می شوم، می روم و برش می گردانم. این امر فقط و فقط مربوط به من است.»

روز چهارم، موجود لاغر و بیرختی، شبیه به يك پسر بچه لات، سوار يك موتورسیکلت، با سرعت سرسام آوری وارد کازاله شد. موهای سرش را از ته تراشیده بود. شلوار کوتاه و کت چرمی پوشیده بود. در نگاه اول محال بود کسی بفهمد این موجود استلا است که به آن ریخت افتاده. پس از آنکه وحشت همه فرونشست، خنده و مزاح شروع شد.

از او پرسیدند: «از کجا می آیی؟»

«چرا به این ریخت افتاده ای؟»

«چرا اینقدر دیر کردی؟»

«موتورسیکلت را از کجا دزدیدی؟ کت چرمی را از کجا آوردی؟ نکنند

گیسهایت را فروخته باشی؟»

دختر ك جوابی نمی داد. معلوم نبود سکوتش از شوق بازگشت است یا دلیل دیگری دارد. با سر تراشیده، ظریف تر به نظر می رسید، چشמהای درشتش از همیشه درشت تر می نمود. در نگاهش، حالت تازه و عجیبی دیده می شد. جدی، نگران و مضطرب بود. بدون شك حادثه مهمی برایش اتفاق افتاده بود. تغییر حالتش تنها بخاطر تراشیده شدن موهای سرش نبود. او را به نزد زاکاریا بردند. زاکاریا از همان ایام هم عادت داشت، تمام روز را زیر درخت بلوط، در صندلی راحتی حصیری خود بگذرانند. هر کس که برای خوشامد گفتن به دختر ك به آنجا می آمد، ابتدا از دیدن او یکه می خورد و سپس غش غش خنده را سر می داد. سر انجام استلا وظیفه خود دانست که سکوت را بشکند.

گفت: «مواظب خودتان باشید، کسی می خندد که آخر سر بخندد. اینقدر عجله نداشته باشید.»

منظورش چه بود؟ نمی شد همگی باهم بخندند؟ چرا او خودش در این شادی همگانی شرکت نمی کرد؟ حتماً حادثه مهمی برایش اتفاق افتاده بود.

زاکاریا گفت: «شاید خسته هستی. حتماً گرسنه‌ای.»
 دخترک جواب داد: «حالم خوب است. گرسنه هم نیستم.»
 - «لا اقل خودت را بشور.»
 - «عجله ندارم.»
 - «در شهر کجا منزل کردی؟»
 دخترک جوابی نداد. زاکاریا به زحمت لبخندی زد و افزود: «باموهای
 بلند خوشگلتر بودی. عیبی ندارد. باز هم بلند می‌شوند. امیدوارم موهای
 تنت را نکنده باشند!»
 دخترک همچنان سکوت کرده بود.
 زاکاریا پرسید: «جواب حزب چه بود؟»
 دخترک پاسخ داد: «جواب آنها بزودی می‌رسد. يك نفر بزودی جواب
 را می‌آورد.»
 زاکاریا فهمید که وضع چندان خوب نیست. پرسید: «چه کسی می‌آید؟
 اسمش چیست؟»
 دخترک گفت: «توهنوز او را نمی‌شناسی ولی بزودی به اینجا می‌آید.
 اسمش روکو دونا تیس است. مرا فرستادند تا تو را خبر کنم.»
 زاکاریا ناگهان فریاد زد: «تو را فرستادند؟ وگرنه به اینجا
 بر نمی‌گشتی؟»

۶

روکو دونا تیس، چند هفته پیش از «روز نجات» از شمال به دهکده خود بازگشته بود
 و رهبری يك گروه پارتیزان را به عهده گرفته بود. بلافاصله به جسارت و سنگدلی
 معروف شده بود. اهالی کازاله او را ندیده بودند ولی اسمش در آنجا شهرت
 بسزایی داشت. اغلب با ستایش از او یاد می‌شد. زاکاریا چندین بار او را
 به همکاری دعوت کرده بود ولی هرگز جوابی دریافت نکرده بود. با اینحال،
 احتمال می‌رفت که در یکی از همین روزها، سروکله‌اش پیدا شود. به هر حال
 او اهل دهات آن دره و دقیقاً اهل دهکده فورناچه بود. خانواده دونا تیس،
 قدیمی‌ترین خانواده دهکده بود. این خانواده هنوز مالک چند تاکستان، يك
 آسیاب و چند کوره بود؛ البته اسم دهکده نیز بخاطر همین کوره‌ها بود. در

سالهای اخیر، بخاطر رغبت طولانی روکو و بی تفاوتی وسهل انگاریهای اسنف، عمومی او، خانواده ددوناتیس رو به زوال گذاشته بود.

آن روز، وقتی روکو سوار بر جیب خود وارد کازاله شد، روی بام قهومخانه، چشمش به دونگهبان افتاد که هریک مسلسلی در برابر خود داشتند. میدان کوچک ده پر از جمعیت بود. بعضیها با تفنگ، عدهای با هفت تیر و عدهای با داس و فوکا، مسلح بودند. با رسیدن جیب، همگی زیر درخت بلوط، پشت سر زاکاریا که روی صندلی خود نشسته بود جمع شدند. زاکاریا لباس کار همیشگیش را به تن داشت و مدال لیاقت را نیز به سینه خود زده بود. هفت تیر بزرگ اتوماتیکی روی زانوانش به چشم می خورد. جودیتا، همسر پیر او جلوی در خانه ایستاده بود. روکو به تنهایی آمده بود و ظاهر آ مسلح نبود. از پشت فرمان جیب، آهسته در جای خود بلند شد، سر پا ایستاد و به دوروبرش نگاهی انداخت. قد بلند و لاغر بود. شلوار کوتاه و بلوز سیاه رنگی پوشیده بود. نگاه بی تفاوتش برای لحظه ای روی استلا که کمی دورتر از سایرین، کنار موتورسیکلت ایستاده بود، متوقف شد. روکو کوچکترین تمایلی به پیاده شدن از جیب از خود نشان نمی داد. زاکاریا نیز همچنان در جای خود نشسته بود و نمی خواست به طرف او برود. در نتیجه هیچگونه سلام و تعارفی بین آنها رد و بدل نشد. با دونگاه سریع، زاکاریا، سرچشمه فدا شدن گیسوان قشنگ استلا را کشف کرد. سر روکو نیز از ته تراشیده شده بود. آیا این فقط يك فداکاری انفرادی بود یا اینکه قانون محکومین به حبس ابد و ظلاب بندیکتین شامل حال اعضای حزب نیز می شد؟

حالت چهره روکو با دیگران فرق داشت. چهره اش سرد و درهم رفته بود. دیدگان وحشت زده اش گویی از شیشه ساخته شده بود. چهره اش، مانند مرده بیرنگ بود. این حالت سکوت و اضطراب مدتی به طول انجامید. نفسها در سینه حبس شده بود، گویی هوا ناگهان و به سرعت با گاز خفه کننده ای پر شده است و اگر کسی از روی حواس پرتی کبریتی روشن کند، همه چیز و همه کس ناگهان منفجر خواهد شد. شاید در آن لحظه، زاکاریا ترجیح می داد با يك گروهان پلیس روبرو شود. قبل از کشف دلایل مختلف این دیدار، به خود

اعتراف کرد که در این بازی بازنده است. ولی به هر حال می‌بایست حرفی بزند به نحوی آبروی خود را در برابر اهالی حفظ کند.

با صدای بلند گفت: «منظور و قصد ما...»

نتوانست جمله خود را تمام کند. روکو با خشونت جمله او را قطع کرد و گفت: «منظور و قصد، کوچکترین اهمیتی ندارد.»

و این چنین، بین آن دو، که تا آن حد با هم تفاوت داشتند جدالی با کلمات شروع شد که خاطره‌اش برای حضار فراموش نشدنی بود. زاکاریا، نفس زنان و ملتهب، در حالیکه خون به چهره‌اش دویده بود، سر جایش نشسته بود و دیگری، رنگ پریده و خونسرد و بیرحم در چند قدمی او تسوی جیب ایستاده بود. زاکاریا مثل کسی که در برابر یک قاضی نشسته است برای صحبت با روکو مجبور بود نگاهش را بالا بیاورد.

با تعجب پرسید: «نیات ما به حساب نمی‌آیند؟»

روکو جواب داد: «نه نیات شما و نه نیات من، هیچکدام به حساب نمی‌آیند.»

زاکاریا صدایش را بلندتر کرد و گفت: «دوستان من که در اینجا حضور دارند، رفقای ما که در کوهستان بسر می‌برند، و کارگران فقیر، هیچکدام صاحب زمینی نیستند.»

روکو با خونسردی جواب داد: «در بین «پیراهن سیاهان» و افراد پلیس هم کسانی یافت می‌شوند که با زمین کوچکی دارند یا اصلاً زمین ندارند.»

زاکاریا به اصرار گفت: «پس نیت ما بر اینکه قانون سابق را از بین ببریم و برخلاف «پیراهن سیاهان» و یا افراد پلیس فقط به تماشای خود قانع نباشیم برای حزب اهمیتی ندارد؟»

روکو جواب داد: «نه، اصلاً اهمیتی ندارد. طرفداران قانون سابق بیشمارند.»

زاکاریا ادامه داد: «پس در اینصورت جدال ما بر علیه مالکین نیز بی اهمیت است، و تنفر و وحشت آنها از ما در هیچ جا به حساب نمی‌آید.»

روکو جواب داد: «نه، مطلقاً اهمیتی ندارد.»

زاکاریا گفت: «حتی کوشش ما در عملی ساختن برنامه اجتماعی حزب

نیز به حساب نمی‌آید؟»

روکو جواب داد: «این دیگر از همه بدتر.»

زاکاریا برخلاف میل خود گفت: «من از گفته‌های تو چیزی درک نمی‌کنم.»

روکو با صدای بلند گفت: «به آنچه اکنون می‌گویم، خوب گوش کنید.»

برای اینکه به گفته خود ارزش بیشتری بدهد، مکث کرد و سپس افزود: «يك عمل، هر قدر بیشتر به برنامه حزب شباهت داشته باشد بدتر است، بخصوص اگر برخلاف اراده حزب وبدون اطلاع آن عملی شود.»

يك نفر از میان گروهی که پشت سر زاکاریا ایستاده بودند، حرف او را قطع کرد و گفت: «مشکل حرف می‌زنی، نمی‌توانم بفهمم.»

يك نفر دیگر پرسید: «مگر حزب، همان برنامه‌اش نیست؟»

روکو جواب داد: «نه، حزب خیلی بالاتر از این چیزها است. بالاترین خیانت به حزب، عملی ساختن برنامه بدون خود حزب است.»

يك نفر دیگر از میان گروه گفت: «نمی‌فهمم، خیلی علمی صحبت می‌کنی. ما مردمان عامی و ساده‌ای هستیم.»

دیگری فریاد زد: «ما خیانتکار نیستیم.»

روکو گفت: «چرا، هستید، در حقیقت هستید. در ارتش، اگر يك گروهان خود را از سایر قسمت‌ها کنار بکشد یا سر خود به دشمن حمله کند، خیانتکار حساب می‌شود. تعیین وظایف يك گروهان به عهده ستاد کل ارتش است.»

همان صدای قبلی فریاد زد: «و اگر ستاد کل ارتش اشتباه کند؟ اگر تصمیم به تسلیم و یا خلع سلاح بگیرد، آنوقت چه؟»

روکو جواب داد: «قضاوت در باره این موضوع به شما ربطی ندارد. چنین سؤالاتی نیز، نوعی خیانت بشمار می‌روند.»

استلا فریاد زد: «او این را نمی‌داندست. در کازاله هرگز این چیزها را توجیه نکرده‌اند.»

دخالت استلا، پیروزی روکو را اعلام می‌کرد. بقیه شکست خود را قبول کرده بودند.

روکو گفت: «این مرتبه حماقت شما نجاتتان داد. ولی اکنون به همه

شما اخطار شده است.»

زاکاریا، با چشمان نیم بسته خود، سکوت کرده بود. هفت تیر روی زانوان، و مدال روی سینه اش، اشیاء بیهوده و مضحکی به نظر می رسید. مردان و زنانی که او را احاطه کرده بودند همگی مبهوت روکو شده بودند. زاکاریا، گویی از خواب پریده باشد، بکمر تبه تکانی خورد و پرسید: «می دانی لاتزارو! چه حرفهایی می زند؟»

روکو گفت: «نه، لاتزارو کیست؟»

زاکاریا گفت: «اگر او را نمی شناسی، پس تکرار حرفهایش بی فایده

است.»

روکو، باردیگر، پشت رل جیب نشست و دنده عقب تا سر جاده رفت، يك نیم دایره سریع زد و بدون اینکه نگاهی به طرف آنها بیندازد، آنها را ترك کرد. هیچکس متوجه نشده بود که استلا نیز در این بین سوار موتورسیکلت خود شده است. وقتی موتور را روشن کرد و مثل رعد و برق از آنجا دور شد، دیر شده بود و نتوانستند او را بگیرند.

زاکاریا، در حالیکه به چوبدستیهایش تکیه کرده بود، به سختی از جای برخاست. نگاهی به آسمان انداخت و هر چه فحش می دانست به صدای بلند بر زبان آورد. سپس به اتاقش رفت و در را به روی خودش بست.

۷

تا چند روز پس از این واقعه، شخصیتهای مهم سیاسی و مذهبی، پیوستن شورای سرکوب شده کازاله را با حرارت هر چه تمامتر به «حزب» تبریک می گفتند.

سر دسته گروه محافظه کاران، که پیر مردی نود ساله و یکی از برجسته ترین سیاستمداران آن حوالی بود، اعلام کرد «واقعه کازاله، تثبیت می کند که «حزب» که از شرق سرچشمه می گیرد بدون شك درست آزادیخواهانه و مذهبی مغرب زمین رخنه کرده است.» سپس دستور عفوزندانان را صادر کرد که چون هرگز کسی را دستگیر و زندانی نکرده بودند، البته دستوری

بیهوده بود.

آلفردو اسپوزیتو نیز به کازاله رفت و شخصاً با زاکاریا ملاقات کرد. رفتارش با اودوستانه و ستایش آمیز بود. او را در بغل گرفت و بوسید و از شراب اونوشید. در خاتمه ملاقات وقتی هر دو حرف یکدیگر را به خوبی فهمیدند، پیمان برادری بستند. آلفردو با يك کامیون خالی به کازاله آمده بود. وقتی آنجا را ترك می کرد، کامیون پر از هدایای مختلف برای حزب بود. هدایای پرارزشی که البته مسروقه بودند و زاکاریا مایل بود قبل از آنکه کسی به جستجوی آنها بیاید، خود را از دست آنها خلاص کند. وانگهی، برای استوار ساختن يك دوستی، هیچ چیز بهتر از هدیه نیست. گرچه ممکن بود در نظر غریبه ها موردیگری باشد ولی آبرو و احترام زاکاریا در نظر اهالی کازاله ذره ای کم نشده بود. او تمام سعی خود را کرده بود و موفق نشده بود.

روزهای خود را با چشمان نیم بسته زیر درخت بلوط می گذراند.

با اینحال هیچك از افرادش قدمی بدون اطلاع او بر نمی داشتند، حضور بدون حرکت او در میدان، با چوبدستیهای تکیه داده به درخت، و روبان کوتاهی که به او نیفورم کارگری خود آویخته بود همه را به وحشت می انداخت. حتی پلیس، وقتی گاه به گاه در جستجوی اموال سرقت شده سری به آنجا می زد، از او حساب می برد.

بعد از آن واقعه، برای مدتی از روکو صحبتی به میان نیامد. بخاطر عمل او بر ضد فعالیتهای مستقلانه کازاله، از طرف دولت نشان لیاقتی فرستاده شد که او با خشونت بسیار آن را رد کرد. برای توجیه غیبت او، گفته می شد که به استراحت احتیاج داشته است.

عده ای زمزمه می کردند که او را برای معالجه به روسیه فرستاده اند. وقتی مجدداً وارد جریان شد، همگی اذعان کردند که گرچه آن تعصب سابق را از دست داده، اما قدرتش در حزب ذره ای تغییر نکرده است. مردم می گفتند که گرفتاریهای مختلفی دارد ولی او در این مورد با کسی صحبتی نمی کرد، شاید حتی با استلا، تنها کسی که به او علاقه زیادی نشان می داد.

۸

برای داخل شدن به میخانه می بایست از سه پله بالا رفت و وارد اتاق بزرگی

شد که همه چیز را تشکیل می‌داد. از این اتاق به‌عنوان آشپزخانه، میخانه، و حتی انبار استفاده می‌شد. جا به‌جا، در گوشه‌های اتاق، صندوق و خمره‌های شراب به‌چشم می‌خورد. کف زمین را با خالکاره پوشانده بودند. روی دیوار، از چند قلاب، طناب و تسمه و زنجیر آویخته بودند. روی یک نیمکت چوبی، چند پوست گوسفند دیده می‌شد. فضای اتاق را بوی پتیر، ماهی سفید، و ماهی ساردین پرکرده بود.

روکو، جودیتا را کنار اجاق یافت.
از او پرسید: «از آن شراب داری؟»

پیرزن جواب داد: «نه، دیگر ندارم. پسر جان من، چرا مدام ویلان و سرگردان هستی؟ به‌هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. زاکاریامی گوید پلیس و حزب درهمه جا هست.»

پیرزن یک دیگ آب زوی اجاق گذاشت. پیراهن بلند کتفی پوشیده بود و کفش راحتی به‌پا داشت. به‌همین خاطر عذر خواهی کرد و گفت: «منتظر مشتری نبودم.»

گیسوان خاکستریش را با طنازی مضحکی از روی پیشانی عقب زد. آهسته از روکو پرسید: «حال استلا، کوچولوی ما چطور است؟ از وقتی از اینجا رفته، کازاله بکلی خالی شده است. همه مجذوب آن دختر بودند.»

روکو جواب داد: «هالش خوب است. سلام می‌رساند. اغلب از تو حرف می‌زند.»

پیرزن صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «کار خوبی کردی او را از اینجا بردی. زاکاریا فقط همین یک کار تو را نبخشیده است. در عین حال تنها کار خوبی که انجام داده‌ای همین بوده است. این را از روی حسادت نمی‌گویم. آن دخترک برای مردمان زمخت اینجا، بیش از اندازه ظریف و خوب بود.» سپس با لحن عادی افزود: «چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی؟»

— «او حاضر نیست.»

— «تو را دوست ندارد؟»

— «می‌گویند مرا خیلی دوست دارد. ولی می‌گویند نمی‌خواهد سربار

زندگی من باشد و از این حرفها.»

- «باید آبستنش کنی. باور کن بهترین چاره است.»

- «او این عقیده را قبول ندارد.»

- «پاوه سرایی است. مگر قرار است از او اجازه بگیری؟»

- «بچه را مادر درست می کند.»

- «درخت انجیر برای انجیر دادن آفریده شده، گوسفند هم برای پره

زاییدن. استلا يك دختر شهری است و طبمش مثل همه دخترها است. این هم

يكی از آن عقاید عجیب و غریب حزب است.»

روكو گفت: «ولی او با این عقیده بزرگ شده. داستان غم انگیزی

است.»

- «کدام داستان؟»

- «برایم تعریف کرده که وقتی بچه بوده و پدر و مادرش مجبور شده

بودند با عجله خانه خود را رها کرده فرار کنند، او حرفهای آنها را شنیده

و هرگز فراموش نکرده. پدر و مادرش، متوجه نبودند که دختر کوچکشان

حرفهایشان را می شنود. مادر از شدت وحشت و عجز گفته «کاش لا اقل من و

توتنها بودیم. اگر این بچه را نداشتیم کارها آسانتر می شد.» استلا در آن موقع

هشت یا نه سال داشته. برایم تعریف کرده که چطور آن شب تا صبح گریه

کرده و بعد سوگند خورده که هرگز صاحب بچه نشود. به هیچ قیمتی هم

حاضر نیست از عقیده اش برگردد. خوب، من چه کاری می توانم بکنم؟»

جودیتا مصممانه گفت: «من با او صحبت می کنم. کاری بلدم که قانعش

می کند ولی به تو نمی توانم بگویم. موضوع زنانه است.»

روكو خندید و گفت: «اگر بتوانی او را راضی کنی تو را به عنوان مادر

زن قبول می کنم. عجالتاً يك کمی شراب بده بنوشم.»

جودیتا با دهان باز به او نگریست. هرگز ندیده بود روكو بخندد. اخطار

کنان گفت: «قول ییخودی نده. چون من مادر زن سنگدلی خواهم بود.»

جودیتا از میان در مواظب شوهرش بود. زاکاریا غرغر کنان پرسید:

«چه می گوید؟»

جودیتا گفت: «موضوع جدی نیست.»

روكو به پنجره ای نزدیک شد. پیرزن برایش شراب برد. مدتی ایستادند

و به هم نگاه کردند. جودیتا چند سال داشت؟ شاید چندان هم پیر نبود ولی ظاهراًش به پیرزنها می ماند. پیرزنی چروکیده و بی دندان. با اینحال نگاه و حرکاتش از نیروی استثنایی او حکایت می کرد. خندید و گفت: «من مثل سیر هستم. سرم سفید است و دمم سبز.»

روکو گفت: «پس باید حتماً دم خودت را نشانم بدهی. بنشین و یک لیوان با من شراب به غور.»

جودیتا غش غش خندید و رفت لیوان بیاورد. گفت: «به ندرت پیش می آید که در خانه خودم کسی مرا به شراب دعوت کند.»

از جایی که روکو ایستاده بود، فقط می توانست جاده خاکی روی تپه و کارخانه پتیر سازی را با دودکشهایش ببیند. اسبی سفید در میان سبزهزار بی حرکت ایستاده بود. یک گاری الاغی که سه زن سیاهپوش در آن نشسته بودند از تپه پایین آمد، از پل چوبی روی رودخانه گذشت، و در دور دست از نظر ناپدید شد. جودیتا با لیوانی پرگشت، پیشبند تمیزی بسته بود. لیوان را بلند کرد و گفت: «به سلامتی! پسر جان، چند وقت است که مثل روح سرگردان شده ای. اگر می خواهی کنجکاو زنانۀ مرا فرو بنشانی بگو ببینم چرا تورا «مهندس» صدا می کنند؟ هرگز خانه ای ساخته ای؟ البته خیال نداشتم حالا این سؤال را از تو بکنم ولی اینطور که تجربه کرده ام، کسانی که از کازاله می گذرند و شرابشان را سر پا نمی نوشند، حتماً خیالی در سر دارند.»

- «آیا هرگز کسی به خاطر تو در اینجا توقف کرده است؟ برایم تعریف کرده اند که یک بار یک نفر جانفش را به خاطر تو به خطر انداخته.»
- «دیگر امیدی به اینگونه چیزها ندارم. همانطور که می بینی مدتها است فقط برای کلفتی کشیشها خورم و بس.»

- «بگو ببینم برای رفتن به سان لوکا چند راه میانبر وجود دارد؟»
- «برای کسی که با ماشین توستر کند، هیچ.»
- «اگر کوتاه ترین میانبر را انتخاب کنم چند وقت به آنجا می رسم؟»
- «بستگی به گناهای دارد که بر وجدانت سنگینی می کند. پسر جان، اگر وضعت در حزب چندان رضایتبخش نیست، چرا نمی آبی اینجا پیش ما

بمانی؟ البته این فکر مال من نیست. نمی‌دانم زاکاریا در این باره با تو صحبتی کرده یا نه؟»

— «زاکاریا، می‌خواهد من به اینجا بیایم؟ برای چه شغلی؟»

— «او فکر می‌کند که تو عاقبت به اینجا می‌آیی و نزد ما می‌مانی، شاید خودش با تو در این مورد صحبت کند. البته می‌گوید تو با استلا خواهی آمد. می‌گوید این يك نوع «متفق شدن» است.»

— «اومی خواهد من استلا را به اینجا برگردانم؟»

— «نگران نشو. اگر استلا با تو ازدواج کند، زاکاریا افتخار خواهد کرد که تو شوهر او باشی. شنیده‌ام بارها این موضوع را گفته.»

— «زاکاریا تصور می‌کند من قادرم اسب دزدی کنم؟»

— «بدتر از آن را هم تصور می‌کند. خوب، حالا باید به مشتریهای دیگرم برسم.»

۹

روکو نیز، مانند دیگران، از پنجره، خروج کارگران را از کارخانه دیده بود. عده‌ای از آنها بلافاصله سوار کامیونی شدند و رفتند. بعضیها سوار بر دوچرخه دور شدند و سه تن از آنها هم با قدمهای سریع، با عجله به طرف قهوه‌خانه به راه افتادند. یکی از این سه تن، پیرمردی بود که کلاه بره به سر داشت. نگهبان کارخانه بود. با صدایی لرزان به زاکاریا گفت: «مارتینوا برگشته. او را دیده‌ای؟ با او صحبت کرده‌ای؟ چه خیالی دارد؟»

جودیتا و روکو به سوی در رفتند. در آن لحظه بود که مهندس متوجه شد جیب سرجای خودش نیست. خواست اعتراض کند که جودیتا به او اشاره کرد ساکت باشد و آهسته گفت: «زاکاریا گفته جیب را پشت انبار کاه بگذارند. جایی که تو گذاشته بودی خیلی توی چشم می‌زد.»

روکو گفت: «مگر جیب را دزدیده‌ام که توی چشم بزند؟»

جودیتا گفت: «به هر حال در چنین روزی خیلی تو چشم می‌زند. بهتر است خودت را به کوچه علی چپ نزنی.»

توجه دو نوه‌زا کاربا هم که مشغول تعمیر موتور کامیونی بودند به طرف حرکات غیر عادی نگهبان جلب شده بود. نگهبان برای آن دو نیز تکرار کرد: «مارتینو برگشته. پسر زغال فروش. او را دیده‌اید؟ با شما حرفی نزده؟» یکی از جوانها پرسید: «کدام مارتینو؟ همان که چند سال پیش مجبورش کردند يك بطری روغن کرچك بخورد و بعد آنقدر در وسط میدان نگاهش داشتند تا روغن، کار خودش را کرد؟»

جودیتا گفت: «نه، این بلا را سر کس دیگری آوردند. مارتینو، پسر زغال فروش است. همان «قهرمان نامه‌ها». مدتی بود کسی از او خبری نداشت.»

یکی از جوانها پرسید: «کدام نامه‌ها؟» نگهبان گفت: «داستانش قدیمی است. يك شوخی بود. لزومی ندارد باز آن را به خاطر بیاوریم.»

جودیتا گفت: «داستانها فقط برای کسانی که به آنها فکر نمی‌کنند، کهنه و قدیمی می‌شوند، نه برای کسی که مدام به یادشان باشد.» روکو پرسید: «کدام نامه‌ها؟»

نگهبان برای روکو شرح داد: «يك بار مارتینو به کسی بدهکار بود و نتوانسته بود بدهی خود را بپردازد. وقتی برای توقیف اثاثه‌اش به منزل او رفتند، چیز با ارزشی در آنجا پیدا نکردند، در عوض، به شوخی، چهار پنج نامه را که به نامزدش نوشته بود برداشتند.»

یکی از کارگران کارخانه جمله او را تصحیح کرد: «نه، نامه‌هایی بود که نامزدش به او نوشته بود. نامه‌های ارمینیا بود، دختر قاطرچی، همان که بعداً با یکی از کارکنان راه آهن ازدواج کرد. چهار پنج نامه بود، نامه‌های عادی بین دو نامزد.»

جودیتا افزود: «نامه‌ها را در میدان، در برابر جمعیت، با صدای بلند خواندند. چنان خوب یادم است که انگار همین امروز بود. ماه ماربا بود. هر روز بعد از ظهر مراسم نمازی در کلیسا به افتخار مریم مقدس برگزار می‌شد.»

روكو گفت: «ماه ماریا بود؟ ها ها ها... واقعاً كه به مريم مقدس چه احترامی می گذارند! چه کسی نامه ها را خواند؟»

جودیتا گفت: «برای خواندن نامه ها، صبر کردند تا زنها و بچه ها از کلیسا بیرون بیایند. در آن زمان ما هنوز به كازاله نیامده بودیم. بعد از آن واقعه دیگر ماه ماریا را جشن نگرفتند، كشیش مریض شد.»

نگهبان گفت: «شوخی بود، بهانه ای بود برای خندیدن. بهتر است فراموش کنیم. امروز آقای رئیس به كارخانه نیامد. چه سعادت!»

روكو از او پرسید: «شما از این شوخیها خوشتان می آید؟ از خندیدن لذت می برید؟ تبریک می گویم. شاید مارتینو هم شوخی مناسبی برای شما در نظر گرفته باشد. شاید برگشته تا شما را ببخنداند.»

یکی از كارگران كارخانه گفت: «شکی نیست كه مارتینو خیالاتی دارد. باید چشمهایش را می دیدید. پروردگارا، چه چهره غضبناکی!»

روكو گفت: «تصور نمی کنید آن قیافه غضبناك بخاطر خندانن شما بوده؟ خواسته شوخی کند.»

نگهبان گفت: «نگاهش مثل نگاه دیوانه ها بود. اصلاً خنده دار نبود. ما فوراً کامیونی بدهكده فرستادیم تا قبل از او به آنجا برسد.»

در تمام این مدت، زاکاریا، باچشمان نیمه باز بیحرکت وساکت روی صندلی خود، نشسته بود. وقتی دیگران نظر او را در این باره جویا شدند، به نگهبان گفت: «ممکن است بگویی چرا آمدمی این داستان را برای من تعریف کنی؟»

نگهبان جواب داد: «تو تنها همسایه من هستی. بغیر از تو به چه کسی می توانستم بگویم؟»

زاکاریا گفت: «اگر خیال کردی این داستان برای من جالب است باید بگویم كه اصلاً به من ارتباطی ندارد.»

نگهبان تکرار کرد: «تو تنها همسایه ما هستی.»
زاکاریا پرسید: «چه بارها كه فراموش کرده اید همسایه ای هم دارید. باید برایتان بشمارم؟»

نگهبان التماس كنان گفت: «ممکن است مارتینو كارخانه را آتش بزنند.»
زاکاریا گفت: «به من مربوط نیست.»

نگهبان گفت: «زندگی ارباب ما در خطر است.»
 زاکاریا به زنش علامتی داد و گفت: «جودیتا، سگها را بازن کن، به نظر
 گوش این مرد کر است.»
 آن صدا، صدای زاکاریا بود. او به همان اندازه که آرام بود، سنگدل هم
 می توانست باشد.

۱۰

جودیتا میز را زیر درخت بلوط چیده بود تا زاکاریا مجبور نشود از جایش تکان
 بخورد. روکو روبروی زاکاریا نشسته بود. زن، در نزدیکی آنها روی یکی
 از پله های جلو در نشسته بود و از قابلمه ای که روی زانوهایش گذاشته
 بود، آش می خورد. روی میز یک قرص نان و تکه بزرگی پنیر «پکورینو»^۱
 گذاشته بود.

زاکاریا ناناش را در شراب خیس کرد و گفت: «خوب، بالاخره چه
 توافقی کردید؟»

روکو پرسید: «با کی؟»

— «با مارتینو.»

— «شاید حرفم را باور نکنی ولی بین من و مارتینو هیچ زد و بندی

نیست.»

— «پس چرا در کازاله مسانده ای؟ شاید مسانده ای تا با جودیتا لاس

بزنی؟»

— «مگر چه عیبی دارد؟»

زاکاریا گفت: «بخور و بنوش، بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد.
 عجلتاً باید به تو بگویم که مدتی است سخت نگرانت هستم. مدام در رفت و
 آمد هستی. چیزی گم کرده ای؟»

شب که چشمهای زاکاریا آهسته باز شد، چشمانش به درستی چشمهای
 گاو بود. جودیتا سرچاه رفت تا بطری شراب را که برای خنک شدن در آن
 آویزان کرده بود بیاورد. برگشت و لیوانها را پر کرد. به میهمان گفت: «پسر

۱- Pecorino نوعی پنیر خشک و خیلی شور مزه - م.

جان، كمبود اطمینان تو نسبت به ما باعث رنجش خاطر ما است. يادت باشد كه من به خودم اجازه ندادم از تو سؤال كنم ماشينت را با چه پولی خريده‌ای يا آيا هرگز خانه‌ای ساخته‌ای؟ عجبالتاً از اين شراب بنوش. خنك است.»
روكو گفت: «چه پتير بدی است! از كجا دزدیده‌ايد؟ از اين كارخانه روبرو؟»

زاكاريا اعتراف كرد: «محيط فعاليت من خیلی محدود است. عقايدم همچنان قديمی مانده.»

روكو پرسيد: «صاحب كارخانه چه نوع جانوری است؟»
زاكاريا گفت: «از همين جانورانی كه در دشت می‌چرند. از خانواده تاروكی^۱ است. اين نوع نژاد را می‌شناسی؟»
- «گوسفند؟»

- «درست فهمیده‌ای. حتماً او را دیده‌ای. دون وینچنزو^۲ تاروكی، آقای است كه در تمام ععرش، در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ، بجز گوسفند چیز دیگری از زندگی نفهمیده است: شیر گوسفند، سرشیر گوسفند، گوشت گوسفند، پوست گوسفند.»

جودیتا گفت: «تا حالا طرز غذا خوردن دون وینچنزو را دیده‌ای؟ من با تو موافق نیستم. دندانهایش شبیه دندان گوسفند نیست.»
روكو پرسيد: «دونا روزآلیندا^۳، خواهرش، هنوز زنده است؟ مسادر بزرگم خیال داشت او را برای من به زنی بگیرد. قد بلند و لاغر و رنگ پريده بود.»

جودیتا گفت: «درناپل، دريك صومعه زندگی می‌كند. یکی از برادرهایش در زندان مرد، یکی دیگر تمام دارایی‌اش را در رم خرج آوازخوانهای كاباره كرد، حالا املاك، تماماً در اختیار دون وینچنزو است.»

زاكاريا گفت: «اغلب پیش من می‌آید و از سرقتهایی كه از او می‌شود به من شكایت می‌كند. هر بار به او پیشنهاد می‌كنم كارخانه پتير سازی را به من بفروشد. می‌دانی در جواب چه می‌گويد؟ بع! آره درست مثل گوسفندها می‌گويد بع! شاید واقعاً در زیر آن ظاهر تقریباً انسانی، گوسفندی خفته باشد.

به هر حال بوی گندش که درست و حسابی مثل بوی گوسفند است.»
 جودیتا سرخود را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «موافق نیستم. آیا
 هیچوقت خوابیدنش را دیده‌ای؟ لب‌هایش روی دندانهای نوک تیزش چین
 می‌خورد، درست مثل اینکه دارد می‌غرد. نه، دندانهایش مثل دندانهای
 گوسفند نیست!»

زاکاریا گفت: «من هرگز با او نخوابیده‌ام که خوابیدنش را دیده
 باشم.»

جودیتا گفت: «خلاصه، مواظب خودتان باشید. او حلال گوشت نیست،
 گرگ است.»

زاکاریا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با آن همه چربی که دارد؟
 معلوم می‌شود گرگ‌هایی که تومی‌شناسی خیلی پرچربی هستند.»
 جودیتا گفت: «گرگی که پول و پله‌ای بهم بزند، طبیعتاً گرگ چاق و
 برواری می‌شود. کافی است آدم دندانهایش را ببیند.»

— «با تمام وحشتی که يك آن راحتش نمی‌گذارد، او را گرگ می‌نامی؟»
 — «يك گرگ دست‌وپا چلفتی است. گرگی است در پوست گوسفند. کافی
 است وقتی خوابیده نگاهش کنی. فقط مواظب باش گازت نگیرد.»
 روکو نگاهش را به بالای تپه دوخته بود، هرچند که دهکده مارتینو و
 دون وینچنزو از کازاله دیده نمی‌شد. گفت: «اگر مارتینو به دهکده برگشته
 باشد، بدون شك تا این ساعت او را دستگیر کرده‌اند.»

زاکاریا او را مطمئن کرد و گفت: «او به دهکده نرفته.»
 — «ولی نگهبان کارخانه مطمئن بود او را دیده که به سمت دهکده
 می‌رفته.»

— «آن پل چوبی را می‌بینی؟ از کارخانه، آن پل دیده نمی‌شود. وقتی
 مارتینو به آن نقطه رسید از نظر من هم ناپدید شد. پس معلوم می‌شود که
 به طرف دره رفته تا از طرف دیگر کوه بالا بیاید. البته از راه قنات. در این فصل،
 قنات یا آب ندارد یا خیلی کم آب است. راه سریع و مطمئنی است. حتی يك
 گله گاو و گوسفند را هم می‌شود در آن پنهان کرد. کسی که پاهای سالم و
 نیرومند داشته باشد در اندک زمانی به طرف دیگر دهکده می‌رسد. در همانجایی
 که چند بوته از جنگل سابق باقی مانده و از اینجا هم پیدا است.»

جودیتا اضافه کرد: «بین بوته‌ها، کوره‌های زغال واقع شده. مارتینو وقتی پسر بچه بود در زغال درست کردن به پدرش کمک می‌کرد ولی جنگل در زمان جنگ نابود شد.»

روکو گفت: «ولی اگر نمی‌خواهد باگوسفند یا گری روبرو شود باید امشب به دهکده برگردد. با کمی تأخیر به دام می‌افتد.»

زاکاریا لبخندی زد و گفت: «مگر آن نگهبان کارخانه با حماقت گوسفندوارش نگفت که دون وینچنزو در خانه نیست. ارباب او امروز به شهر بانی رفته و تا آخرهای شب گرفتار ملاقاتها و کیسیونهای مختلف است. چون وسواس دارد، به جز خانه خودش در جای دیگری نمی‌خوابد. قبل از رفتن، گفته که بعد از نیمه شب برمی‌گردد. به نظر من وقتی مارتینو می‌داند وینچنزو شبانه در یک جاده متروک کوهستانی، بدون آبروریزی و جنگل در دسترسش خواهد بود، خیلی احمقانه است که به خانه او برود.» هر دو مرد اکنون تظاهر را کنار گذاشته بودند و مثل گریه براق بودند.

روکو گفت: «آدم هرگز نمی‌تواند از سرنوشت خود فرار کند.»

زاکاریا باردیگر لبخندی زد و گفت: «سرنوشت مارتینو هم تا نیم ساعت، فوقش تا يك ساعت دیگر تعیین می‌شود. خودم به این موضوع رسیدگی می‌کنم.»

جودیتا چند سوسیسون خام سر میز آورد. سوسیسونهای باریک و سفت و تندی بود. دره رنگ خود را از دست داده بود. از بالای درخت بلوط نور خاکستری رنگی به پایین می‌تابید. چند ستاره در آسمان دهکده سان لوکا درخشیدن گرفت و هوا خنک‌تر شد.

روکو گفت: «سوسیسون تند، با این شراب گازدار خیلی خوب می‌شود. تصورات بشر را بیشتر تحریک می‌کند.»

جودیتا گفت: «سوسیسونها را خودم درست کرده‌ام.»

روکو پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی مال دزدی نیست؟»

جودیتا اعتراض کنان گفت: «البته گوشتش را که از گوشت اقوام خودم درست نکرده‌ام.»

زاکاریا به همسرش گفت: «باید بچه‌ها را خبر کنی که موتورسیکلت‌هایشان را آماده کنند.» سپس ناگهان روبه روکو کرد و گفت: «بگذار بی‌پرده صحبت

کنم. من مایل نیستم روی زخمهای گذشته را باز دیگر بازکنم. فقط می‌خواهم بدانم تا چه حد می‌توانم روی تو حساب کنم.»

روکو پرسید: «منظورت از این سؤال چیست؟»

زاکاریا گفت: «حزب دیگر برایم مهم نیست. من یک مرد ساده کوهستانی بیش نیستم. در جوانی هم سربازی نکرده‌ام چه رسد به حالا که پیر شده‌ام. «ثوری» هم موقعی برایم معنی پیدا می‌کند که بینم غذا می‌خورد، شراب می‌نوشد و بچه درست می‌کند. می‌خواهم مثل دومرد با هم صحبت کنیم.»

روکو گفت: «من وقتی وظیفه‌ای را به عهده می‌گیرم، سر قولم می‌ایستم.»

زاکاریا گفت: «در این مورد شك و شبهه‌ای ندارم. ممکن بود راجع به عقیده تون نسبت به زن‌ها چنین شکی بکنم ولی آن بحث دیگری است. با این حال نمی‌فهمم چطور از زن‌های کچل خوشش می‌آید. زن است و ظاهرش. بدون گیس چیزی از زن باقی نمی‌ماند.»

روکو حرف او را قطع کرد و گفت: «بهتر است موضوع را عوض کنیم.» زاکاریا برای خودش شراب ریخت: «درست است. در اصل هم خیال نداشتم از این موضوع صحبت کنم، می‌دانم که تو مرد جسوری هستی ولی برای اینگونه فعالیتها، من دره سان لوکا را بهتر از تو می‌شناسم. می‌دانی مرا در ادارات این منطقه چه می‌نامند؟ «بارون سان لوکا». نمی‌دانم جودیتا تو را از پیشنهاد من مطلع کرده یا نه؟»

روکو گفت: «معلوم می‌شود مرا خوب نمی‌شناسی، من در اینجا هم مثل جاهای دیگر توقف می‌کنم، ولی فقط برای مدتی کوتاه. من در جایی نمی‌مانم.»

زاکاریا با صدای بلند گفت: «ولی من اجازه نمی‌دهم وقتی صحبت از کازاله می‌شود، دماغت را چین بیندازی. در زندگی باید به پیشباز خطر رفت. منظورم خطرواقعی است. کار کردن مال غلام و کنیز است. ولی تو نه کار می‌کنی و نه خطری را به جان قبول می‌کنی. باید تصمیمی بگیری.»

روکو با بی صبری گفت: «گوش کن، در حال حاضر فقط مسأله مارتینو برایم مهم است، همین. دلش را خودم هم نمی‌دانم که به تو بگویم. از لحظه‌ای

که اورا دیدم نظرم را جلب کرده. انگار مدتها منتظرش بوده‌ام. کارخانه پنیر سازی برایم کوچکترین اهمیتی ندارد.»

زاکاریا گفت: «بسیار خوب، تو اسم خطر خودت را مارتینو گذاشته‌ای. ولی اگر بخواهی برایت می‌گویم که مارتینو چگونه می‌تواند ضربه‌اش را بزند و فرار کند.»

جودیتا با لحنی سرزنش آمیز به شوهرش گفت: «داری پیر و خنگ می‌شوی. می‌دانم که تو می‌خواهی به مارتینو کمک کنی ولی اگر او خودش نمی‌خواهد خودش را نجات دهد، به تو چه مربوط است.»

۱۱

زاکاریا دسته پیس خاموش شده‌اش را می‌جوید. چهره چروکیده جودیتا به پوزه رویاهی شبیه شده بود. جودیتا به روکو گفت: «پسر جان، انگار خسته و افسرده شده‌ای. افسردگی کمی را داری که برای رسیدن به مقصد دوردستی به راه بیفتد و عاقبت هم خود را در نقطه شروع حرکت ببیند. در مدرسه به تو یاد نداده‌اند که زمین گرد است؟»

زاکاریا بار دیگر اصرار کنان گفت: «اگر در جستجوی آزادی بودی باید به کازاله می‌آمدی، در اینجا جز آزادی چیز دیگری وجود ندارد. حزب، فقط يك تله موش است و تو هم در نظر من موش نیستی.»

نگاه روکو، روی تپه ثابت مانده بود. کشتزارها با دیواره‌های کوتاه سنگ خارا از هم مجزا شده بودند. کمی بالاتر، کوره راهی به سوی بوته‌های پیش می‌رفت. جا به جا صخره‌های سیاه به چشم می‌خورد.

زاکاریا گفت: «مردی مثل مارتینو، قبل از آنکه گوشه سلول حبس‌ابد بیفتد، حق دارد کمی به رضای خاطرش زندگی کند. آن هم نه يك رضایت مختصر که مربوط به مدیر يك کارخانه پنیر سازی باشد.»

جودیتا گفت: «از پدرش هم همین‌طور پشتیبانی می‌کردی. پدر مارتینو مدام گرسنه و مست بود و تو مواظبت و حمایتش می‌کردی. من که هیچ‌وقت از اخلاقت سردر تیاوردم.»

زاکاریا گفت: «من مدیون مارتینو هستم. شاید باید داستان را از اول برایت تعریف کنم تا بتوانی دلیل کارهای اورا بهتر بفهمی. جودیتا، داستان

شیپور دهاتیهای دهکده سان آندره آ یادت هست؟»

جودیتا جواب داد: «داستان شیپور مربوط به لاتزارو بود نه به مارتینو، شوهر بیچاره من، داری درست و حسابی پیرمی شوی. مارتینو مال نامه‌ها است.»

زاکاریا گفت: «جریان نامه‌ها بعداً اتفاق افتاد. داستان آن شیپور لعنتی را فقط چند نفر دقیقاً به یاد دارند. ولی در آن زمان عده زیادی بودیم که حتی در سان لوکا هم شبها را در خانه او صبح می کردیم. شیپور، يك شیپور عادی بود.»

جودیتا با تعجب گفت: «شیپور عادی؟ من داستانش را بهتر از تو بلدم. وقتی دختر بودم در سان آندره آ در نزدیکی لاتزارو زندگی می کردیم. برادرم ماسیمیلیانو، بهترین دوست او بود. وقتی می خواستند دهاتیها را به دلیلی دور هم جمع کنند، شیپور می زدند و هر بار صدای شیپور باعث وحشت و نگرانی و کابوس «ارباب»ها می شد، بخصوص برای خانواده تاروکی. خوب یادم هست که بعضی شبها، صدایش مثل شیپور روز قیامت بود.»

زاکاریا گفت: «شیپوری بود مثل شیپورهای دیگر، یعنی طرح و فلزش با شیپورهای دیگر فرقی نداشت. البته واضح است که صدایش بستگی به کسی داشت که در آن می دمید. به هر حال صدایش هم چندان تعریفی نداشت. ولی به برکت همین شیپور، هرگز حادثه ناگواری پیش نیامده بود.»

جودیتا به اصرار تکرار کرد: «لاتزارو هر وقت می خواست به دلیلی، دهاتیها را دور هم جمع کند، شیپور می زد. هر بار نگرانی و دل شوره همه را می گرفت. درست است که شیپور مانع می شد حادثه ناگواری پیش بیاید ولی از طرفی هم، همان مجمع دهاتیها در میدان کافی بود تا اربابها را سخت به وحشت بیندازد. بعضی شبها درست مثل این بود که روز جزا برای خانواده تاروکی فرا رسیده است.»

زاکاریا گفت: «معمولاً دهاتیها بخاطر جریان جنگل دور هم جمع می شدند و درباره حوادث مداومی که بخاطر جنگل اتفاق می افتاد بحث می کردند. جنگل مال همه بود و خانواده تاروکی آن را صاحب شده بود.

موضوع چوب و چراگاه درمیان بود.»

روکو گفت: «داستان لعنتی جنگل سان آندره آ را من هم یادم است. از وقتی پسر بچه بودم در خانواده ام داستان این جنگل را شنیده ام. داستان پرحادثه و تمامی ناپذیری بود.»

زاکاریا گفت: «وقتی هوا شرجی می شد، صدای شیپور تا سان لوکا می رسید. موضوع جنگل به ما هم مربوط می شد. با دلشوره در میدان جمع می شدیم و منتظر می ماندیم، ولی هرگز حادثه ناگواری رخ نمی داد.»

جودیتا گفت: «شکی نیست که جنگل نفرین شده بود. کشیش سان لوکا از اول به این موضوع معتقد بود. می گفت: «نفرین دره است» بعد، وقتی جنگل آتش گرفت این نفرین را همه به وضوح دیدند. شعله های آتش مستقیماً از زمین بالا می آمد. حریق سه شبانه روز طول کشید. مثل جهنم بود. و آن وقت مردم، نفرین شده ها را به چشم خود دیدند.»

روکو پرسید: «چطور می سوخت؟»

زاکاریا گفت: «طوری می سوخت که انگار هرگز خاموشی ندارد. درست مثل این بود که همه دنیا آتش گرفته. وقتی آدم به شعله ها نگاه می کرد، هر طرحی را که می خواست می توانست در نظر مجسم کند.»

جودیتا به اصرار گفت: «شعله ها مستقیماً از زمین بلند می شد. مردم به وضوح، آبا و اجداد خانواده تاروکی را در میان شعله های آتش دیدند. جد و جده، پدر بزرگ و مادر بزرگ، عموها و داییهای دون وینچنزو. همه در میان آتش پدیدار شدند. حریق جنگل مثل آتش سوزی چند دقیقه ای یک انبار کاه نبود، سه شبانه روز طول کشید و مردم، سر فرصت نفرین شده ها را بین شعله ها دیدند.»

جودیتا رو به شوهرش کرد و افزود: «خود تو هم، مادر بزرگ دون وینچنزو را دیدی. نمی توانی انکار کنی. یادت هست چطور فریاد می کشید؟ بدبختانه یکی از عمه های تو هم درمیان شعله ها بود.»

زاکاریا گفت: «اگر برادرتو ماسیمیلیانو در آن میان سر و کله اش پیدا نشد، فقط بخاطر این بود که مثل آنها نمرده بود و زنده بود.»

روکو پرسید: «آیا بعداً علت حریق معلوم شد؟»

جودیتا جواب داد: «باز هم دنبال دلیل می گردی؟ مگر نگفتم که شعله ها

مستقیماً از زمین بلند می‌شد.

زاکارها گفت: «باید بچه‌ها را خبر کنی تا موتورسیکلت‌هایشان را آماده کنند. کم‌کم هوا تاریک می‌شود.»

۱۲

سال‌ها پیش، شاید حدود دویست سال قبل، جنگلی که در کوه‌های دهات سان-لوکا و سان آندره‌آ قرار داشت، متعلق به مردم بود و اهالی این دودهکده حق داشتند مصرف هیزم و زغال‌شان را از جنگل فراهم کنند. ولی اجداد خانواده تاروکی، با نیرنگ و فریب، جنگل را به اختیار خود درآوردند. بهانه‌شان این بود که آن را به عنوان گروی قرضی که به این دو دهکده داده‌اند تصرف کرده‌اند. وقتی موعد پرداخت سفته‌ها سرآمد، سفته‌ها از طرف دودهکده تمدید نشد، در نتیجه جنگل به اختیار خانواده تاروکی درآمد. بخاطر «شرافتمندانه» بودن ماجرا، کافی است بگوییم که در آن زمان امور این دودهکده توسط چند تن از اقوام خانواده تاروکی اداره می‌شد؛ ارزش جنگل خیلی بیش از مبلغ سفته‌ها بود. مردم به دربار ناپل و سپس به رم شکایت کردند. اما شکایتان نتیجه‌ای نبخشید. قانوناً، حق با خانواده تاروکی بود. با اینحال معاکمه‌ای نیز آغاز شد که پس از تأخیرات پی در پی و «موکول شدن به بعد» مدت سی سال به طول انجامید و عاقبت، مطابق معمول آن زمان، به زیان فقرا، خاتمه پذیرفت. برای خانواده تاروکی، رشوه دادن پنهانی به وکلای مدافع فقرا، چندان دشوار نبود. ولی فقرا آرام نگرفتند. سرانجام عده‌ای از آنها به امریکامهاجرت کردند؛ کسانی هم که مانده بودند مدام اعتراض می‌کردند. وقتی صحبت از جنگل می‌شد می‌گفتند: «جنگل شهرداری»، «جنگل ما»، «جنگل دزدی» و اگر گاه‌بگاه کاسه صبرشان لبریز می‌شد، پلیسهای آماده به رویشان شلیک می‌کردند. چون واضح است که پلیس باید به قانون احترام بگذارد. و قانون هم حق را به جانب خانواده تاروکی می‌داد. دزدی آنها رسماً قانونی شناخته شده بود. یادآوری حوادثی که تنها در پنجاه سال گذشته، بخاطر آن جنگل لعنتی اتفاق افتاد بی‌فایده است. در بین سالخوردگان، لاتزارو، که حافظه‌اش از دیگران قوی‌تر بود، آن حوادث را بهتر به خاطر می‌آورد. پدرش بخاطر جریان جنگل محکوم به حبس ابد شده بود و در زندان جان سپرده بود. ماجرا

از این قرار بود که يك بار بدون اجازه از جنگل هیزم شکسته بود و وقتی پاسبانی خواسته بود او را دستگیر کند، پاسبان را کشته بود. هنگام دفاع در برابر قضات گفت: «حق من بود. سهم هیزمی بود که به من تعلق می گرفت.» طبیعتاً همه، بخصوص قضات، می دانستند که حق به جانب او است. ولی حق، حق يك مرد فقیر بود، حتی که به حساب نمی آمد. خانواده تاروکی علاوه بر تصرف جنگل، گاه بگاه نیز به بهانه ای، نفرت اهالی را بیشتر تحریک می کردند. در نظر آنها، اهالی این دودهنکده فوق العاده حق ناشناس بودند. از این رو برای اینکه آنها را به مخاطرات اعتراضات مداوم تنبیه کرده باشند، پدر بزرگ دون-وینچنزو، تصمیم گرفت که در فصل ریزش بلوط، چریدن آزادانه خوکه ها را در جنگل ممنوع کند. دستور نفرت انگیزی بود، چرا که خانواده تاروکی کوچکترین استفاده ای از آن بلوطها نمی کردند. مردم بیچاره از خود می پرسیدند که: «چه لزومی دارد که بلوط به روی زمین بیفتد و بیخودی بگندد؟» ولی این هم، دلیل و برهان مردم فقیر بود.

جودیتا گفت: «عاقبت پدر بزرگ دون وینچنزو یادت هست؟ فراموش کرده ای؟»

زاکاریا گفت: «آدم بعضی چیزها را هرگز فراموش نمی کند، ولی یادآوریشان هم لزومی ندارد.»

روکو پرسید: «عاقبتش چه شد؟ چرا حرف نمی زنی؟ عاقبتش چه شد؟»
زاکاریا گفت: «يك مرد دهاتی که خوکش را پنهانی برای چرا به جنگل برده بود و حاضر نمی شد جریمه بپردازد، پدر بزرگ دون وینچنزو را دم در خانه اش، خفه کرد. منتظر شد تا ارباب از خانه اش بیرون بیاید. سپس مانند جانوران درنده به رویش پرید، به زمیش زد، خود را به رویش انداخت و خفه اش کرد. بعد بنا کرد به گاز گرفتن دماغ و چهره و گوشه اش. مردم سر-رسیدند ولی نمی توانستند مرد دهاتی را از جسد جدا کنند.»

جودیتا گفت: «برای جدا کردن او از جسد، پلیس مجبور شد تیری به پشتش شلیک کند.»

زاکاریا گفت: «لا تزارو تعریف می کرد که حتی بعد از آنکه دهاتی را کشتند، جدا کردن دو جسد از هم غیر ممکن بود. داستان پدر مارتینو یادست هست؟ همان مردك زغال فروش را می گویم.»

جودیتا گفت: «داستانهای مربوط به آن جنگل لعنتی تمامی ندارد. وقتی لاتزارو این داستانها را شروع می کند، دیگر پایانی ندارد. خانواده تاروکی همینکه می دیدند دهاتیها درمیدانهای سان لوکا و سان آندره آ دورهم جمع می شوند، از وحشت می لرزیدند؛ هرگز نمی دانستند چه چیزی ممکن است پیش بیاید.»

روکو گفت: «چون وجدانشان راحت نبود.»

زاکاریا گفت: «برای همین بوده که دستورصادر شد دهاتیها حق ندارند دورهم جمع شوند. برای مدتی عادت دیرینه ما که در میدان دورهم گرد می آمدیم منسوخ شد.»

جودیتا گفت: «با اینحال تا وقتی شیپور وجود داشت، خیالشان راحت نبود. اهمیت موضوع درملاقات دهاتیها نبود، درصدای شیپور بود.»

زاکاریا گفت: «به همین خاطر دستور توقیف شیپور را صادر کردند، ولی شیپور که آن همه مورد نفرت بود، ناپدید شده بود. لاتزارو به هیچ قیمتی حاضر نبود اعتراف کند که شیپور را کجا پنهان کرده است.»

جودیتا گفت: «آنوقت از دره بیرونش کردند. چه سالی بود؟ او را به مرکز استان بردند و به او اخطار کردند که دیگر پا به دهات ما نگذارد. او، اولین کسی بود که از اینجا رفت. بعد از او مارتینو فراری شد.»

روکو پرسید: «مارتینو را هم بیرون کردند؟»

زاکاریا گفت: «يك روز صبح داشتم از اصطبل برمی گشتم. حیوانها را آب داده بودم، کود را جمع کرده بودم، و خیال داشتم سری به تاکستان بزنم. یکمرتبه لاتزارو بین دوپاسبان، درمقابلم ظاهر شد. بدون اینکه نگاهی به من کند به طرفم می آمد. گفتم: «لاتزارو، من و تو که با هم دعوایی نکرده ایم لاقلاً باید سلام که به هم بکنیم. چیزی لازم داری؟ برای سفرت کمی نان می خواهی؟» جوابی نداد، نمی خواست مرا هم گرفتار کند. بدون اینکه به من نگاهی بیندازد، از آنجا رفت. البته واضح است که وقتی مجبور شده بود به آن وضع دهکده را ترک کند، نتوانسته بود شیپور را همراه ببرد. اولیای امور تصور می کردند شیپور را نزد يك نفر، در سان لوکا یا سان آندره آ، گذاشته و لاقلاً يك نفر از ما همه چیز را می داند.»

جودیتا گفت: «برادرم، ماسیمیلیانو را دستگیر کردند و يك هفته در

زندان نگاهش داشتند.»

زاکاریا گفت: «آنقدر به برادرت افتخار نکن. او يك گوسفند دزد عادی است و با این داستان ارتباطی ندارد.»

جودیتا اعتراض کنان گفت: «بهترین و وفادارترین دوست لاتزارو بود. تنها کسی بود که بخاطر او به زندان رفت.»

زاکاریا جمله او را ناتمام گذاشت و گفت: «يك گوسفند دزد عادی است. حتی از گوسفندهای من، یعنی شوهر خواهرش، هم دزدیده.»

جودیتا گفت: «خود تو هم گوسفندهایت را نخوریده بودی!»

زاکاریا گفت: «بگذریم. حوصله ندارم از آن مرد صحبتی بکنم. داشتم حرفهای جدی تری می زدم. خوب، روی دیوارها اعلانی چسباندند: وعده يك جایزه مهم برای کسی که شیپور را تحویل اولیای امور بدهد و یا لااقل آنها را به مخفیگاه شیپور راهنمایی کند. نتیجه ای از این اخطاریه حاصل نشد. آنوقت بازجویی از اشخاص مظنون شروع شد. واضح است که دريك دهكده كوچك، هر کس به دلیلی مظنون است. خیلی ناراحت کننده بود. با خودم فکر کردم: «یکی از این روزها هم نوبت به من می رسد. ولی چون مدرکی در دست نبود، طبیعتاً بازجویی هم چندان جدی تلقی نمی شد. کافی بود خیلی جدی و مطمئن جواب بدهی «نمی دانم» و بازپرسها دیگر حرفی نداشتند بزنند. يك شب، برحسب اتفاق، نزديك کلیسا، با عله ای از اهالی درمیدان بودم. مارتینو، پسر زغال فروش هم بین ما بود. چون خیلی جوان بود، او را خوب نمی شناختم. ما پیر مردها هرگز ممکن نبود تصور کنیم که آن جوانك يك شیطان مجسم است. داشتیم مطابق معمول از کارهای عادی خودمان صحبت می کردیم که یکمرتبه دون وینچنزو تاروکی به ما نزدیک شد. پشت سرش يك گروه مسلح پیش می آمد. او، شخصاً با صدای بلند از من پرسید که آیا از مخفیگاه شیپور اطلاع دارم یا خیر. آنوقت بود که آنچه پیشبینی نمی کردیم اتفاق افتاد. هرگز کسی نفهمید چرا مارتینو به جای من جواب داد. به صدای بلند، خیلی خشک و جدی، گفت: «ما مجبور نیستیم جواب شما را بدهیم.» دون وینچنزو، خطاب به او گفت: «پس معلوم می شود در این مورد چیزی می دانی.» مارتینو جواب داد: «اگر هم چیزی بدانم، به شما نخواهم گفت.» جودیتا گفت: «پسر زغال فروش چنین جوابی داد؟ مطمئنی که لاتزارو

نبود؟ به نظر من تو داری حافظه‌ات را از دست می‌دهی.»

زاکاریا ادامه داد: «لاتزارو از آنجا رفته بود. بازجویی بعد از رفتن او شروع شده بود. آن صحنه خوب یادم است. مارتینو کنارم ایستاده بود. پسر شجاع و با اراده‌ای بود. از ظاهرش هم پیدا بود. مثل سپر جلو من ایستاده بود، و معنی ترس را نمی‌فهمید. تماشای او، در آن جنگ سرد، با آن قیافه آرام و آرواره‌های به هم فشرده، بی‌نظیر بود. ولی باید اعتراف کنم که در آن لحظه بیشتر نگران حال خودم بودم تا او. اگر بلافاصله آن سؤال را از من می‌کردند، چه جوابی می‌بایست بدهم؟ بعد از آن جواب شجاعانه مارتینو، چگونه می‌توانستم یک جواب احمقانه بدهم؟ اما من، نتایج آن گونه جوابها را، بهتر از او می‌دانستم. نمونه‌اش را درباره لاتزارو دیده بودم.»

جودیتا گفت: «زندگی کردن در دهکده غیر ممکن شده بود. آنوقت بود که تصمیم گرفتیم در کازاله مستقر شویم. پسر جان، در اینجا آزادی مطلق حکمفرما است.»

زاکاریا گفت: «پس از اخراج لاتزارو و مارتینو، برای مدتی میدان و خیابانها، شبها خالی ماند. از خودمان خجالت می‌کشیدیم. عبور و مرور شبانه را به اراده خودمان ممنوع کردیم. ما مردها دورهم می‌نشستیم ولی مواظب بودیم از آنچه اتفاق افتاده صحبتی به میان نیاوریم. بعد، یک روز به جودیتا گفتم: «من احتیاج به هوا دارم، اینجا دارم خفه می‌شوم.» و به کازاله آمدم. اصلاً و ابداً هم از آمدن به اینجا پشیمان نیستیم.»

جودیتا به رو کو گفت: «و رفتن تو برای چه فایده‌ای داشت؟ اگر با ما در اینجا می‌ماندی حتماً وضعت بهتر می‌شد. دنیا گرد است، هر کس بیخودی راه بیفتد فقط وقتش را هدر داده.»

زاکاریا حرفش را دنبال کرد: «مارتینو را از آن شب به بعد دیگر ندیده بودم. ولی بارها به او فکر کرده بودم. قیافه‌اش را در نظرم مجسم می‌کردم، یک پسر خوشگل و مبارز. پسر زغال‌فروش به من درمی‌آموخته بود که هرگز نمی‌توانستم از یاد ببرم. وقتی حالا از ماشین تو پایین آمد، فوراً شناختمش. قوی‌هیكل تر شده، موهای سرش خاکستری شده، اما قدمهایش همچنان سبك و مطمئن است. پس از پایان جنگ منتظر بازگشتش بودم. اگر

شش ماه پیش برمی گشت بدون شك و ضمض بهتر بود.»
 جودیتا حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «فراموش نکن که دیگران هم خیلی سعی کردند، اما کشتن دون و پنچنزو چندان ساده نیست. او که گوسفند نیست.»

زاکاریا گفت: «آنها که تو می گویی يك مشت ترموی احمق بیشتر نبودند، هفت تیر توی دستشان می لرزید.»

سپس رو به رو کو کرد و پرسید: «مارتینو را خوب می شناسی؟ از قدیم با او آشنا هستی؟» رو کو جواب داد: «يك نگاه، برای شناختن مارتینو کافی است.»

جودیتا می رفت و می آمد. سبدی پر از بادام سر میز آورد. بادام تنها میوه ای است که در آن دره به عمل می آید. ریز و سفت است و شکستش دشوار؛ اغلب هم تلخ.

زاکاریا گفت: «رفتن با ماشین خودت بی احتیاطی است. بهتر است بگویم شماره ماشینت را عوض کنند، می توانی شماره اصلی را يدك نگاهداری. باز هم سفارش می کنم. بهتر است از دهکده دوری کنی.»
 جودیتا پرسید: «کسی را در دهکده می شناسی؟»

رو کو جواب داد. «کشیش را می شناسم. دوره دیرستان را با هم گذرانیدیم. با هم دوستیم.»

زاکاریا گفت: «بهتر است از او هم دوری کنی. دون لیکلا مرد مقدسی است ولی زیادی حرف می زند. خواهرش که از زن آدم هم بدتر است. حالا گوش کن ببین چه می گویم. البته من نباید به مردی مثل تو درس بدهم. در این عملیات خطیر و دقیق، هر کس مسئول خودش است. پل ارمیتا^۱ را بلدی؟ بلافاصله پس از پل، جاده پیچ می خورد. می توانی ماشین را آنجا بگذاری. سی قدم بالاتر از پیچ، به يك کلبه قدیمی و متروك می رسی. چند تنه درخت در آن افتاده. گوشت با من است یا نه؟»

۱۳

برای رسیدن به دهکده، می‌بایست کمی پیش از پایان سربالایی از جاده بیرون رفت و به دره کوچکی، بین کوه و تپه، سرآزیر شد. دهکده یکمرتبه و غیر-منتظره پدیدار می‌شود. از میدان، از کوچه‌ها، و از هر گوشه‌ای آسمان پیدا است. انسان حتی می‌کند که یک‌ه و تنها در جزیره‌ای دور دست افتاده است. افق بی‌انتها است.

روکو از کشیش پرسید: «این همان میدانی است که نامه‌ها را در آن خواندند؟ تو هم در میدان بودی؟»

کشیش گفت: «در خانه بودم. در اتفاقی که مشرف به باغچه است. مادر ارمینیا، اشکریزان به نزد آمد تا جریان آن قضاحت را به من خبر بدهد.» روکو و کشیش، در میدان، جلو در خانه کشیش، روی نیمکتی سنگی نشسته بودند. میدان، با وجود فرا رسیدن ساعت تفرج، هنوز حالت همیشگی‌اش را پیدا نکرده بود. همه‌جا پر از بچه بود. روی درختها، توی حوضچه وسط میدان، روی تیرهای چراغ برق، همه‌جا پر از بچه بود. چند بچه جلو کافه «ارپتره آ» و جلو دواخانه، بدستراق سمع سرگرم بودند. پسر بچه‌های بزرگتر «لیس پس لیس» بازی می‌کردند. زیر برج ناقوس، چند دختر بچه به بازی «چرخ چرخ عباسی» سرگرم بودند.

اهالی چشم به راه ورود مارتینو بودند. در وسط حوضچه میدان، مجسمه‌ای که مظهر خداوند «نعمت» بود، به چشم می‌خورد. ولی پانزده سال بود که دیگر از مجسمه آب نمی‌آمد. چند جوان در نزدیکی خانه دون وینچنزو دور هم جمع شده بودند و گپ می‌زدند. در ورودی و پنجره‌های خانه بسته بود. در سوی دیگر، چند کارگر کارخانه دور هم جمع بودند. کما بیش تمام سکنه چشم به راه مارتینو بودند. پیرها، داستان مارتینو را برای جوانها تعریف کرده بودند. عده‌ای به کلیسا رفته بودند و به محض پایان مراسم نماز به میدان برگشته بودند. هیچکس نمی‌خواست به خانه برود و بخواهد.

روکو پرسید: «فکر می‌کنی مارتینو از جریانی که برایم تعریف کردی

خبر ندارد؟»

دون نیکلا پاسخ داد: «چطور ممکن است خبر داشته باشد؟ مگر اینکه به کازاله رفته باشد و جریان را از زاکاریا شنیده باشد.»

— «تو به زاکاریا معتقدی؟»

— «آره. قبول کن که زاکاریا با گذشته خیلی فرق کرده است. هر وقت به کازاله می‌روم، آن مرد غول پیکر را می‌بینم که زمینگیر شده، نشسته، و به اشتباهات گذشته‌اش فکر می‌کند.»

— «از کجا می‌دانی به چه فکر می‌کند؟»

— «خودش به من گفته. و فقط به خاطر احترام به مدال است که پلیس حرات نمی‌کند مزاحم او بشود. می‌دانی که خیال دارد در کازاله نمازخانه بسازد؟ از اسقف هم اجازه گرفته. حتماً خیلی خرج برمی‌دارد. عجیب است که در این باره به تو چیزی نگفته.»

— «نمازخانه؟ برای چه؟»

— «خیال دارد اسم آن را «ستاره بامدادی» بگذارد.»

— «ستاره؟ مثل اسم استلا. چرا چنین اجازه‌ای به او دادی؟»

آخرین دسته زن‌ها از کلیسا خارج شدند. شاید اقوام مارتینو بودند که پس از پایان مراسم نماز در کلیسا مانده بودند تا دعا بخوانند. زن‌های فقیری بودند. لباس تیره به تن داشتند و چهره‌شان را پشت دستمال‌های بزرگی پنهان کرده بودند. یکی پشت دیگری، یا دو به دو به ردیف، آهسته رفتند و در کوچه‌های تنگ و تاریک از نظر ناپدید شدند. یکی از آنها از دیگران جدا شد و به سوی کشیش آمد. ولی در فاصله‌ای، به حالت احترام، بر جا ماند. دیدگانش در سایه دستمال بزرگ دیده نمی‌شد.

کشیش پرسید: «ارمینیا، خبر تازه‌ای نیست. می‌توانی بروی و با خیال آسوده بخوابی.»

زن گفت: «بخوابم؟»

روکو از جا برخاست و قدمی به سوی زن برداشت. به حرکت بر جا مانده بود. منتظر بود تا مرد ناشناس چیزی بگوید. سپس آهسته دور شد و به دیگر زن‌ها پیوست.

روکو از کشیش پرسید: «حالش چطور است؟ چگونه زندگی می‌کند؟»

دون نیکلا جواب داد: «وضعش بد نیست، شوهرش به اندازه کافی پول درمی آورد. سه چهارتا بچه دارند. البته گرفتاری هم زیاد دارند. ولی اودر نهایت شجاعت با تمام مشکلات روبرو شده است.»

– «مارتینو را دوست داشت؟»

– «گمان می کنم. ولی نمی توانست عمرش را در انتظار بازگشت او هدر دهد و آخرسر پیردختر بماند. مادرش را از دست داد. زندگی، برای یک زن تنها در اینجا خیلی دشوار است. مارتینو حتی کاغذی هم برای او نمی نوشت. همه فکر می کردند یا مرده یا او را فراموش کرده.»

– «تو تصور می کنی مارتینو مردی است که چیزی را فراموش کند؟»

– «بدبختانه، نه.»

– «آیا در آن نامه های کذابی چیزی وجود داشت که ممکن بود از لحاظ عقاید دهاتی به شرافت دخترک لطمه ای وارد آورد؟»

– «نامه هایی بود که ارمینیا در زمان سربازی مارتینو به او نوشته بود. چهار پنج نامه، نامه های همیشگی مردم دهاتی. از سلامتی خودشان و خانواده شان می نویسند. از وضع محصولات و بذر افشانی می نویسند و در آخر نامه هم آرزوی سلامتی می کنند. در زبان شهری، برای تشریح دوستی و محبت و عشق، لغات فراوانی هست. سینما به اینجا هم آمده ولی مردم خیلی کم به تماشا می روند. نوع حرف زدن مردم عوض نشده؛ برای ابراز علاقه هنوز همان فعل قدیمی را بکار می برند؛ خاطر خواه بودن. ارمینیا به مارتینو می نوشت: «من خاطر خواه تو هستم، تو مرا کمی دوست داری؟» هزارها سال است که در اینجا جز این، فعل دیگری به کار نمی برند.»

– «آن شب در میدان جمعیت زیاد بود؟ خیلیها می خندیدند؟»

– «اگر راستش را بخواهی قرائت نامه های ارمینیا، مثل اجرای یک مراسم مذهبی بود. آنهایی که می خندیدند، خودشان دردوره نظام وظیفه و یا به دلیل دیگری از آن نوع نامه ها نوشته و یا دریافت کرده بودند. در اینصورت باید گفت که جمعیت به خودش می خندید و خودش را مسخره می کرد.»

– «اگر اشتباه نکنم، ماه ماریا بود. و میدان پر از جمعیتی بود که تازه از کلیسا خارج شده بودند. مراسمی که در ماه ماریا انجام می دادی

چه بود؟»

«در آن ماه مراسمی به عمل نیاوردیم.»

«بعد تو مریض شدی. این را می دانم. بعد چه شد؟»

دون نیکلا دستش را بالا آورد و گفت: «چه می توانستم بکنم؟ چه

می توانستم بکنم؟»

«نمی دانی که در بعضی موارد وسوسه را از خود راندن یعنی از زیر

بار مسئولیت شانه خالی کردن؟»

دون نیکلا گفت: «یادت هست، در دوران تحصیل هم خیلی از این

حرفها می زدیم. تو می گفتی وسوسه دو نوع است: وسوسه خوب و

وسوسه بد.»

روکو سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

دون نیکلا گفت: «بعد از ماجرای نامه ها مریض شدم. فکر می کردم

شاید بنابر مثل معروف، باید زحمت را کم کنم. ولی خواهرم مرا از تشویش

و نگرانی درآورد. اسقف مرا احضار کرد و در کلیسای شهر شغلی به من

پیشنهاد داد.»

دون نیکلا حرفش را ناتمام گذاشت و آهسته گفت: «بقیه اش را بعداً

برایت تعریف می کنم.»

دون نیکلا چهره مهربانی داشت. صورتش بزرگ و مثل يك پیتزا

رنگین بود. چشمان روشنی داشت. پشت سرش، پنجره ای از پشت نرده های

آهنین گشوده شد و صدای زنی از درون خانه گفت: «سوپ حاضر است. سفره

را در باغ بیندازم؟»

روکو عذر خواست و گفت: «گرسنه ام نیست. امروز آنقدر گردوغبار

خورده ام که شکم پر شده.»

کشیش گفت: «دست کم از شراب ما بنوش. دستور می دهم روی میز

پهلوی تخت نان و گردو بگذارند که اگر نیمه های شب بیدار شدی و گرسنه ات

شد، چیزی بخوری.»

خواهرکشیش، زن پاکیزه سالخورده‌ای بود. یک بطری شراب و دو لیوان آورد و روی نیمکت سنگی بین دو مرد گذاشت. موهایش را زیر چارقد سیاه رنگی جمع کرده بود و به گلویش نیز روبان سیاهی بسته بود. وقتی راه می‌رفت کمی می‌لنگید.

سرزنش کنان گفت: «باز هم داشتید از آن واقعه نفرت انگیز حرف می‌زدید؟ جنگل دیگر وجود ندارد. اگر اشتباه نکنم بیست سال از آن واقعه گذشته.»

روکو گفت: «آدل خانم، البته برای شما که در اینجا مانده‌اید؛ نه برای مارتینو که به اجبار فراری شده و تازه حالا برگشته.»

دوشیزه آدل گفت: «مگر زمان برای او سپری نشده؟ تصور می‌کنم موهای او هم سفید شده باشد. و همین‌طور هم موهای لاتزارو. حالا وقت آن است که کمی به فکر آرامش روحی خودشان باشند. لزومی ندارد باز ماجرای آن شیپور لعنتی را پیش بکشند.»

روکو گفت: «وقایع بیست سال پیش آخرین وقایعی بوده که برای مارتینو در اینجا اتفاق افتاده. در نظر او، مثل این است که همین دیروز اتفاق افتاده و در این فاصله، فقط یک شب وجود داشته، شبی کمی درازتر از شبهای دیگر.»

آدل گفت: «ولی وضع ما با وضع او فرق دارد. ما اینجا مانده‌ایم و روز به روز در خانه‌های خودمان پیرتر شده‌ایم.»

روکو تصدیق کرد: «درست است. وضع ما با او فرق دارد.»
دون نیکلا گفت: «درست به خاطر همین تفاوت، باید صبر و تحمل بیشتری داشت. عجالتاً بنوش و عقیده‌ات را درباره این شراب بگو.»

مهندس گفت: «کمی مزه گوگرد می‌دهد. نکند در شرابخانه‌تان، شیطانی منزل کرده باشد؟»

کشیش خندید و گفت: «شاید، ولی شیطان از شراب خوشش نمی‌آید.»
خواهرش گفت: «اگر پدر مارتینو دائم الخمر نبود، این سرنوشت شوم نصیب او نمی‌شد. همه همین عقیده‌را دارند. یادت هست، وقتی پسر بچه بود همیشه پا برهنه راه می‌رفت، لباسش پاره بود و شکمش مدام از گرسنگی صدا می‌کرد. پدر و پسر هرگز به کلیسا نمی‌رفتند.»

كشيش تصديق كرد و گفت: «حافظه خوبی داری. مارتینو وقتی به سن بخصوصی رسید، دیگر پا به کلیسا نگذاشت. هر وقت او را در میدان یا در مزرعه می دیدم نمی گذاشتم از دستم فرار کند. وقتی با او صحبت می کردم، هر دفعه حالت عجیبی بهش دست می داد. پیشینی می کردم که زندگی سختی در پیش داشته باشد. مارتینو دوران طفولیت و بلوغ خود را در نهایت سختی گذرانده بود. نه بخاطر اخلاق پدر و مادر، بلکه بخاطر اینکه بطرز وحشتناکی فقیر بودند. وقتی در بچگی مریض شد، پدر و مادرش او را به کلیسا آوردند و به خداوند تقدیم کردند.»

دوشیزه آدل با تعجب گفت: «عجب سرقولشان ایستادند!»
دون نیکلا گفت: «قضاوت در این مورد با تو نیست.»
لبخندی زد، گویی از خداوند تقاضا می کرد تا حماقت را بر خواهرش ببخشد.

— «این جریان، مربوط به زندگی خصوصی مارتینو است. قضیه ای است بین او و خداوند. روزهای بعد از زلزله را یاد هست؟ از زخمیهایی که وضعشان وخیم بود، در کلیسا پرستاری می کردیم. عده زیادی، بخصوص اقوام زخمیهها هم در پرستاری بهما کمک می کردند. هر بار که زمین می لرزید، تعداد زخمیهها بیشتر می شد. کسانی که می توانستند سر پا بایستند، چه روز بود و چه شب، زخمیهها را به حال خودشان رها می کردند و می گریختند.» خواهرش گفت: «مگر انتظار داشتی بقیه هم مثل تو جانشان را به خطر بیندازند؟»
كشيش جواب داد: «من هرگز تنقید نکرده ام که چرا فرار می کردند. ولی مارتینو در آنجا می ماند.»

— «چون پدرش بین زخمیهها بود.»

— «هر کس بین زخمیهها يك نفر را داشت. مادر، پدر، برادر، فرزند. یادم است پدر مارتینو کنار محراب، روی زمین، روی يك گونی کاه افتاده بود. به پسرش گفت: «چرا از خانهات يك تشك نمی آوری؟» جواب داد: «ما هرگز تشك نداشته ایم. هر چه داشتیم آورده ام.» وقتی زمین می لرزید پدرش فریاد می زد و به او دستور می داد که هر چه زودتر از آنجا فرار کند و جاناش را نجات دهد. پسرش هر بار به او می گفت بخاطر تب شدید است که خیال می کند زمین می لرزد. وقتی تکان شدید تر بود و از سقف قطعه گچی به زمین

می افتاد، می گفت: «مثل اینکه حق با تو بود. ولی لرزش خفیفی بود و زود رد شد.»

دوشیزه آدل پرسید: «اگر رفتار او را حمل بر بی‌قیدی نمی‌کردی و به حساب سخاوت اخلاقیش می‌گذاشتی، پس چرا عناقبتش چنین وخیم شده؟»
دون نیکلا به سادگی گفت: «شاید تقصیر من بوده. ولی شرح و بسطش طولانی است؛ دیگر دیرتر از آن بود که مارتینو بتواند به خدمت خداوند دربیاید.»

دوشیزه آدل می‌خواست جواب او را به گستاخی بدهد ولی به‌خاطر احترام میهمان جلو خود را گرفت و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد گفت: «می‌خواستم بگویم اتاقی آقای مهندس آماده است.» کشیش به روکو گفت: «پیش از آنکه از جایمان بلند شویم باید بطری شراب را تمام کنیم. من خیلی کم توراً می‌بینم.»

روکو گفت: «بهتر است بروم. با این شراب و عوای ختک شب، خستگیم در رفت.»

کشیش اعتراض کنان گفت: «مگر نگفتی موتور ماشینت خراب شده؟»
روکو خندید و گفت: «موتور هم استراحت کرده و حالش جا آمده. معلوم می‌شود اصلاً از موتور سر رشته نداری!»

کشیش او را تا دم ماشین همراهی کرد. میدان خالی بود. تنها دو پاسبان از این سر به آن سرمیدان می‌رفتند. دون نیکلا، از رفتن روکو کمی دلخور شده بود.

از او پرسید: «حالا در ناپل زندگی می‌کنی؟»

— «نه، چطور؟»

— «ماشینت شمارهٔ ناپل دارد.»

— «تو شمارهٔ ماشینها را باورداری؟»

دون نیکلا روکو را با نگاه بدرقه کرد تا از نظرش ناپدید شد. سپس متوجه شد که خواهرش دم در خانه منتظر او است. آهی کشید. جر و بحث پرهیز ناپذیر همیشگی در انتظارش بود.

۱۴

در سالهای دور، در دوران مدرسه، روکو و دون نیکلا با هم توافق کامل داشتند. نسبت به چند موضوعی که برایشان اهمیت خاصی داشت، سخت متعصب بودند. برای مدت کوتاهی، چنین بر می آمد که روکو نیز به سوی الهیات کشیده می شود. تصمیم داشتند پس از تحصیل الهیات، طب بخوانند و برای تبلیغ مذهبی به آفریقا بروند. ولی روکو ناگهان شیفته سیاست شد، انگار که یکباره دچار بیماری سختی شده. جدایی دو دوست از یکدیگر، بسیار غم انگیز بود. نیکلا برای گذراندن تعطیلات تابستانی به خانه روکو در فورنساچه رفته بود. اولین بار بود که در دهات آن دره سفر می کرد. هر روز صبح، دو محصل، به کلیسای دهکده می رفتند و در مراسم نماز شرکت می کردند. مراسم نماز را اسقف، عموی روکو انجام می داد. کسانی که به کلیسا می آمدند تعدادشان اندک بود: چند زن مقدس همیشگی، یکی دو صنعتگر و دو سه دختر جوان که از ترس پروردگار به مراسم نماز می آمدند. يك روز صبح، در حین مراسم نماز، ناگهان روکو رو به دوستش کرد و گفت: «تو از اینکه بین این مردم باشی خوشش می آید؟»

نیکلا با تعجب جواب داد: «منظورت را نمی فهمم. ما بخاطر خدا به اینجا آمده ایم، نه بخاطر مردم.»

روکو گفت: «ولی بنا بر اصول مذهبی، خداوند در همه جا هست. می توان او را در خیابان هم یافت. منظورم این بود که آیا تو حاضری کشیش بشوی و این مردم را به خیال خودت به راه راست هدایت کنی؟»

نیکلا گفت: «منظورت را نمی فهمم، مگر آنها بشر نیستند؟ روح ندارند؟ مگر آنها مخلوق خدا نیستند؟»

روکو گفت: «چرا، مخلوق خدا هستند. ولی خداوند گفته: «آنها نه سردند و نه گرم، چیزند بین سردی و گرمی». من دلم از این جور آدمها بهم می خورد. تو چطور؟»

دیدگان نیکلا پر از اشک شد. گفت: «به خودم حق نمی دهم که بدون اینکه کسی را بشناسم درباره اش قضاوت کنم.»

روکو گفت: «برای قضاوت کافی است به آنها نگاه کنی. اینها عقایدشان

نه اینطرفی است نه آنطرفی. نه سردند، نه گرم. معجون مزخرفی هستند. عجیب است که تو استفرغت نمی‌گیری.»

نیکلا التماس کرد که: «ساکت باش، نماز دارد تمام می‌شود.»

کلیسا نیمه تاریک بود. در محراب، دو شمع مومی می‌سوخت که نورشان چون هاله‌ای زرد رنگ پشت سر اسقف دیده می‌شد. روکو و نیکلا نزدیک حوضچه غسل تعمید ایستاده بودند. با نخستین صدای زنگ هر دو زانو زدند. دیگران دور محراب گرد آمده بودند. روکو گفت: «ما داریم در میان مردگان، دنبال زندگی می‌گردیم.»

نیکلا گفت: «ساکت باش. ساکت باش.»

روکو گفت: «می‌روم.»

از جا برخاست و از کلیسا بیرون رفت. (بدون شك، خودش هم نمی‌دانست که دیگر برای انجام مراسم مذهبی، هرگز پا به کلیسا نخواهد گذاشت). نیکلا را بار دیگر، موقع ناهار دید. هر دو به منزل عموی روکو، اسقف، دعوت داشتند. کشیش سان‌لوکا برای اسقف، خرگوشی هدیه فرستاده بود. نیکلا ناراحت بود. دون بوناونتورا متوجه حال برادر زاده‌اش شد و لبخند زنان گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم، امروز صبح پیش از خاتمه مراسم از کلیسا خارج شدی.»

روکو در جواب گفت: «بله، اگر راستش را بخواهید حوصله‌ام سر رفته بود.»

– «حوصله‌ات از مراسم نماز سر می‌رود؟»

روکو گفت: «از آن جمعیت متظاهر عصبانی می‌شوم، دل شما از آنها

بهم نمی‌خورد؟»

دون بوناونتورا لبخندی زد و پرسید: «اگر سؤال بیجایی نیست، ممکن

است بگویی امروز صبح را چگونه گذراندی؟»

روکو گفت: «رفتم سر کوره‌ها. هیچ می‌دانید کارگرهای کوره‌پزخانه در

مقابل روزی ۱۲ ساعت کارچقدر می‌گیرند؟»

اسقف گفت: «کم می‌گیرند، خیلی کم می‌گیرند. باید در این مورد با

پدرت صحبت کنی.»

دون بوناونتورا پیشانی‌اش را چین انداخت، به برادر زاده‌اش خیره‌شد،

و گفت: «شاید داری مار کسبست می شوی، بدون شك در خانواده ما خلی بازی تازه ای است.»

روکو گفت: «نه، تئوری مار کس چندان برایم جالب نیست. ولی با جوانینو دوست شده ام.»
 - «جوانینو کیست؟»

روکو گفت: «شما نمی شناسیدش چون هیچوقت به کلیسا نمی آید. بچه خوب و زرنگی است. پسر یکی از کارگرهای کوره پزخانه است. وقتی حرف می زند با شجاعت در چهره مخاطبش نگاه می کند.»

نیکلا که تا آن موقع سکوت کرده بود، بغضش ترکید و گریه را سر داد. و این چنین زندگی آنها از یکدیگر جدا شد. وقتی دون نیکلا کشیش شد، بدترین و فقیرانه ترین شغل ممکن را به او دادند و به سان لوکا روانه اش کردند. ظاهراً شغلش «موقتی» بود. ولی سالها گذشت و از تغییر سمت یا شغل خبری نشد. وظیفه اش این بود که نظم و ترتیب، رفتار نیک و وظیفه شناسی را که کشیشهای قبلی بکلی در انجامش کوتاهی کرده بودند، بار دیگر به دهکده باز گرداند.

پس از مرگ دون جوستینو تاروکی^۲، جای او خالی مانده بود. او کشیش چندان خوبی نبود در طول شغل دراز مدتش، انجام وظایف مذهبی را بر حسب قدرت فکری و جسمانی خودش ترتیب داده بود. معمولاً فقط در زمستان به وظایف مذهبی می رسید و در فصلهای دیگر ترجیح می داد به شکار برود. صبح، سوار اسب می شد و با تعدادی فشنگ و چند سگ شکاری، راه می افتاد و شب باز می گشت. اگر در غیبتش کسی برای انجام مراسمی به کلیسا می آمد، دربان کلیسا حوضچه آب مقدس را نشانش می داد. دون جوستینو، سوای شکار، عاشق شراب هم بود. اگر همپایه ای پیدا می کرد، چند بطری شراب را پشت سر هم خالی می کرد. کشیش ساده و سخی و سرخوشی بود. سختگیری از او بر نمی آمد. از آنجا که بیشتر عمر درازش را در سان لوکا، در دوره ای گذرانده بود که مردهای دهکده یا به خاطر جنگ یا به خاطر مهاجرت، در آنجا نبودند، اگر «پدر» بودن بسیاری از بچه ها را به او نسبت

می‌دادند، جای تعجب نبود. چندان قند بلند نبود ولی هیکلی درشت و چهارشانه و مردانه داشت. وقتی باد دامن سیاه‌رنگش را که تا پایین پایش می‌رسید بالا می‌زد، معلوم می‌شد که عادت ندارد شلوار یا زیر شلواری به‌پا کند. می‌گفت: «مزاحم هستند».

آن دوره، چندان هم دور نیست، با اینحال افسانه به‌نظر می‌رسد. در دهکدهٔ سان لوکا هنوز خانه‌ها سیمکشی نشده بود، برق نبود، اتومبیلی در خیابانها دیده نمی‌شد، روستایی خانه‌ها با چراغ نفتی بود و تمام سکنه از یک چاه آب استفاده می‌کردند. اما در عوض کشیش جالبی داشتند که خداوند به‌او استعدادهایی غیر عادی عطا کرده بود و مهمترین آنها قابلیت بود.

از آنجا که در سان لوکا پزشکی وجود نداشت، قابلیت به‌عهدهٔ یک پیرزن بیسواد بود. ولی زنهای حامله ترجیح می‌دادند وضع حمل به‌دست کشیش انجام بگیرد. وقتی این موضوع به زنهای جوان مربوط می‌شد و یا اینکه در وضع حمل مشکلاتی پیشینی می‌شد که زبردستی او لازم می‌افتاد، دون-جوستینو بی‌درنگ با کمال میل حاضر می‌شد. البته با در نظر گرفتن اینکه بعضی اوقات خودش «پدر» نوزاد هم بود، می‌توان اهمیت او را در نظر زائو حدس زد. در نظر زن، او یک مرد دانشمند بود، محبت یک عاشق و علاقهٔ یک پدر را داشت؛ در ضمن، عهده‌دار مراسم مذهبی هم بود.

در چند وضع حمل بسیار مشکل که زائو را از خطر مرگ نجات داده بود، به‌او نسبت معجزه دادند. در نظر زن حامله او بر هر پزشکی برتری داشت. مرد پشمالوی سبزه و قوی هیکلی بود. آستینهایش را بالا می‌زد، خم می‌شد، و پارچ آبجوش را برمی‌داشت. قسمتی از موهای سرش را تراشیده بود. گویی طبیعت همهٔ «غیر ممکن»ها را در او جمع کرده بود. آنقدر به خودش اطمینان داشت که از تهدیدها و سرزنشهای اسقف‌هم وحشتی نمی‌کرد. خانوادهٔ ثاروکی، یعنی اقوامش، حامی او بودند. همینکه خبری بر علیه او شایع می‌شد، حامیان موضوع آبروی شوهر زن را پیش می‌کشیدند. اسقف به‌فکر چارهٔ دیگری افتاد. کشیش جوانی را برای کمک به‌او، به سان لوکا فرستاد ولی کشیش تازه، همینکه پایش به‌ده رسید، اهالی بیرونش کردند. تا اینکه با فرا رسیدن فصل شکار خرگوش او طبیعتاً وظایف مذهبی‌اش را از یاد برد. هر کس برای اعتراف به کلیسا می‌رفت، مطابق معمول از طرف دربان کلیسا به‌حوضهٔ

آب مقدس راهنمایی می‌شد. و اگر کسی اعتراضی می‌کرد، جواب می‌شنید که: «دستور کشیش است.»

عاقبت وقتی دون جوستینو پیر شده، اسقف با صبر و تحمل به انتظار مرگ او نشست. مرگ او بسیار دیرتر از آنچه اسقف تصور می‌کرد فرا رسید. بعد از چنین کشیشی، برای کشیش جدید فوق‌العاده دشوار بود که بتواند در قلب اهالی جایی برای خود باز کند. ولی دون نیکلا هم از زبان مسیح سخن می‌گفت و عقایدش مورد احترام بود. در خاطره اهالی دهکده، ورود دون نیکلا با نخستین سیمکشی برق، با ظاهر شدن نخستین «کالسکه بدون اسب» در میدان و نخستین «ماشین سخنگو» در کافه اریتره‌آ، همزمان بود. در حقیقت این وقایع مهم که بسیار دیرتر از دیگر دهات، به‌سان لوکا رسید، هر کدام به فاصله چند سال از هم، پیش آمد. فقط چون بعد از دون جوستینو و چراغ نفتی او، زمان برای اهالی به سرعت سپری شده بود، چنین به نظرشان می‌رسید که این وقایع بلاانقطاع و پشت سرهم اتفاق افتاده است. دون نیکلا تحت حمایت خواهرش وارد دهکده شده بود. دوشیزه آدل از وقتی که روکو برادرش را تنها و بدون دوست گذاشته بود، او را تحت حمایت خود گرفته بود. عقیده داشت که برادرش صفات اخلاقی برجسته‌ای دارد. ولی از بعضی تمایلات خطرناک مذهبی او که بدون شک ثمره دوستی با آن جوانک لجام‌گسیخته، دوناتیس بود، وحشت داشت. تظاهر می‌کرد که بخاطر برادرش هرگز ازدواج نکرده است. و این «فداکاری» باعث می‌شد که همیشه حق را به‌جانب خود بدهد. دون نیکلا جرأت اعتراض نداشت. خدمات اجتماعی و خیریه را به‌او واگذار کرده بود. با اینحال، در مواردی، توافق خواهر و برادر غیرممکن می‌شد. مثلاً در مورد معاشرت با خانواده تاروکی؛ دون نیکلا بهیچوجه حاضر نمی‌شد در ملا عام با آنها دیده شود. قضیه جنگل هنوز مهم بود. جنگل سبب اضطراب و بدبختی و ندامت زندگی دون نیکلا شده بود.

دوشیزه آدل می‌گفت: «طرفداری از فقرا عمل پسندیده‌ای است. خداوند متعال، خود در اینمورد نمونه بارزی است. ولی يك کشیش نمی‌تواند «مالکیت» را محکوم کند.»

دون نیکلا تکرارکنان می‌گفت: «در این مورد من «مالکیت» را محکوم

نمی‌کنم، «سرقه» را محکوم می‌کنم. هیچکس نمی‌تواند منکر بشود که خانواده تاروکی جنگل را از مردم دزدیده.»

دوشیزه آدل می‌گفت: «حاکم ناپل عمل آنها را قانونی دانسته. دولت رم هم بر آن صحنه گذاشته. دوست داشتن فقرا وظیفه کشیش است. اما کشیش نمی‌تواند عقاید سوسیالیستی داشته باشد.»

دون نیکلا تکرار می‌کرد که: «من نماینده قدرتی هستم که از قدرت حاکم ناپل و دولت رم خیلی بالاتر است. البته پس دادن جنگل به مردم از من ساخته نیست. ولی می‌توانم دعوت ناهار یک خانواده دزد را رد کنم.»

دوشیزه آدل می‌گفت: «نمی‌توانی. چون همه دلیل این کار را می‌دانند. تو نمی‌توانی رسوایی به پا کنی.»

دون نیکلا گفت: «به نظر من، دزدی آشکار رسوایی بیشتری به بار می‌آورد.»

دون نیکلا بهیچوجه حاضر نبود درباره ثروتمندترین خانواده دهکده تغییر عقیده بدهد. و بعد، باز سر و کله روکو پیدا شده بود. هر بار روکو به دیدن دون نیکلا می‌رفت، بین خواهر و برادر اختلاف تازه‌ای پیش می‌آمد.

۱۵

دوشیزه آدل به برادرش گفت: «سفره را در باغ چیده‌ام.»
توی خانه، حتی هنگام شب هم گرم بود. «باغ» زمین مستطیل شکلی بود که دیوار یک طرفش با پیچک پوشیده شده بود و جا به جا، روی زمین خشک و بدون سبزه‌اش، گل کوب و میخک لکه‌های رنگینی درست می‌کردند. سوپخوری روی میز بود.

دوشیزه آدل گفت: «روز به روز کمتر تورا درک می‌کنم.»

دون نیکلا پرسید: «مگر من چه خطایی کرده‌ام؟»

— «راجع به دختر یهودی با اوصفت نکردی.»

— «فراموش کردم.»

— «حرفت را باور نمی‌کنم. متوجه شدم که ترسیده‌ای. کم مانده بود

خودم موضوع را پیش بکشم.»

— «چطور جرأت می‌کردی؟ روکو مرد قابل احترامی است.»

- «دوست تو، روکو که همیشه مورد ستایش تو بوده، با معشوقه‌اش، زنی که غسل تعمید ندیده، زندگی می‌کند. جلو چشم همه دارد گناه می‌کند.»
- «چه کسی این را به تو گفته؟»
- «دفعه آخری که زاکاریا اینجا آمده بود، خود تو هم همین را از زبانش شنیدی. یادت رفته؟»

- «شاید زاکاریا اشتباه کند. ظاهر هر چیز می‌تواند به آسانی ما را فریب دهد. شاید زاکاریا کاملاً از جریان مطلع نباشد.»
- «تو به زاکاریا قول داده بودی هر طور شده از رسوایی جلوگیری کنی. قرار بود یا به روکو نامه بنویسی و یا خودت به نزدش بروی. حالا که خودش به اینجا آمده بود می‌توانستی با او صحبت کنی.»
- «درست است. اما جرأت نکردم.»

- «نمی‌فهمم، چطور می‌توانی تا این حد تحت تأثیر این مرد قرار بگیری. او اصلاً آن مردی نیست که تصورش را می‌کنی. مرد فاسد اخلاقی است.»

- «نه، نه، نه. بدبختی در چیز دیگری است. باور کن که بدبختی او خیلی از این چیزها وحشتناک‌تر است. قبلاً هم بارها سعی کرده‌ام برای تشریح کنم.»

دون نیکلا از زور خستگی دیدگانش را بست و چند لحظه‌ای درسکوت به حالت دعا باقی ماند. وقتی بار دیگر رو به خواهرش کرد، چشمهایش پر از اشک بود.

گفت: «آدل، تو را به خدا به حرفهایم گوش کن. روکو استعداد مذهبی فوق‌العاده‌ای داشت. ولی دنبالش را نگرفت. با اینحال منطق او در زندگی، همان منطق مذهبی است. وضع او خیلی وحشتناک‌تر از یک عشق نامشروع است. من نمی‌توانم در چنین وضعی او را به حال خودش بگذارم.»

قانع کردن دوشیزه آدل کار ساده‌ای نبود. منتظر مانده بود تا سرفرصت جوابی بدهد.

با صدای بلند گفت: «بسیار خوب، فرض کنیم حق با تو باشد. وظیفه من نیست به تو بگویم که زندگی درونی ما را خداوند برایمان انتخاب کرده است. مردم فقط ظاهر را می‌بینند، در نتیجه وقتی مرد مسنی با دختری که

به من قانونی نرسیده و غسل تعمید هم ندیده، بدون اینکه ازدواج کرده باشند، زندگی کند آنوقت طبیعتاً مردم این جریان را رسوایی می دانند. یا شاید دلیل دیگری دارد؟»

دون نیکلا گفت: «البته.»

- «پس چرا آن را به رو کو نگفتی؟»

- «نمی دانم.»

- «من می دانم. می خواهی بگویم؟»

دون نیکلا با عجله گفت: «نه.»

خواهرش با تحقیر نگاهش کرد. سپس بدون اینکه شب بخیر بگوید، پشتش را به او کرد و دور شد.

۱۶

مارتینو گفت: «وقتی دیدم دیر کردی، امیدوار بودم نیائی. راستش را بخواهی، باید بگویم اصلاً خوشم نمی آید ببینم تو خودت را اینطور گرفتار قضیه ای کرده ای که فقط مربوط به من می شود.»

رو کو گفت: «راستش هم تغییر عقیده داده بودم. يك ساعت پیش که از کازاله برمی گشتم، یکمرتبه به سرم زده جای اینکه به راه خودم ادامه بدهم، شب را در سان لوکا بگذرانم.»

- «حالا در آنجا میهمانخانه ای هست؟»

- «نه، ولی من کشیش آنجا را می شناسم. سالها است با دون نیکلا

دوست هستم.»

- «آنوقتها که مرد خوب و شجاعی بود؛ حالا با گذشت زمان اخلاقش

عوض نشده؟»

- «به من می گفت که مثل تبعیدبها زندگی می کند.»

- «خواهرش هنوز هست؟ چه بدبختی بزرگی! زن نگرفتن هم دردی

را از او نکرد.»

باد، وزیدن گرفته بود. باد نیمگرمی بود که هوای سرد ناگهانی را به دنبال داشت. شاخه های خشک بوته ها به صدا درآمد. رنگ سبز تیره آسمان، به خاکستری شیری رنگی تبدیل شده بود. کوهستان طولانی و

میا هرنگ گویی نیم‌رخ‌ی بود تراشیده از فولاد.
 مارتینو گفت: «سالها پیش، کشیش برایم گذرنامه‌ای تهیه کرد. نمی‌دانم باعث نجات من بود یا بدبختی ام.»
 روکو گفت: «یادم هست. خود او بود که برایت گذرنامه را تهیه کرد. وقتی پیش او بودم جریان را برایم تعریف کرد.»
 مارتینو گفت: «به من نمی‌خواست بگویند گذرنامه را چگونه و از کجا تهیه کرده است. از او پرسیدم: «گذرنامه جعلی است؟» و او جواب داد: «من هرگز برای تو يك سند جعلی نمی‌آورم.» وقتی از او پرسیدم آن را از کجا تهیه کرده است، جواب داد: «قول داده‌ام به کسی نگویم.» من اینجا، در جنگل، توی غاری پنهان شده بودم. فقط يك نفر از پناهگاهم اطلاع داشت و برایم غذا می‌آورد: مادر ارمنیا. ولی آن زن، دستورات کشیش را اجرا می‌کرد. و به من هم کلمه‌ای در این باره نمی‌گفت. از توقیف خاندهام مطلع شدم. اما از جریان نامه‌ها و آن پیش‌راستی بیخبر بودم. سالها بعد، وقتی در خارج بودم، یکی از اهالی اینجا موضوع را به من گفت.»
 - «مثلاً اگر اینجا بودی و از آن جریان خبردار می‌شدی چه می‌توانستی بکنی؟»

- «میدانی که از این اصلاً سؤالها خوشم نمی‌آید.»
 روکو لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «آیا در دهکده زنی به اسم گائتانا می‌شناختی؟»
 - «دختر آن پیر مرد معلم مدرسه را می‌گویی؟ به نظر من آن موقع نامزد دون وینچنزو بود. بعضی شبها او را دم در خانه مشغول صحبت با دون وینچنزو می‌دیدم. منظورت از این سؤال چیست؟»
 - «او را می‌شناختی؟ با هم حرفی زده بودید؟»

مارتینو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چطور چنین چیزی امکان داشت؟ فراموش نکن که من پسر زغال‌فروش بودم. یعنی فقیرترین و حقیرترین خانواده دهکده. اگر به خودم اجازه می‌دادم با گائتانا صحبت کنم بدون شك اقوامش به قهقهه کشت کشم می‌زدند. از طرف دیگر، با داشتن ارمنیا، دختر

دیگری برایم وجود نداشت.»

«اگر نمی‌دانی باید به تو بگویم که در آن شب فراموش نشدنی مساجرای نامه‌ها، مطابق معمول، دون وینچنزو به‌خانه معلم می‌رود تا نامزدش را ببیند. ولی دخترک حاضر نمی‌شود او را بپذیرد و برایش پیغام می‌دهد که از او بیزار است.»

مارتینو از تعجب، در جای خود تکانی خورد.

«رامت می‌گویی؟ خیلی عجیب است. او، هم مدرسه‌ای ارمینیا بود. هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر شجاع باشد. گائنانا از ارمینیا بزرگتر و خوشگلتر بود. یا لااقل چون بهتر لباس می‌پوشید خوشگلتر به نظر می‌رسید. یکبار موقع کریسمس، معلم مدرسه جشنی ترتیب داد. ارمینیا و گائنانا نیز با هم اشعار چوپانها را در تجلیل عیسی مقدس خواندند. خاطره دیگری از او ندارم. حادثه‌ای که الآن به آن اشاره کردی بعداً پیش آمد؟»

روکو گفت: «بدون شك گائنانا دختری فوق‌العاده بود. من هم خیلی مایل بودم با او آشنا شوم. دون وینچنزو، بخاطر آشتی کردن با او حاضر شده بود حتی از ارمینیا عذر خواهی کند. گائنانا پیغام داد که عذر خواهی ساده‌ترین وظیفه او است و عجیب است که آنقدر در انجام وظیفه‌اش تأخیر کرده. با اینحال از تصور ازدواج با چنین مردی وحشت سراپایش رامی گرفت. جریان قابل فهم و منطقی بود، گرچه، اقوام گائنانا مخالف عقیده او بودند. دون وینچنزو، ثروتمندترین مرد دهکده بود. بهتر از او چه کسی را پیدا می‌کردند؟ هرگز کسی تصور نمی‌کرد گائنانا چنین مناعت طبعی داشته باشد. دخترک از فکر اینکه اقوامش به این آسانی حاضر بودند او را در مقابل پول بفروشند، رنج می‌برد. ولی در اولین فرصت، احساس واقعی خود را نشان داد. رد کردن آن ازدواج از جانب گائنانا، امید خانواده‌اش را بر باد می‌داد. ابتدا، بعضی از اقوامش کارش را پنهانی ستایش می‌کردند ولی عاقبت همگی، متفق القول دیوانه قلمدادش کردند. برای سر عقل آوردن او به هر چاره‌ای که ممکن بود متوسل شدند. تهدیدش کردند که تا آخر عمر در صومعه‌ای حبس خواهند کرد. چه شمعها که نذر نکردند. به نظر آنها دخترک را جادو کرده بودند. بالاخره دخترک، در حضور دون نیکلا گفت: «می‌خواهید بخاطر آسایش خانواده‌ام خود را فدا کنم؟ بسیار خوب، به یک شرط حاضرم. روزی

که اولین نامه مارتینو از خارج برسد و آزادی خود را اعلام کند، من به نزد وینچنزو بر می گردم.» خانواده اش به سختی می توانستند این تقاضا را هضم کنند ولی دون نیکلا آنها را قانع کرد. دون وینچنزو شرط را قبول کرد. و به این ترتیب گذرنامه تو تهیه شد.

— «از طرف دون وینچنزو؟»

— «نه، از طرف گائاثانا.»

باد رفته رفته شدیدتر شده بود. باد سرد شبانگاه بود. دیواره ای که رویش نشسته بودند از شبنم خیس شده بود. گاه به گاه، از دور دست بوی سوختگی بوته های ذرت به مشام می رسید. انتهای دره مانند دریاچه ای از مواد مذاب کوه آتشفشان می درخشید. نور سرخ رنگ بالای قهوه خانه کازاله از دور دیده می شد. دهکده سان لوکا، در تاریکی فرو رفته بود. تنها نقطه مشخص نور سردر خانه دون وینچنزو بود. نگاه مارتینو روی گروه خاکستری رنگ خانه ها ثابت مانده بود. شاید خانه معینی نظرش را جلب کرده بود. کلمات روکو را نمی شنید. نفس های عمیقی می کشید.

پرسید: «چه می گفتی؟» ولی منتظر جواب نشد. برای اینکه از بساد محفوظ باشد، در پای دیواره، روی علف های خیس نشست. پرسید: «گائاثانا هنوز زنده است؟ کجا زندگی می کند؟ زندگی چقدر عجیب است.»

روکو گفت: «گائاثانا مرده.»

— «چند وقت است؟»

— «چند ماه می شود. ظاهراً اشتباهی، به جای کس دیگری، کشته شده. نمی دانم در این باره چیزی شنیده ای یا نه. ولی در تحولات اخیر، در اینجاهم، گر چه کمتر از جاهای دیگر، خونریزی هایی شده است. در بعضی موارد سیاست را بهانه قرار داده اند تا خورده حساب های شخصی را تسویه کنند.»

— «ولی چه کسی ممکن بود از گائاثانا نفرت داشته باشد؟»

— «کسی قصد کشتن او را نداشت. شب هنگام به خانه آنها حمله کردند، می خواستند شوهرش را بکشند. اما در تاریکی، اشتباهاً او را کشتند. شوهرش همچنان مورد نفرت است. عده ای می خواهند شوهرش را از بین ببرند تا صاحب کارخانه بشوند.»

صدای خرخر و جنبش در میان بوته ها روکو را از جا پراند.

مارتینو گفت: «حتماً يك گربه وحشی بود. سرجایت بنشین. مگر هرگز شبی را در کوه صبح نکرده‌ای؟»
 مهندس از او پرسید: «توی دست چیست؟»
 متوجه شد دست مارتینو که روی زانویش قرار دارد پراز تمشك است.

مارتینو گفت: «هنگام بالا آمدن از تپه که هوا هنوز روشن بود، آنها را چیدم. این بالا پر از بوته‌های تمشك است. وقتی پسر بچه بودم مدام نان خشك و تمشك می‌خوردم. می‌خواهی بخوری؟»

- «خیلی عالی است.»

- «مسخره‌ام می‌کنی؟»

- «اینقدر زود رنج نباش. واقعاً خوشمزه است.»

- «پر از گرد و خاک است. نتوانستم آنها را بشویم.»

- «اگر می‌شستی مزه‌اش از بین می‌رفت. تو این کوهستان را خوب

می‌شناسی؟»

- «در اینجا بزرگ شده‌ام. ولی در آن زمان، اینجا جنگل بود. در این چند ساله بارها حس کرده‌ام که بار دیگر، به‌روی این تپه‌ها، بین درختان بلوط و کاج برگشته‌ام. چشمانم را می‌بستم و صدای درختها را می‌شنیدم. باید کسی شب و روزش را در جنگل گذرانده باشد تا بتواند با صداهای جنگل آشنا شود. اما جنگلی که من در خیال خودم، در آن به‌زندگی ادامه می‌دادم از بین رفته بود. فقط درمن زنده بود. کوهستان من دیگر صدا نداشت. کور و کر شده بود.»

روکسو گفت: «داستانهای عجیبی درباره آن آتش سوزی تعریف

می‌کنند.»

مارتینو دیدگانش را برهم گذاشت و سکوت کرد.

پس از چند لحظه گفت: «نمی‌توانی تصور کنی امروز، وقتی جنگل را در جای خود نیافتم چه حالی شدم. گمان نمی‌کنم هیچ‌کس، حتی در مقابل ویرانه‌های خانه‌ای که در آن به دنیا آمده به این حال افتاده باشد. فراموش نکن که من کودکی و دوران بلوغم را در اینجا گذرانده‌ام. بیشتر اوقات این

بالا بودم. جنگل، خانه من، مدرسه من، و زمین ورزش من بود. در زغال درست کردن به پدرم کمک می‌کردم، نه بخاطر اینکه بازی کردن با بچه‌های دیگر را دوست نداشتم، بلکه فقط بخاطر اینکه فقر مرا از آنها جدا می‌کرد. لباسم همیشه چند تکه پارچه ژنده بود که به هم وصله شده بود. همیشه پا برهنه بودم. چون حس می‌کردم که احق نیستم و از دیگران هم کمتر نمی‌فهمم، مایل بودم خودم را حقیر نشان دهم.

روزها را اینجا در جنگل، لابلای درختان بسر می‌بردم. دیوانه‌وار به دنبال خرگوش و گربه واقعی، از این سرجنگل به سردیگر می‌دویدم. نه بخاطر اینکه این حیوانات را آزار بدهم یا بکشم، بلکه چون با آنها رفیق بودم، با آنها مسابقه دو می‌دادم. غم خودم، تحقیر مردم، و گرسنگی را از یاد می‌بردم. از شاخه‌های خشك بیدنی لبکهای بسیار قشنگی می‌ساختم. تابستان که می‌شد، دیگر بچه‌ها هم به جنگل می‌آمدند تا لانه‌های پرندگان را ویران کنند. اما من ساختن آن لانه‌ها را شاهد بودم. دیده بودم که چگونه پرندگان، با ظرافت و بلاانقطاع کاه و شاخه‌های خشك را به نوك گرفته‌اند و آهسته آهسته لانه را ساخته‌اند. در نتیجه با بچه‌ها دعوا می‌کردم. به هم سنگ پرتاب می‌کردیم. اولین کفش را در شانزده سالگی، با پولی که به عنوان کمک‌بنا گرفتم، خریدم. و دو سال بعد توانستم کت و شلواوری بخرم. تا وقتی هوا خوب بود پا برهنه راه می‌رفتم ولی در برف و گل خیلی سخت بود. در آن زمان، فقط يك جفت کفش راحتی داشتیم که بنا بر احتیاج، به نوبت به پا می‌کردیم. پدرم وقتی به شهرداری ویا به خانه خانواده تاروکی می‌رفت کفش به پا می‌کرد. یکشنبه روزی، خواهر کیش اعلام کرد که از آن به بعد بخاطر احترام به خداوند کسی حق ندارد پای برهنه وارد کلیسا بشود. آن تصمیم، فقط و فقط، از روی غرض و بخاطر خانواده ما گرفته شده بود. از آن به بعد من و پدرم دیگر به مراسم نماز کلیسا نرفتیم و صبحهای یکشنبه کفش راحتی مال مادرم می‌شد. مادرم رابط ما با خداوند بود. قبل از اینکه از خانه بیرون بروم می‌پرسید: «تقاضایی نداری از خداوند بکنم؟» بدون خجالت بگویم که اغلب تقاضای ما درباره خوراك بود. مادرم ما را سرزنش می‌کرد که «چقدر به شکم اهمیت می‌دهید.» خودش از خداوند تقاضا می‌کرد که پسرش مرد

باشرف و درستکاری از آب دریاید. قیمت يك جفت كفش برابر بود با دستمزد دو سه روز بنایی من. پدرم هم کمتر از من جان نمی‌کند، ولی اگر یکمرتبه به سرش می‌زد و يك جفت كفش می‌خرید، همه ما يك ماه بی غذا می‌ماندیم.»

— «مگر قیمت زغال اینقدر پایین بود؟»

— «نه، چندان هم کم نبود. ولی پدرم زغال را از هیزم جنگل درست می‌کرد و جنگل هم مال دون وینچنزو تاروکی بود. در عوض هر گونی زغال، پدرم فقط يك مشت پول خورد و يك لیوان شراب می‌گرفت. اضافه شدن آن يك لیوان شراب به دستمزدش، باعث بدبختی او شد. اگر یادش باشد، در آن روزها شراب هیچ قیمتی نداشت. پدرم گونیهای زغال را بار ازابه می‌کرد و راه می‌افتاد. در هر خانه‌ای يك لیوان شراب می‌نوشید. چطور می‌شد کسی فقط يك روز صبح، با شکم خالی، ۱۵ تا ۲۰ لیوان شراب بخورد و مست نکند؟»

— «ولی کسی مجبورش نمی‌کرد.»

— «گفتش آسان است. بارها در اینمورد در خانواده‌مان صحبت شد. پدرم قول می‌داد دیگر لب به شراب نزنند ولی اراده ترکش را نداشت. به عقیده او رد کردن لیوان شراب مسئولیت داشت، باعث از بین رفتن آداب و رسوم محلی می‌شد. باعث می‌شد یکی از نادرترین رسوم که به سود کارگران بود برای همیشه از بین برود. آنوقت در آینده به هیچ کارگری شراب تعارف نمی‌کردند و تقصیرش هم به گردن پدرم می‌افتاد. مسئولیت شدیدی بود. بیچاره می‌گفت: «بخاطر خودم نیست، بخاطر دفاع از حق کارگران است.» همیشه نسبت به «حق» احساس مسئولیت می‌کرد. مادرم بیهوده سعی کرده بود مشتریها را تشویق کند تا به جای لیوان شراب، پول خورد بيشتر یا قرص نانی به او بدهند، ولی برای آنها صرف نمی‌کرد. چون شراب مثل آب خوردن بود. مستی پدرم اجباری بود. همیشه مست می‌شد بخالت می‌کشید؛ اغلب در گودالی نزدیک خانه مخفی می‌شد و به خانه نمی‌آمد تا مبادا برای من سرمشق بدی باشد. صبح فردایش، کثیف و با حال خراب، به خانه برمی‌گشت و دروغی سرهم می‌کرد. من هم وانمود می‌کردم که دروغش را پذیرفته‌ام. در عرم فقط بخاطر او گریه کرده‌ام. مرد ریزه و سبزه‌ای بود.

لاغر، مثل يك درخت زغال شده در خود پیچیده بود. مدام دل درد داشت. خوش قلبیش رقت‌انگیز بود. در سالهای آخر عمرش سق‌دهان و گلویش چنان از بین رفته بود که مژه و نوع مشروبى را که تعارفش می‌کردند تشخیص نمی‌داد. هر نوع مایعی را می‌نوشید. کافی بود رنگ شراب داشته باشد. وقتی مردم از این موضوع با خبر شدند، شوخیهای وحشتناکشان شروع شد. بسا دهان و دندانهای سرخرنگ به‌خانه می‌آمد چون جوهر قرمز تعارفش کرده بودند. وقتی اولین بار از سینه‌اش خون آمد ما اهمیتی ندادیم. فکر کردیم یکی از همان شوخیهای بیمزه همیشگی است. مادرم غرغر کنان می‌گفت: «شراب را در خانه دارند ولی جوهر را باید بخرند. نمی‌شود بجای اینکارها کمی دستمزدش را بالا ببرند؟»

«تابستانها، پس از جمع‌آوری محصول، مادرم نه مانده گنده‌ها را از مزارع جمع می‌کرد. من، سیبهایی را که از درختها می‌اقتاد و به کنار خیابان لیز می‌خورد، جمع می‌کردم؛ ولی اینها دلخوشیهای زودگذری بود. بعد زلزله شد. پدرم را هم، با دیگر زخمیهای دهکده به‌رم بردند و در بیمارستانی بستری کردند. من همراهش رفتم. نمی‌توانست جدایی مرا تحمل کند. تازه، زانوهای من هم زخم شده بود و چرك کرده بود. در اولین روزهایی که بستری شده بود به‌حرف هیچکس جوابی نمی‌داد. اصلاً نمی‌فهمید کجا است و چه بلایی به‌سرش آمده. تصور می‌کرد در «بهشت» است. به‌من می‌گفت: «پس حقیقت دارد. مارتینو، می‌بینی که حقیقت دارد.» می‌پرسیدم: «چه چیز حقیقت دارد؟» «اینکه می‌گویند زندگی دیگری نیز وجود دارد.» به‌هر زحمتی بود به‌او حالی کردم که در بیمارستان بستری است و خانمی را که روز قبل در آنجا دیده‌ام حضرت مریم نیست بلکه ملکه است که به‌دیدن زخمیهای زلزله زده آمده بوده. از آن لحظه به‌بعد هر پرستاری را به‌جای ملکه می‌گرفت. در عمرش هرگز کسی را به‌آن خوش آب و رنگی ندیده بود؛ قادر نبود بین پرستارها فرقی بگذارد و آنها را جدا جدا بشناسد. خیال می‌کرد همه آنها يك نفر هستند. به‌پرستاری که می‌خواست رختخواب او را مرتب کند و لگنش را خالی کند می‌گفت: «بانوی من، چقدر فداکار هستید.» حتی در آنجا هم دلیلی پیدا کرده بود تا غصه بخورد. می‌گفت: «من و تو اینجا، پشت در بهشت هستیم، مادرت کجا است؟» هر بار برایش غذا می‌آوردند یاد زنش

می افتاد. هیچوقت بدون زنش غذا نخورده بود. غذا را پنهان می کرد تا به خانه بیاورد. پرستار، زیر بالش او، چند تکه بیفتک سرخ شده را که در کاغذ و حوله پیچیده شده بود، پیدا کرد. به من می گفت: «زلزله چه سعادت است! اگر زلزله نمی شد هیچوقت به این خوشوقتی نمی رسیدم. امیدوارم دفعه دیگر مادرت هم در زلزله زخمی شود. البته يك زخم سطحی، همینقدر که کافی باشد او را به بیمارستان بیاورند. آه، ولی چرا دارم این حرفها را به تو می زنم؟»

«آن شب، بیست سال پیش، وقتی دون وینچنزو در میدان، آن سؤال احمقانه را از من کرد حس کردم که وقت آن است که مردانگی خودم را ثابت کنم. زنجیر فقر را قادر نبودم به تنهایی پاره کنم ولی از هم گسیختن زنجیر استهزا به خودم بستگی داشت.»

روکو گفت: «نامزد داشتی، لا اقل يك نفر به تو احترام می گذاشت.»
مارتینو گفت: «ارمینیا، بخاطر اینکه با پسر زغال فروش مراوده داشت مسخره دوستانش شده بود.»

– «گائتانو طرفدار شما دونفر بود.»

– «نمی دانستم. تازه، تا آن موقع کاری نکرده بودم. کمک کاری با پسرها، هر چند هم از من بزرگتر بودند برایم کافی نبود. شجاعت جسمانی را ارضاء نمی کرد. محبت ارمینیا برایم موهبت بزرگی بود. می بایستی هر طور شده شایستگی خودم را ثابت کنم.»

روکو گفت: «آن پایین را نگاه کن.»

در میدان سان لوکا، در هاله نور زرد رنگ چراغ جلاو خانه دون وینچنزو، دو پاسبان پدیدار شده بودند.

روکو گفت: «وقتش نزدیک می شود. چه تصمیمی گرفته ای؟»

– «تنهایی بگذار.»

روکو گفت: «غیر ممکن است. وقتی امروز تو را دیدم حس کردم که من و تو باید با هم باشیم. تازه، بعد از آنچه برایم تعریف کردی چگونه می توانم تو را تنها بگذارم؟»

مارتینو سؤال کرد: «به نظر تو چه باید بکنم؟»

روکو گفت: «تصمیم با تو است. اگر پدرت زنده بود او تصمیم

می گرفت، ولی هر تصمیمی بگیری من در کنارت هستم.»
 مارتینو ناگهان گفت: «از اینجا برویم. به هر جا که تو می خواهی
 برویم. فقط اینجا را ترک کنیم.»
 روکو پیشنهاد کرد: «می توانیم به نزد لاتزارو برویم. هر چند دیر
 وقت است ولی او در هر ساعتی رفقاییش را می پذیرد.»

قسمت دوم

تحوالاتی که در نتیجه جنگ پیش آمد، در آن دره دور دست نیز حوادث و امیدهایی همراه داشت. ولی عاقبت، چون سالهای دیگر، باران آمد، برف بارید، و فقرا همچنان فقیر ماندند.

روزی که خبر کودتا به آنجا رسید، مانند روزهای دیگر اواخر ماه ژوئیه آغاز شده بود. روزگرمی بود. هوا شرجی بود. باد گرمی که پیش-درآمد توفان بود، می وزید. ولی بعد از ظهر هوا خنک شد. انعکاس صدای رعدها فقط از دوردست شنیده می شد. از دودکش خانه ها، دود چنان بیرون می آمد که گویی کوه از داخل زمین می سوخت. همه جلو خانه هایشان جمع شده بودند. کوچه ها چون راهروهای نامساوی يك عمارت بزرگ به نظر می رسید. از کوچه ها صدای گریه و صدای خنده شنیده می شد. پیرزنها و پیر مردها، بچه های کوچک را در بغل گرفته بودند و جلو در خانه ها نشسته بودند. وقتی شب شد همانجا به بچه ها شام دادند. خرمن کوبی، مثل سالهای گذشته هنوز در دامنه کوهستان ادامه داشت. مالکین از کمبود کارگر شکایت داشتند. زنها و پیرمردها نمی توانستند جای مردانی را که به جنگ رفته بودند بگیرند. خبر کودتا، با يك روز تأخیر، شب هنگام به آنجا رسید. اهالی بیچاره دهکده سان آندره سعی می کردند بفهمند این خبر که ناگهان شهر را آشفته کرده، از چه قرار است. در چند ساعت اول، فقط چند پاسبان، کشیش دهکده، و سه نفر از کارمندان شهرداری از آن با خبر بودند و بعد خبر، دهن به دهن بین مغازه داران، اغذیه فروشها، و صنعتگران پیچید و بدهقانان و چوپانها و زنها رسید. خبر را در روزنامه خوانده بودند. روزنامه ها از اینگونه اخبار زیاد می نویسند. مردم بیچاره نمی دانستند واقعاً

آن را باور کنند یا نه.

زنگهای کلیسا، آغاز نماز شب را اعلام کرده بود. خورشید در پشت کوه غروب کرده بود. ولی جیرجیرکها هنوز به آواز خود روی درختها ادامه می دادند. مردم، رفته رفته در میدان، جلو کلیسا و عمارت شهرداری، زیر درختان اقاچیا، دور هم جمع می شدند. عده ای از مزارع باز می گشتند. آهسته با یکدیگر نجوا می کردند، بعد ساکت می شدند و منتظر می ماندند. اکثر آهسن یا بچه بودند. چهره ها و حرکات محتاطانه شان از ناباوری، از وحشت و ترس، و از فریبی تازه حکایت می کرد. روی پله های کلیسا، گروه جداگانه ای که از چوپانها و خدمتکاران خانواده تاروکی تشکیل می شد، نشسته بود. عجیب بود که پلیس دخالتی نمی کرد و مطابق معمول مردم را پراکنده نمی ساخت. دو پاسبان دوش فنگ کرده بودند و با بی تفاوتی به دیوار شهرداری تکیه داده بودند. تنها علامت خطر، در و پنجره های بسته شهرداری بود. نگاه مردم، بیهوده در نمای عمارت شهرداری به دنبال تغییری می گشت. به سردر شهرداری، بین دو بالکن طبقه اول، چند سال قبل از جنگ تصویری نصب شده بود. مجسمه ای از نیمرخ یک مرد. طبیعتاً کنجکوی اهالی سان آندره آ به این جریان جلب شده بود. آثار هنری می بایست فقط قدیسان را نشان بدهد و بس. از اینرو چند دهاتی با عجله به سراغ کشیش رفتند تا جویای نام این حضرت جدید بشوند و از معجزات او اطلاعی به دست بیاورند. به ایشان گفتند که آن شمایل حضرت جدید و مرد مقدسی نیست، با اینحال از او نیز گاه معجزاتی سر می زند!

می پرسیدند: «آدم خوبی است؟ آدم بدی است؟ باید برایش شمع روشن کنیم؟»

دون کستانتینوی کشیش جواب داد: «نه، فقط نباید عصبانی اش کنیم.»

«شمع روشن نکنیم؟ عود نسوزانیم؟»

«نه، لازم نیست.»

آنوقت چوپانها و دهاتیهای سان آندره آ متوجه شدند که آن تصویر شمایل یک جادوگر است. یک زمان در آن دهکده جادوگرهایی بودند که برای حل مشکلات زندگی، بدون اینکه مردانی مذهبی باشند، جادو می کردند. ولی به علت سختگیری پلیس، کشیشها و معلمین مدرسه رفته رفته نسل آنها

از دهكده بر افتاد. معجزه، می‌بایستی صرفاً توسط قدیسان و به‌دستور خداوند صورت بگیرد. از اینرو وقتی آن مجسمه را به‌سردر شهرداری گذاشتند يك نفر به‌نزدكشیش رفت و پرسید: «کسی که از قدیسان نباشد حق دارد معجزه کند؟»

دون کستانینو با خشونت جواب داد: «اگر مایل نیستی به‌عاقبت مارتینو و لاتزارو بیفتی، بهتر است دهانت را ببندی.»

قضیه همچنان مبهم باقی ماند. ولی از وقتی که فهمیدند آن جادوگر، جادوگر ثروتمندان است، چوپانان و خدمتکاران خانواده تاروکی با احترام خاصی به آن سلام می‌دادند.

در نتیجه، آن شب، خیلی طبیعی بود که از میان جمعیت، چند نگاهی، دزدانه به آن طرف بالا برود. هنوز سرجایش بود.

روشن شدن چراغ برق، همه را ناراحت کرده بود. لامپهایی که از درخت اقایا آویزان بود مردم را به‌یاد آلاچیق می‌انداخت. لامپ پرنورتری که در نمای ساختمان شهرداری بالای آن مجسمه نصب شده بود، حالت تهدیدآمیزی بدان می‌بخشید.

پس آن خبر، فریبی بیش نبود. در غیر اینصورت، چگونه می‌شد رفتار معاون شهرداری را تشریح کرد؟ تغییر حالت او همه را به‌تعجب انداخته بود. یکباره پیر شده بود و درخود فرو رفته بود. شلوار گشاد و کت پیریختی به‌تن داشت. به‌همه لبخند می‌زد. به‌نحو مبالغه‌آمیزی با همه سلام و تعارف می‌کرد. حاضرین را به‌اسم کوچکشان صدا می‌زد. از گروهی به‌گروه دیگر می‌رفت؛ مثل عنکبوتی که روی تارهایش از مگس به‌سراغ مگس دیگر برود. اهالی ده هرگز او را چنین مؤدب ندیده بودند. با نزدیک شدن او، زمزمه‌ها ساکت می‌شد. عده معدودی به‌سلامش جواب می‌دادند. فریب، خیلی آشکار بود. بعد، چون دیروقت بود، زنها فریاد زنان، شوهرانشان را، قبل از آنکه بلایی به‌سرشان بیاید، به‌خانه می‌خواندند. ولی هیچ يك از مردها جرأت نداشت به‌تنهایی از جایش دور شود. يك نفر پیشنهاد کرد که: «بهتر است از کشیش توضیحی بخواهیم. او حتماً چیزی می‌داند.» دون کستانینو، با وجود خدمت به‌عیسی مسیح، طرفدار «جادوگر» بود. هنگام آخرین جنگ آفریقا، بر علیه حبشه، نقطه‌هایی کرده بود. نقطه‌هایش حتی در روزنامه‌ها نیز چاپ شد.

از قانونی بودن یا بهتر بگوییم «روحانی» بودن «استفادهٔ گاز خفه کننده» دفاع کرده بود - البته اگر این استفاده برای فتح جهان، از بین بردن قوای بنشویکها و وادار ساختن کافرین به روی آوردن به قوای واقعی کلیسا بود. خانه‌اش، مشرف به میدان بود. در بسته بود و کرکره‌ها پایین بود. مردم بیهوده در خانه را زدند. بعد به کلیسا رفتند و سراغش را گرفتند. دون کستانتینو ناپدید شده بود. این نیز نشانهٔ دیگری برای اثبات آن فریب بود.

تصور اینکه این دو دلی وشك نمی‌تواند چندان طول بکشد، باورود جوانك دوچرخه سواری که نردبانی روی شانه‌اش گذاشته بود، تشدید شد. جمعیت کنار رفتند و برایش راه باز کردند. پسر ماسیمیلیانو، برادر جودیتا زن زاکاریا، همان چوپان پیر اهل سان آندره‌آ بود. پسر با هوش و زرنگی بود. سالها در کازاله، در قهوه‌خانهٔ عمه‌اش کار کرده بود. سپس کارهای اولیه و آسان سیمکشی و نصب چراغ برق را یاد گرفته بود و در شهرداری سان آندره‌آ به عنوان مسئول برق شهرداری استخدام شده بود. از آنجاکه کسی جز او این کارها را بلد نبود، از رفتن به جنگ معاف شد. وقتی ماسیمیلیانو متوجه وزود او شد، او را صدا زد و جلو رفت. ولی پسر ك اعتنایی به پدر نکرد. نگاهها روی او ثابت مانده بود. یگراست به سوی عمارت شهرداری رفت. بدون اینکه به راست و چپش نگاهی بیندازد، دوچرخه را به در بسته، پشت دو پاسبان، تکیه داد. سپس نردبان را به نمای ساختمان، بین دو بالکن طبقهٔ اول، درست بالای در ورودی، تکیه داد. این حرکت، دیگر جای شك و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. سکوت مطلق در میدان حکمفرما شد. نگرانی و اضطراب رفته رفته شدت گرفت. حتی پاسبانها نیز بی اختیار حرکات او را با نگاه دنبال می‌کردند. پسر ك، چون کسی که بخواهد کشتی بگیرد، پاچهٔ شلوارش را بالا زد و کمر بندش را محکم کرد. سپس با عجله از پله‌های نردبان بالا رفت تا به مجسمه رسید. در زیر نور قوی چراغ برق، تفاوت چهرهٔ زندهٔ آن بشر و ماسك آن بت، وحشتناك بود. معاون شهرداری با عجله میدان را ترك کرد. دفتردار پیر خانوادهٔ تاروکی که از بالکن منزلش شاهد این صحنه بود به گریه افتاد و با صدای بلند گفت: «ای مملکت بیچاره!»

كافه «آدیس آبابا» به سرعت میز و صندلیهای خود را از پیاده رو جمع کرد و به درون كافه برد. كركره داروخانه پایین كشیده شد. نگرانی مردك بالای نردبان نیز دست كمی از آشفتگی ناظران نداشت. كتش را درآورد و به دقت تا كرد و روی نرده های بالكن دست چپ گذاشت. جلیقه سفیدی به تن داشت و از جیب شلوارش چكشی پیدا بود. چكش را بیرون كشید و چند بار به چهره جادوگر دور و نزدیک كرد. شاید تردید داشت، شاید می خواست نشانه بگیرد تا ضربه اول خطا نرود. در میان جمعیت، چند نفر به شدت وحشت کرده بودند. گروه مردم فشرده تر می شد. بعضیها، به سینه صلب می كشیدند. بعضیها چهره شان را میان دو دست پنهان می كردند. پاسبانها نگاهشان را از جوانك بالای نرده برگرفتند و به زمین خیره شدند. جلوپایشان، قطعات ریز سفالی، مثل باران از آسمان می ریخت. بینی، چشم، و چانه خورد می شد و به زمین می ریخت. ضربه های چكش شدید و محكم بود. سحر و جادو باطل شده بود. اهالی نفس راحتی كشیدند.

وقتی مجسمه كاملاً خورد شد. پسر ك عرق پیشانی اش را پاك كرد، رو به جمعیت برگشت و لبخندی زد. جادوگر، قربانی شده بود. چكش را در جیب شلوار گذاشت و كتش را پوشید، مثل يك كارگر عادی كه پس از اتمام كار، لباسش را می پوشد. سپس دستش را دراز كرد و چراغ برق را خاموش كرد. دیگر احتیاجی به آن چراغ نبود. پرده ای تیره رنگ روی صحنه افتاد. مراسم خاتمه پذیرفته بود. پاسبانها از جای شان تكان خوردند به مردم گفتند: «می توانید برگردید به خانه هایتان.» صدا و حرکات آنها از استبداد تهی بود. به صدای كششی در پایان مراسم نماز می ماند. و این چنین، با يك روز تأخیر، تغییر رژیم حكومت در دهكده سان آندره آ جشن گرفته شد. یادآوری تاریخ آن روز، آسان بود. روز سان آنا بود و مردان دهكده سه سال بود كه به جنگ رفته بودند.

۲

كمی دیر تر، چند تن از مردان، به زیر زمین ماسیمیلیانو كه در كنار آغل گوسفندهایش، بیرون دهكده، نزدیک كوهستان قرار داشت، رفتند. ماسیمیلیانو خبرشان کرده بود. گفته بود: «خیلی پر رویی می خواهد كه حالا بگیرید

بعزایید.»

چند نفر از دوستان قدیمی او بودند. امیدو^۱ رفت همسران بقیه را خبردار کند. مردها، یکی یکی از کوچه و پله‌های پشت کلیسا به سمت رودخانه پایین رفتند، از پلی که از تنه درختان درست شده بود گذشتند، و از طرف دیگر بالا آمدند. بعد از گرمای شرجی روز، شب صاف و خنکی بود. ماسیمیلیانو، قوی هیکل، بلندقد و لاغر اندام، پیشاپیش همه می‌رفت. دیگران پشت سرش می‌رفتند. یکی دو نفرشان از پیری خمیده شده بودند و به سختی قدم بر می‌داشتند. وقتی از طرف دیگر رودخانه بالا آمدند جاپیتو^۲ سکوت را شکست. گفت: «ما را می‌بینند. به ما سوء ظن می‌برند.»

سه چهار نفر باهم جواب دادند: «معلوم می‌شود هیچ چیز نفهمیده‌ای. حالا دیگر چیزی ممنوع نیست.»

او گفت: «فهمیده‌ام. ولی ممکن است پامبانها ما را ببینند.»

ماسیمیلیانو گفت: «مقررات عوض شده.»

— «در هر مقرراتی، سوء ظن به قوت خود باقی می‌ماند. این مقررات جدید بدون سوء ظن را کی برایتان گفته؟»

ماسیمیلیانو گفت: «اگر خیلی می‌ترسی می‌توانی از همینجا برگردی.» اصطبل و زیر زمین ماسیمیلیانو در سوی دیگر رودخانه قرار داشت، منطقه آنجا بهتر و پر علف‌تر بود. گوسفندها روی کوه بودند، با اینحال، آنجا به‌بوی چرب و خفه کننده شان آغشته بود. زیرزمین، اتاقی بود که در صخره‌ها درست شده بود. درش از دو لنگه چوب بلوط ساخته شده بود. ماسیمیلیانو پس از آنکه کلید را در قفل چرخاند، برای بازکردن در چندبار به آن تته زد. در تاریکی، چندین فحش داد. پس از آنکه مدتی در تاریکی، کورمال کورمال به دنبال فانوس گشت، آن را یسافت ولی بعد نمی‌توانست روشنش کند، مردها، جلو غار، روی زمین، روی تخته سنگها نشستند. دره دراز زیر پایشان از يك طرف به‌فورناچه و از طرف دیگر به‌کازاله گسترده شده بود. دهکده نزدیک آنها، مجموعی از مکعبهای کوچک سیاه‌رنگ بود. پشت بام، پنجره، در، با نقطه‌های ریز نورانی. دهات دیگر کمی دورتر، مثل

کرم شبتاب می درخشیدند. هوا خنک بود. ولی سنگها حرارت روز را در خود حفظ کرده بودند. تنها صدای جیرجیرکها و جریان آب رودخانه شنیده می شد. مردها منتظر بودند تا ماسیمیلیانو از غار بیرون بیاید.

جاچینتو گفت: «عجیب است.»

دیگران به سویی او برگشتند. منتظر شدند تا بلکه جمله دیگری بگوید.

ادامه داد: «واقعاً عجیب است. چرا امشب نباید مثل شبهای دیگر باشد؟»

بالداساره^۱ پرسید: «از چه لحاظ؟»

جاچینتو به دره، به تپه ها و به آسمان اشاره کرد و گفت: «امشب هم مثل شبهای دیگر است. می بینید؟»

امیدو از او پرسید: «تو در میدان نبودی؟ پسر ماسیمیلیانو را ندیدی؟»

جاچینتو جواب داد: «بدبختی در این است که من هر روز پسر ماسیمیلیانو را می بینم.»

فرانچسکو^۲ از او پرسید: «شاید مایلی هنوز ستاره دنباله دار بینی و به آواز فرشتگان گوش کنی. ولی این چیزها دیگر اتفاق نمی افتد.»

جاچینتو گفت: «برای همین گفتم که شبی مثل شبهای دیگر است. به نظر شما اینطور نیست؟»

امیدو گفت: «ولی شب هنوز تمام نشده.»

جاچینتو از او پرسید: «تو چیزی می دانی؟»

دیگران نیز به سویی امیدو برگشتند و منتظر ماندند.

امیدو گفت: «همین قدر می دانم که شب هنوز تمام نشده.»

فرانچسکو گفت: «اگر چیزی می دانی بهتر است بگویی.»

امیدو گفت: «هر چه می دانستم گفتم.»

ماسیمیلیانو با فانوس روشن و یک بطری ده لیتری شراب آمد.

گفت: «این شراب را سالی که لاتزارو رفت انداخته ام. تا حالا نخواسته

بودم آن را باز کنم.»

همگی سعی کردند مالها را بشمارند ولی نتوانستند؛ تا سالی که سیل آمده بود، تا سالی که يك بیماری دامی بین گوسفندها شایع شده بود جلو رفتند. عاقبت از شمردن سالها چشم پوشیدند. همانطور که کنار یکدیگر نشسته بودند بطری سنگین شراب را به هم رد می کردند. بطری سنگینی بود، برای آشامیدن، می بایستی با هر دودست بلندش کنند. دستبان جاپیتو می لرزید.

بالداساره گفت: «حالا که جادوگر پیر رفت، چه کسی به جایش می آید؟» امیدو گفت: «روز از نو، روزی از نو. حالا بدون شك اونیفورم محافظین، نشانها و سایر چیزها عوض خواهد شد. خرج جدید. مالیات جدید.» ماسیمیلیانو پرسید: «به عقیده شما وضع هرگز عوض نخواهد شد؟» براردو گفت: «همینقدر می دانم که هر وقت يك پاپ مرده، فوری يك پاپ دیگر سر جایش نشسته.»

جاچیتو گفت: «هر کس دزد است به دزدیش ادامه می دهد. هر کس هم گرسنگی کشیده باز گرسنگی می کشد.» ماسیمیلیانو تکرار کرد: «واقعاً تصور می کنید وضع هرگز تغییر نمی کند؟»

جاچیتو گفت: «آه، نمی دانی چقدر مایلیم بیهیم سگها بربع کنند و گوسفندان عوعو!»

بالداساره گفت: «ظاهراً در یکی از دهات چنین چیزی اتفاق افتاده. ولی تا وقتی کسی هست که عوعو کند، داستان تمامی ندارد.» براردو گفت: «اگر جنگل نسوخته بود شاید حالا می توانستیم بار دیگر مالکش بشویم.»

جاچیتو گفت: «شیطان هم چون این را می دانست جنگل را آتش زد.» بالداساره گفت: «جنگل دیگر وجود ندارد. سوخته. جهنم مالکش شده. حالا چیزی نداریم تا درباره اش خوابی ببینیم.»

فرانچسکو گفت: «زمینهای ساحل رودخانه هست. بعد، پشت آنها هم

دشت گسترده است. جوانها همیشه به دشت فكر می کنند. امیدی باقی هست. «
 جاپیتو گفت: «دشت هرگز مال ما نبوده. زمین خوب همیشه مال
 بارونها و نجیب زادگان، یا در تصاحب کلیسا بوده. پس، امید تو، امید
 ییخودی است.»

ماسیمیلیانو با لجبازی تکرار کرد: «چگونه ممکن است وضع هرگز
 تغییر نکند؟»

بطری شراب بین مردها دست به دست گشت. با جرعه های طولانی از
 آن می نوشیدند.

یکی گفت: «جادوگر با نفوذی بود.»

دیگری گفت: «ولی نتوانست کمر لاتزارو را خم کند.»

— «ولی از دهکده که بیرونش کرد.»

— «نتوانست بر روح او پیروز شود.»

— «نتوانست شیپور را توقیف کند.»

— «شاید شیپور گم شده باشد. از کجا این را بفهمیم؟»

— «بالاخره در یکجایی هست.»

— «ولی شاید کسی از مخفی گاهش با خبر نباشد.»

— «حتی لاتزارو؟»

— «شاید لاتزارو مرده باشد.»

— «بدون شك این راز را به کسی گفته.»

مردها بار دیگر بطری را به هم رد کردند و منتظر ماندند تا ماسیمیلیانو
 حرفی بزند. نسیمی وزیدن گرفت، نسیمی که گویی نفس کوهستان بود. بوی
 علف معطر، چوب شمشاد و شیرگوسفند می داد. مردها روی زمین دراز
 کشیده بودند و به آرنج خود تکیه داده بودند. ماسیمیلیانو به آنها تنباکو
 رد کرد. یکی چپش را بیرون آورد. دیگران ترجیح دادند تنباکو را بچوند.
 جاپیتو به دنبال رشته افکارش گفت: «يك راز کشیشی است.»

دیگران پرسیدند: «یعنی چه؟»

جاپیتو گفت: «ظاهراً گویا کشیشی شیپور را در کیسه ای مخفی کرده
 و با خودش از دهکده بیرون برده. تنها کسی بوده که بدون اینکه او را
 جستجو کنند، اجازه خروج از سان آورده آ را داشته.»

براردو گفت: «پس در اینصورت جای مطمئنی است. اما ممکن است سالهای سال بگذرد و کسی به این فکر نیفتد که در آن کیسه را باز کند.» امیدو گفت: «در این باره داستانهای جوراجور تعریف می کنند. مثلاً چند نفر زائر می گویند لاتزارو وقتی از اینجا رفت به عنوان باغبان نزد کشیشها مشغول کار شد.»

بالداساره گفت: «عده ای معتقدند که او مرده.» امیدو گفت: «می گویند در لحظه مرگ، کشیش او را تهدید کرده و از او اعتراف خواسته.» ماسیمیلیانو ناگهان فریاد زد: «همه اش حرف است. قصه است. لاتزارو نمرده.»

مردها بطری را به هم رد کردند و منتظر ماندند تا او چیزی به جمله اش بیفزاید.

ماسیمیلیانو گفت: «با این شراب باید حتماً کیاب خورد.» دیگران يك به يك تصدیق کردند. بالداساره گفت: «شراب کهنه ای است. از تنهایی حوصله اش سررفته. چند ساله است؟» ماسیمیلیانو گفت: «سالی که لاتزارو رفت آن را انداختم. چند سال می شود؟»

آنوقت بار دیگر به شمردن سالها پرداختند ولی نتوانستند؛ سالهای از دست رفته بودند و شمردنشان چندان مهم نبود. ماسیمیلیانو گفت: «شما هر کار مایلید بکنید ولی من امشب به خانهم بر نمی گردم.»

یکی از میان جمع گفت: «اگر دلیل قانع کننده ای در کار باشد، ما هم می مانیم.»

دیگران گفته اش را تصدیق کردند.

— البته که دلیلی هست.

— «شب طولانی است و بزودی شبنم می زند. به ما شراب می دهی؟» ماسیمیلیانو به براردو گفت: «پسر تو آن بالا پیش گوسفندان من است. برو پیش او و از طرف من يك بره چاق و چله از او بگیر و با خودت بیاور.»

دیگران گفتند: «فکر بکری است.»

براردو گفت: «آغل تو چسبیده به آغل خانواده تاروکی است که گله بزرگتری دارند. ممکن است در تاریکی اشتباهاً به آغل آنها بروم!»
بالداساره همانطور که چپق در دهانش بود لبخند زد و گفت: «آن وقت کباب خوشمزه تری می شود.»

ماسیمیلیانو گفت: «نه، امشب نه.»

امیدو ناگهان، از روی خوشی، مشتی به پشت جاپیتو زد و گفت:
«شنیدی چه گفت؟ امشب مثل شبهای دیگر نیست.»

بالداساره پرسید: «هیزم زیادی لازم داریم. باید به دهکده برویم؟»
ماسیمیلیانو گفت: «اصطبل من پر از هیزم خشک است. يك میله فلزی هم هست که می توان به جای سیخ از آن استفاده کرد. بهتر است دوتا سنگ بزرگ پیدا کنید تا در دو طرف اجاق بگذاریم. از بین سنگها هم کمی برگ بو بچینید.»

اجاق را پشت اصطبل برپا کردند تا نورش از دهکده دیده نشود. دو سنگ بزرگ و چند دسته شاخه خشک نارون آوردند و اجاق را درست کردند. فرانچسکو که بین تخته سنگها دنبال برگ بو می گشت نفس زنان برگشت و اطلاع داد که ناشناسی را در آن حوالی دیده ولی همینکه او را صدا زده ناشناس ناپدید شده.

ماسیمیلیانو پرسید: «روح نبود؟ شاید روح يك مقتول بود.»

فرانچسکو گفت: «نه، روح نبود. سایه داشت.»

ماسیمیلیانو چند لحظه ای در سکوت فکر کرد و سپس گفت: «آتش را روشن کنیم. بره پوست کنده عاشق رختخواب داغ است.»

ترکه های خشک را روشن کردند. شعله های بلند رو به آسمان پرستاره سر می کشید و قسمتی از کوهستان را نورانی کرده بود. ماسیمیلیانو پشتش را به اجاق کرده بود. انتظارش چندان طول نکشید. مرد، از تاریکی بیرون آمد. مانند تخته سنگی که از کوه جدا شده باشد جلو می آمد. رفته رفته به خود شکل می گرفت. شکل يك بشر پا برهنه و بدون کت. دگمه های پیراهنش باز بود. کفشهایش را به هم بسته بود و روی شانۀ انداخته بود. با وجود ظاهر فقیرانه، گدا به نظر نمی رسید. و گر چه واضح بود که ساعتها

پیاده راه پیموده است ولی قدمهایش سبک و مطمئن بود. مثل قدمهای چوپانی به دنبال گله، یا دهقانی روی زمین.

پرسید: «خبر تا اینجا رسیده؟»

ماسیمیلیانو گفت: «منتظرت بودیم. عجلتاً تا کیاب حاضر شود.

شراب بنوش.»

بطری را به دستش دادند. با پشت دست دهانش را پاک کرد و بطری را بالا برد. شراب در گلولی خشکش با جرعه‌های طولانی پایین می‌رفت.

لبخندی زد و گفت: «شراب خوبی است.»

ماسیمیلیانو گفت: «سالی که تو از اینجا رفتی این شراب را انداختم.

تا امروز بازش نکرده بودم.»

بالنداساره گفت: «هرچه سعی کردیم نتوانستیم سالها را بشماریم.»

لاتزارو گفت: «حسابش چندان مشکل نیست. بگذارید ببینم، همان

سالی بود که یخندان محصول بادام را از بین برد. چند سال گذشته؟»

ماسیمیلیانو گفت: «شراب بنوش، مرد بیچاره. خدا می‌داند در طی

این سالها، در آن صومعه چقدر آب به خوردت داده‌اند.»

۳

شعبه حزب در کنار عمارت شهرداری بود. بالای در ورودی چند پرچم ملی و چند پرچم سرخ که به هم پیچیده شده بودند، دیده می‌شد. همین رنگها در يك هندوانه فروشی که در آن نزدیکی هندوانه‌هایش را به صورت مخروطی روی هم انباشته بود، تکرار می‌شد. از این‌رو، هندوانه موقتاً میوه رسمی حزب اعلام شده بود. روزهای یکشنبه و تعطیلات دیگر، شعبه حزب تاروی پیاده رو پر از زن و بچه و پیرمرد می‌شد که با هم بحث می‌کردند و فریاد می‌زدند. همزمان با این سروصدا، از يك گرامافون کهنه که کنار در ورودی روی میز کوچکی بود، بلاانقطاع سرود حزب پخش می‌شد. تأثیر این سرود در روحیه اهالی دهکده فورناچه بیشتر بخاطر بیت اولش بود که می‌گفت: «به پیش ملت، به سوی ایستگاه.» از آنجا که فورناچه ایستگاه قطار نداشت، این سرود، دعوتی به سوی يك هدف نامعلوم تعبیر می‌شد. صفحه بکلی ساییده و کهنه شده بود. مانند اره برقی، خش‌خش می‌کرد. و همین خش‌خش

باعث می‌شد تا مردم بیشتر به هیجان بیایند. سرباز جوانی که يك پایش را از دست داده بود، مأمور بود تا هر سه دقیقه، بدون آنکه صفحه را بردارد، دسته گرامافون را بچرخاند و ساعت به ساعت سوزن را عوض کند. او «متمدنی موسیقی» حزب بود. کارش را با وسواس خاصی انجام می‌داد. حق نداشت حواسش به جای دیگری معطوف شود. در بعضی از قسمتهای صفحه که صدا دیگر تشخیص داده نمی‌شد او موظف بود شخصاً آن را بخواند. بزودی صدای او نیز مانند صفحه به خش‌خش افتاد بطوری که تمایز صدایش از صدای صفحه امکانپذیر نبود.

راه‌پله‌ای مارپیچ و تنگ و تاریک به قسمت امور دفتری حزب، در طبقه بالا منتهی می‌شد. مردی که بازوبند سرخ‌رنگی بسته بود، به هیچکس اجازه ورود نمی‌داد. مردم آزاد بودند آنجا بایستند و گوش کنند. می‌گفت: «کمسیون دارند».

همه دیده بودند که روکو د دوناتیس، آلفردو اسپوزیتو عضو سابق انجمن شهرداری، و استلا دختر اتریشی، که حالا همه از رابطه‌اش با روکو خبردار بودند، وارد دفتر حزب شده‌اند. يك نفر دیگر نیز همراه آنها بود. يك شخص ناشناس که از رم آمده بود. روکو چند سال قبل، یکی دوبار او را در تورینو، در انجمن دانشجویان دیده بود. از یکدیگر خوششان نیامده بود. اسم او اسکارا بود ولی بخاطر طبع لجبازی که داشت «قاطر چموش» لقبش داده بودند. بار دیگر، یکدیگر را در زندان شهر چیمیتا و کیا ملاقات کرده بودند. اسکارا در آنجا سرپرستی سازمان زندانیان سیاسی را به عهده داشت. اولین وظیفه او، رسیدگی به وضع تغذیه رفقای زندانی و مطلع کردن حزب از احتیاجات خانواده آنها بود. روکو، رفته رفته از این قاطر چموش خوشش آمد. اخلاق او را ستایش می‌کرد. خبر ورود او، چندان هم روکو را متعجب نساخت. روکو حاضر نشده بود بهرم برود و به حزب در مورد دختری که در آخرین سفرش به روسیه، هنگام توقف در ورشو ملاقات کرده بود توضیح بدهد. در نتیجه، روکو بلافاصله درك کرد که اسکارا برای بازجویی و تحقیقات مربوطه به آنجا آمده است. از این‌رو، برخورد آنها خشك و

سرد بود.

روکو پرسید: «ممکن است به «متصدی موسیقی» دستور داده شود که يك ساعت این گرامافون را خاموش کند؟»
اسکار با خنده طعنه آمیزی جواب داده بود: «سرود حزب اعصاب را ناراحت می کند؟»

کلاه چروک و رنگ و رو رفته ای مثل کلاه کارگران به سر داشت. چهره اش لاغر و استخوانی بود. چشمان ریز و گردش از پشت عینک چون چشمان گربه برق می زد. اتاق دفتر پر از صندلی و کاغذ و پوشه بود. بوی عجیبی به مشام می رسید که معلوم نبود از کجا است. به محض ورود، اسکار به عطسه و سرفه افتاده بود. سریعاً يك بازرسی سطحی به عمل آورده بود. روی ميز يك زیر سیگاری به شکل داس و چکش دیده می شد که پر از ته سیگار، توتون پیمپ و هسته زردآلو بود. اسکار زیر سیگاری را در سطل آشغال پرت کرده بود. در گوشه اتاق گنجهای به چشم می خورد که جلوش مانند ویتترین شیشه ای بود و داخلش با چند لامپ روشن می شد. دو شیء مهم در آن گنجه حفاظت می شد: يك بسته از خاک و گچ ویرانه های استالینگراد و يك دستمال خون آلود متعلق به يك پارتیزان قهرمان. آلفردو برای اسکار شرح داد که روز و شب، حتی موقعی که اداره تعطیل است، این ویتترین با چراغ قرمزی روشن می ماند. سالی يك بار، روز اول ماه مه، روز کارگر، این دو شیء را با مراسم خاصی برای تماشای مردم در خیابانهای دهکده می گردانند. بالای این گنجه، مجسمه مردی دیده می شد که دستانش را در جیب کرده بود و کلاه مخصوص دوچرخه سواران را به سر داشت. ریشو بود و چشمانش مانند مغولها بود. در طرف دیگر اتاق، «کتابخانه» قرار داشت: حاوی چند صد جلد کتاب مربوط به امور حزبی و چند بسته روزنامه. اسکار پس از آنکه آهسته چند کلمه نامفهوم زمزمه کرد، چند صفحه از تقویم دیواری را که تاریخشان گذشته بود با غضبانیت از جای کند. آلفردو، با نگاهی نگران و لبخندی ساختگی حرکات او را دنبال می کرد درحالی که روکو ساکت و آرام به نظر می رسید. عاقبت اسکار پشت ميز نشست و يك کتابچه یادداشت و يك خودکار در برابر خود گذاشت. در بالای صفحه اول، با دستخطی واضح، مثل خط شاگردان ابتدایی، تاریخ، ساعت ملاقات و اسامی حاضران را نوشت.

استلا، کمی دورتر از آنها، کنار پنجره ایستاده بود. در برابر نور، مانند پیرزنی بیچاره و خسته و خموده به نظر می‌رسید. کلاه بره‌ای که به سر داشت، چهره متورم و خسته و چشمان گود رفته‌اش را مانند قابی در بر گرفته بود. در حالی که صدایش از گریه می‌لرزید التماس کرد که: «آشتی کنید، آشتی کنید.»

اسکار با لحنی خصمانه به روکو گفت: «من اصلاً از کارهای تو سر در نمی‌آورم. تو می‌دانستی که مارتینو را بخاطر انحراف مسلکی از حزب اخراج کرده‌اند، پس چطور با او طرح دوستی ریختی؟»
روکو لبخند غمگینی زده جواب داد: «داری مثل يك افسر پلیس از من بازجویی می‌کنی. ظاهرأ برای بعضی از شما خیلی آسان است که یکمرتبه از حالت انقلابی به حالت نظامی تبدیل بشوید.»
- «جواب دیگری نداری بدهی؟»

- «مارتینو ایده آلیست نیست. می‌خواهی این حقیقت را قبول کنی یا نه؟»
- «من با کسانی که حزب طردشان کرده است صحبت نمی‌کنم. حزب برای حفظ انتظام مجبورت می‌کند تا رابطه‌ات را با او و لاتزارو قطع کنی.»
- «با انجام این عمل، حزب پایش را از دایره قدرتش بیرون می‌گذارد.»

استلا بار دیگر گفت: «آشتی کنید. شما دو نفر با هم دوست بوده‌اید. با هم در زندان بوده‌اید.»

اسکار ادامه داد: «حزب یعنی تاریخ. چگونه می‌توان قدرت عمل آنرا محدود کرد. تاریخ همیشه سنگدل بوده.»
روکو لبخند زنان گفت: «اگر منظورت از تاریخ، تاریخ طبیعی است، پس سخت در اشتباهی. چون ما خارج از شهر، در میان مزارع و درختان و طبیعت هستیم و طبیعت ما در اینجا قلب دارد.»
آرامش او، که نه اجباری بود و نه ظاهری باعث تعجب اسکار شده بود.

اسکار پرسید: «نکند داری دیوانه می‌شوی؟ چرا می‌خواهی با این اعمال

احمقانه رابطه خودت را با حزبی که از بدو افتتاح در آن بوده‌ای، قطع کنی؟ چرا این راه را انتخاب می‌کنی؟»

— «هیچکس راه خود را انتخاب نمی‌کند. بگذار آلفردو برایت تعریف کند که چگونه مارتینو، در يك بعد از ظهر ملال‌انگیز، در ایستگاه اتوبوس پیدایش شد.»

آلفردو تصدیق کرد: «بله، اتفاقی بود.»

روکو ادامه داد: «شاید هم اتفاقی نبود. شاید در زندگی مارتینو حتی کوچکترین حادثه هم بستگی به اتفاق نداشته باشد.»

اسکار خندید و پرسید: «پس بستگی به چه چیز داشت؟ به سرنوشت؟»
روکو طعنه او را ندیده گرفت و گفت: «لغت صحیحش را نمی‌دانم. به نظرم لغتی وجود ندارد تا بیانش کند.»

چشمان گریه‌وار اسکار برق سنگدلانه‌ای زد. گفت: «انقلاب رفاقت سرش نمی‌شود.»

روکو جواب داد: «ولی شاید رفاقت برای بعد از انقلاب به درد بخورد.»

اسکار با دستش پشه مزاحمی را از خود راند. چون پزشکی به نظر می‌رسید که دارد با همکار بیماراش صحبت می‌کند. گفت: «وضع تو، خطری است که متوجه هر يك از ما می‌شود. ممکن است حزب را وادار کند تا برای مدتی ما را به دهات خودمان پس بفرستد.»

روکو بخاطر دو رویی او از به کار بردن «ما» لبخندی زد. ولی اسکار وانمود کرد که متوجه لبخند او نشده است. ادامه داد: «دردهات، بار دیگر به سهولت به دوره ابتدایی و رمانتیک بیگانه انقلاب برخوایم گشت درحالی‌که حزب در يك پایه تاریخی قرار گرفته است. اکنون می‌فهمم که ما در مورد تو مرتکب اشتباه شده‌ایم ولی حاضریم این اشتباه را جبران کنیم. حضری به تورینو منتقلت کنیم؟»

روکو گفت: «به نظرم فراموش کرده‌ای که رابطه من با حزب، بعد از آخرین سفرم به روسیه و لهستان بهم خورده است.»

اسکار گفت: «مثل يك شورش طلب دهاتی خیره سر به لهستان و روسیه رفتی.»

روكو خندید وگفت: «پس می بینی که بستگی به سر دارد.»

استلا همچنان می گفت: «آشتی کنید، آشتی کنید.»

آلفردو اسپوزیتو با چهره‌ای جدی تمام هم و کوشش خود را به کار می برد تا کسی از هیجانش بخاطر گرفتاری روکو پی نبرد. جیبهایش پر از دستمال بود. ظاهراً سخت گرفتار خشك کردن عرق خود با این دستمالهای متعدد بود. يك نقشه بزرگ روسیه در مقابل او به دیوار زده شده بود. تمام حواسش ظاهراً متوجه وسعت این کشور بود. يك مگس مزاحم پس از آنکه مدتی روی دماغ او چرخیده بود روی دریای آزوف^۱ نشسته بود و اکنون از رودخانه «دن»^۲ بالا می رفت. آلفردو مسیر مگس را با نگاه دنبال کرد. فکر کرد: «يك مگس با «پای پیاده» مسافت بین دریای آزوف و سیبری را در چه مدت طی می کند؟» مگس از رودخانه «دن» به «ولگا»^۳ پرید. چند لحظه‌ای روی شهر «کازان»^۴ توقف کرد و سپس به سوی جبال اورال^۵ پیش رفت. بدبخت! آیا واقعاً داشت به سیبری می رفت؟ مگس، یکباره از جایش پرید و روی شهر استکهلم نشست. آلفردو نفس راحتی کشید.

اسکار که حوصله اش سر رفته بود از او پرسید: «ترا چه می شود؟»

آلفردو گفت: «به نظر تو هوا گرم نیست؟»

اسکار، باز جویی از روکو را از سر گرفت. برای گزارشی که می بایست بلافاصله پس از مراجعت به رم تهیه کند، به روشن کردن چند موضوع احتیاج داشت.

پرسید: «در چند ماه گذشته به چه دلیل نخواستهای از طرف حزب برای مردم نطق کنی؟»

— «دفعات آخری که به خود فشار آوردم و برای مردم صحبت کردم،

دچار ناراحتی عجیبی می شدم.»

— «ناراحتی جسمی؟»

— «نه، وقتی صحبت می کردم، انگار صدای يك نفر دیگر از دهانم

خارج می شد. نمی دانم آیا هنرپیشه‌های روی صحنه هم گرفتار این وضع می شوند یا نه. بعد حس کردم که دیگر قادر به ادامه این نطقها نیستم.»

اسکار بالاخره چیزی در دفترچه‌اش، یادداشت کرد.

از او پرسید: «در مواقع دیگر نیز گرفتار این «ناراحتی» می‌شوی؟
مثلا در گفتگوهای خصوصی؟»

لحن صدایش بار دیگر مانند پزشکی شده بود که به‌بالین همکار خود آمده است.

روکو به‌سادگی گفت: «هر وقت خلاف آنچه را که فکر می‌کنم، می‌گویم به‌این وضع دچار می‌شوم.»

اسکار این را نیز در دفترچه‌اش یادداشت کرد. نگاهی به‌آلفردو و استلا انداخت. شاید داشت تصمیم می‌گرفت که قبل از سؤالات دیگر، از آنها خواهش کند اتاق را ترك کنند.

از او پرسید: «مدارکی را که از سفر اخیر آورده بودی به‌چه کسی داده‌ای؟»

روکو جواب داد: «سوزاندم.»

— «می‌توانی ثابت کنی؟ شاهد داری؟»
— «نه.»

— «دلیل واقعی سفرت را به‌کسی گفته‌ای؟ ملاقات اتفاقی خودت را با آن دختر اهل ورشو برای کسی تعریف کرده‌ای؟»
— «نه.»

— «دروغ می‌گویی، به‌استلا گفته‌ای.»

روکو گفت: «منظورم این بود که به‌غریبه‌ای نگفتم. من از استلا چیزی را مخفی نمی‌کنم.»

— «درحال حاضر مارتینو کجا است؟»

— «نمی‌دانم. می‌خواهی با او صحبت کنی؟ ممکن است برایت مفید باشد. از این حرفها گذشته نظامی چندان کاملی هم نیستی!»
— «سؤال آخر: برای چه هنوز در حزب مانده‌ای؟»

روکو به‌سوی استلا برگشت. استلا چشمانش را، چشمانی را که از شدت بیخوابی گود رفته بودند، بسته بود. روکو منتظر ماند تا او چشمانش را بگشاید و به‌او نگاه کند. قبل از جواب دادن به‌آن سؤال، به‌نگاه او احتیاج داشت.

اسكار تکرار کرد: «جواب ندادی. چرا هنوز در حزب مانده‌ای؟»
 در آن لحظه صدایی که به‌خوبی، حتی از میان همه‌ی مردم و گرامافون
 شنیده می‌شد، به‌اتاق رسید. یکنفر او را صدا می‌زد: «روکو.»
 روکو به‌اسكار گفت: «می‌روم پایین و فوراً برمی‌گردم.»
 همانطور که در نزدیکی مخروط هندوانه‌ها، در میان جمعیت به‌دنبال
 صاحب صدا می‌گشت، جوانک ناشناسی که دوچرخه‌اش را همراه می‌کشید
 به‌او نزدیک شد و زیر لب آهسته گفت: «زندگی مارتینو در خطر است.»
 روکو به‌او جواب داد: «بعداً در خانه‌ی لاتزارو، در سان آندره‌آ، به
 من ملحق شو.»

چند لحظه بعد، نگهبان در ورودی، که بازویند سرخی بسته بود بالا
 آمد و در اتاق دفتر را زد.
 گفت: «رفیق روکو از اینکه نتوانست برگردد معذرت خواست. به
 او خبر دادند که یکی از اقوامش سخت مریض است. برای رفیق استلا
 پیغام داد که در محل همیشگی، برای شام منتظرش خواهد بود.»

۴

آلفردو گفت: «به‌عقیده من...»
 اسكار حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «عقیده تو را نخواستم.»
 - «مجانی در اختیار می‌گذارم.»
 - «بهدردم نمی‌خورد.»

اسكار سرش را از پنجره بیرون کرد. میدان پر از جمعیت بود؛ با آن
 چهره‌ها، چشم‌ها، دهن‌ها، و گوش‌ها به‌خمره بزرگی از انگور می‌ماند که آماده
 فشرده شدن باشد، انگور سیاه، انگور سفید.

دور و بر هندوانه فروشی، مگس‌ها و بچه‌های پابرهنه و نیمه عریان
 به‌صورت ابر غلیظی می‌چرخیدند. بچه‌ها بطور باورناپذیری ریز و شکننده
 بودند. با اینحال مثل پرندگان کوچک، از عهده زندگی خود بر می‌آمدند.
 اسكار از آلفردو پرسید: «پرسشنامه را پر کردی؟ با صداقت به‌تمام سؤالات
 جواب دادی؟ بسیار خوب.»

اسكار در چند دقیقه‌ای که در ابتدا با روکو تنها مانده بود، نظر او را

در باره اسپوزیتو، عضو سابق انجمن شهرداری خواسته بود. طریق مناسبی بود تا هم حمله شخصی را به تعویق بیندازد و هم به او اطمینان خاطر ببخشد. از او پرسیده بود: «تصور می کنی او واقعاً از اعمال گذشته اش پشیمان شده باشد؟»

روکو جواب داده بود: «از چه کار باید احساس پشیمانی بکند؟ از اینکه برای خود خانه ای ساخته؟»

اسکار پرسیده بود: «تصور می کنی او نسبت به ما دوراست؟»
روکو گفته بود: «مسلماً انسان صادقی است ولی با یک صداقت دروغی. همانطور که با موی قهوه ای و چهره سبز به دنیا آمده، دروغگویی هم جزئی از او است.»

اسکار چشمانش را به موهای قهوه ای رنگ آلفردو دوخته بود. آلفردو یکمرتبه سرش به خارش افتاد. برخلاف میل سرش را خاراند.

اسکار بی مقدمه از او پرسید: «جریان این شکرگزاری و شمع روشن کردن برای سان آنتونیو از چه قرار است؟»

آلفردو جواب داد: «همسرم این کار را شروع کرد. می دانی که زن ها چقدر بی طاقتند. طبیعتاً من بلافاصله از حزب تقاضای راهنمایی کردم. مدتی در این باره بحث کردند و به این نتیجه رسیدند که در اینجا ایمان به سان آنتونیو جنبه عامیانه دارد و صلاح در اینست که ممانعتی در این مورد به عمل نیاید. در حقیقت سان آنتونیو، محافظ کار گران است.»

اسکار گفت: «می فهمم.»

آلفردو گفت: «حالا که این بحث پیش آمد، با اجازه تو می خواهم مسأله ای را برای خودم روشن کنم. حزب نسبت به خدا چه عقیده ای دارد؟»
اسکار گفت: «نسبت به خدا، ترتیب هر قضیه را جداگانه می دهیم.»

— «محافظه کارانه است.»

اسکار افزود: «ولی من به اینجا نیامده ام تا درباره اصول دین صحبت کنم.»

با تحقیر به آلفردو می نگریست. آیا چنین مرد احمقی می بایست جانشین روکو د دوناتیس بشود؟

از او پرسید: «تو تصور می کنی روکو واقعاً عاشق آن دختر شده؟»

آلفردو گفت: «قبل از هنر چیز عقیده حزب را نسبت به عشق برایم توضیح بده.»

اسکار گفت: «اینقدر خوشمزگی نکن. به سؤالم جواب بده.»
- «به نظر من روکو بخاطر يك غریزه طبیعی از آن دختر خوشش می آید. همانطور که گربه از موش خوشش می آید.»

اسکار پرسید: «فقط همین يك موش را دارد؟ وقتی استلا به او اعلام کند که حزب را به او ترجیح می دهد، عکس العمل روکو چگونه خواهد بود؟»
- «عکس العمل روکو را هرگز نمی توان پیشینی کرد.»
- «با زنهای دیگر هم رابطه دارد؟»

آلفردو شرح داد: «گرچه مرد چندان خوش قیافه ای نیست ولی بین زنهای خیلی محبوب است. به نظر تو او مرد خوشگلی است؟ عده ای معتقدند که رفت و آمد روزانه اش از این ده به آن ده، بخاطر سرزدن به محبوبه های مختلفی است که در هر ده دارد.»

اسکار اخمی کرد. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفش له کرد. پرسید: «چرا در مقابل سؤال آخر من سکوت کرد؟ تنها سؤالی که جواب نداد همان بود. از همه هم مهم تر بود.»

آلفردو گفت: «ولی سؤالات دیگر را با صداقت جواب داد.»
اسکار گفت: «من بیست سال است روکو را می شناسم. در بدترین سالهای حزب، همان موقع که تو مشغول خانه ساختن بودی، او به حزب وفادار بود. چه دلیلی دارد که حالا می خواهد آن را ترك کند؟ البته با این عقاید عجیب و غریبش نمی تواند رهبر سیاسی خوبی باشد.»

آلفردو گفت: «اگر راستش را بخواهی نمی دانم چه بگویم. او برایم مثل معما است. اگر حزب را ترك کند مطمئن باش که هرگز به صورتش نگاه نخواهم کرد.»

اسکار سیگاری روشن کرد و در سکوت به فکر فرو رفت. مسأله جدا شدن احتمالی روکو از حزب، آن سازمان را به سوی رسوایی و خلاء ناخوشایندی سوق می داد. برای فرو نشاندن آشوب درونی، به ورق زدن مجموعه روزنامه ها پرداخت. آلفردو بیهوده سعی داشت نظر او را به نحوی دوستانه به خود جلب کند. مانند جانور اهلی به انتظار فرمان او نشسته بود.

آلفردو آهی کشید و گفت: «چه زندگی سختی!»

اسکار پرسید: «چه گفتی؟»

— «می‌دانی در این شش ماه چند کیلو لاغر شده‌ام؟ درست ده کیلو.»

اسکار گفت: «ده کیلو گوشت؟ می‌توانی در بازار سیاه مبلغ قابل

ملاحظه‌ای به جیب بزنی.»

آلفردو ادامه داد: «امروز صبح که داشتم زیر پیراهن و زیر شلواریم

را عوض می‌کردم، خودم را در آینه نگاه کردم. به شرافتم قسم دلم به حال

خودم سوخت.»

اسکار گفت: «ولی حزب تو را مجبور نمی‌کند که لباس زیرت را

عوض کنی.»

به خوشمزگی خودش لیخنه‌ی زد. بعد از آنکه لیخنه رفته‌رفته از

لبه‌هایش محو شد، بار دیگر اضطراب و کم‌طاقتی بر او چیره شد.

گفت: «بهر حال قضیه این شیپور هم باید خاتمه پیدا کند.»

آلفردو گفت: «موافقم.»

اسکار گفت: «نظر تو را نپرسیدم. وجود این شیپور و مورد استفاده

عجیبش کافی است تا عقب افتادگی دهات شما را به خوبی بیان کند. درست

مثل افریقای مرکزی.»

آلفردو گفت: «دقیقاً همین‌طور است.»

اسکار ادامه داد: «به تصدیق تو احتیاجی نیست. در کشورهای متمدن،

ملت با آگاهی، پخشنامه و روزنامه از اخبار مطلع می‌شود.»

آلفردو گفت: «صحیح است.»

اسکار گفت: «هر وقت عقیده تو را پرسیدم، جواب بده. استفاده از

شیپور و طبل برای گرد آوردن مردم، از رسوم بردگی و ملوک‌الطوایفی

است، نه سمبول تمدن، مگر اینکه...»

آلفردو خندید و گفت: «البته واضح است. هاهها.. مگر اینکه...»

اسکار ادامه داد: «مگر اینکه از شیپور برای حزب استفاده شود. در

انصورت، بله، باید تصدیق کرد که فکر بسیار جالبی است. نشانه روحیه

آفریننده يك ملت است. درکنگروه آینده که در رم تشکیل خواهد شد لاتزارو

را هم می‌بریم تا در بالکن شهرداری شیپور بزنند. در يك فیلم مستند هم

شرکتش خواهیم داد. به نظر تو امکان ندارد؟ جواب بده. چرا لال شدی؟»

آلفردو گفت: «خودت گفתי حرف نزنم.»

- «حالا می گویم حرف بزن. به نظر تو امکانپذیر نیست؟»

- «باید مطابق میل تو جواب بدهم یا می توانم هر چه فکر می کنم

بگویم؟»

- «هر چه فکر می کنی بگو. امکانپذیر نیست؟»

- «نه.»

- «خیلی احمق.»

- «حس می زدم.»

- «چرا امکانپذیر نیست؟»

- «پروردگارا! من چه می دانم. این بستگی به لاتزارو دارد؛ نه به من.

اگر به من مربوط بود...»

- «می توانم او را قانع کنم. برایش برنامه حزب و ایدئولوژی آنرا

توجیه می کنم. پیروزی جهانی ما و فعالیت های ما می تواند به آسانی روح
ماده او را فریفته خود کند. آیا تا حال سعی کرده اید در این باره چیزی به او

حالی کنید؟»

- «بله.»

- «نتیجه؟»

- «صفر. تو لاتزارو را نمی شناسی. مرد دیوانه ای است. قادر است

حتی خرقه کشیهای «لیما» را هم از هم بدرد.»

- «به او پیشنهاد کرده اید شهردار بشود. چه جوابی داده؟»

- «زد زیر خنده. می گوید فقط سبزیکاری بلد است.»

- «ارزش این شمیور لعنتی چیست؟ مبلغی به او پیشنهاد کرده اید؟»

- «می گوید پول به دردش نمی خورد.»

- «پس درست و حسابی احمق است. حتی مورد استفاده پول را هم

بلد نیست؟»

- «چرا بلد است. ولی تا چند روز پیش، پول مورد لزومش پول

خردی بود برای خرید توتون.»

«حالا دیگر سیگار هم نمی‌کشد؟»

«چرا، ولی قیمتش را با پیازهای محصول باغچه‌اش می‌پردازد.»

اسکار خنده سرداد. تمام قلزهای دندان عاریه‌اش نمایان شد. گفت: «قبل از اینکه از اینجا بروم، مایلم لاتزارو را ملاقات کنم. هر طور شده باید او را ببینم.»

آلفردو غرغرکنان گفت: «چندان ساده نیست.»

اسکار گفت: «من هم نگفتم کارهای آسان را ترجیح می‌دهم. به هر حال خطر اصلی، مارتینو است.»

۵

اهالی سان آندره‌آ از «ورود شخص مرموزی از رم» با خبر شده بودند. با ظاهر شدن اسکار در کنار عضو سابق انجمن شهرداری، پیر زن‌ها و بچه‌ها به پشت پنجره‌ها و درهای منازلشان هجوم می‌بردند. بعضی از زن‌ها دستا نشان هنوز از خمیر نان سفید بود.

آلفردو گفت: «خوش شانس بودیم. ماسیمیلیانو دارد می‌آید.»

چوپان پیر، قدیمی‌ترین و وفادارترین دوست لاتزارو بود. قد بلند بود و گونه‌های برجسته‌ای داشت. درحالی‌که به چوبدستی بلندی تکیه می‌کرد، آهسته به سوی آنها پیش می‌آمد. سنگ سفید بزرگی که گوشه‌هایش را بریده بودند آهسته در کنار او می‌دوید.

به‌راه خود ادامه داد و به آلفردو گفت: «وقت ندارم با شما صحبت کنم.»

آلفردو دنبالش دوید و پرسید: «کجا می‌روی؟»

«می‌روم شراب بنوشم، تشنه‌ام.»

آن دو به دنبال او وارد کوچه‌ای شدند. خانه‌های دو طرف کوچه بعضی در اثر زلزله و بعضی در جنگ ویران شده بود. پشت سر او و سنگ، از درکوچکی داخل شدند. اتاق بزرگ با نور زردی روشن بود. چند جوان نزدیک پنجره نشسته بودند و سرشان به ورق بازی گرم بود. با هم بحث می‌کردند و روی میز مشت می‌کوفتند. در یک گوشه، کارگری با نی از بطری

لیموناد می نوشید. پشت پیشخوان کسی دیده نمی شد.

ماسیمیلیانو فریاد زد: «کارملا!»

از زپرزمین، که درش به کف اتاق بازمی شد، دخترکی که لبان سیاهی به تن داشت بیرون آمد. بطری شرابی در دست داشت. آلفردو لیوانها را بر کرد. شراب خنک و تقریباً سرد بود. سگ پوزه اش را به دو ناشناس نزدیک کرده بود و آنها را بو می کشید. چشمان قرمزی داشت، موهایش ژولیده بود و درهم گره خورده بود. با دیدن آلفردو دندانهایش را نشان داد و خرخر کرد.

آلفردو خود را کنار کشید. پرسید: «گاز می گیرد؟»

چوپان جواب داد: «معلوم است. شاید هم هار باشد.»

- «پس چرا دنبال خودت راعش انداخته ای؟»

- «چون می دانستم که شما دو نفر را خواهم دید.»

چوپان لیوان شرابش را لاجرم سر کشید. اسکار زیر چشمی نگاهش می کرد. مرد، حالت وحشیانه یک بدوی را داشت. پیراهنی نیلی رنگ، کوزه و رنگ و رو رفته پوشیده بود و شلوارش از پوست گوسفند بود. چوپان گفت: «راستش را بخواهید، من از بوی شماها اصلاً خوشم نمی آید.»

چنین برمی آمد که اسکار از این موضوع تفریح می کند. از او پرسید:

«بهما اطمینان نمی کنی؟»

ماسیمیلیانو گفت: «دزست فهمیدید. چرا در خانه خودتان نماندید؟»

احتمالاً در يك جایی، يك خانه ای دارید.

اسکار لبخند زنان گفت: «می خواهیم با تو و لاتزارو دوست بشویم.

هم به صرفه ما است، هم به صرفه شما. باور کن به صرفه مردم فقیر اینجا هم

هست. شما احتیاج دارید که در شهر دوستان معتبری داشته باشید. به تنهایی

هرگز نمی توانید از عهده خانواده تاروکی بر بیایید.»

ماسیمیلیانو پیشنهاد کرد: «اگر مایلید در این باره صحبت کنید، بهتر

است کسی را بفرستم مارتینو را خبر کند.»

اسکار با نگاه از آلفردو پرسید: «روکو آنها را خبر کرده؟»
 آلفردو، دوستانه بازوی پیر مرد را گرفت و گفت: «ترجیح می‌دهیم
 با خود تو صحبت کنیم. بعداً ما را به نزد لاتزارو ببر.»
 ماسیمیلیانو گفت: «نمی‌توانید بفهمید.»
 آلفردو برایش شراب ریخت و گفت: «تو به ما بفهمان. برای همین
 بیش تو هستیم. ما به تو اطمینان کامل داریم.»
 ماسیمیلیانو با بیحوصلگی تکرار کرد: «ممکن نیست لاتزارو را درک
 کنید.»

آلفردو گفت: «اخلاق او را برایمان کمی شرح بده. بعداً ما را
 به نزد او ببر.»

چنین بر می‌آمد که ماسیمیلیانو دو دل است. به آنها اطمینان نمی‌کرد.
 متوجه شد که چشمان اسکار از پشت عینک ذره بینی بطور عجیبی به او خیره
 شده. از جیبش يك شاخ بزای بیرون آورد و به او گفت: «می‌بینی که محافظ
 خوبی دازم، نمی‌توانی بلایی سرم بیاوری.»
 اسکار وانمود کرد که منظور او را نمی‌فهمد. از او پرسید: «این فکر
 از کجا به سر لاتزارو افتاد؟ از چه کسی دستور گرفته بود؟»
 ماسیمیلیانو گفت: «از پروردگار متعال. لاقلاً خودش چنین معتقد
 است.»

— «یعنی می‌خواهی بگویی خداوند، خودش با ریش بلند طلایی و هاله
 نورانی دور سرش بر او ظاهر شد؟»

ماسیمیلیانو گفت: «دختر بچه خون آلودی را که به قتل رسیده بود،
 برایش فرستاد. باید خودش داستان را برایتان تعریف کند. ولی او با مردانی
 مثل شما، با مردان شهری، به این آسانی صحبت نمی‌کند. برای درک کردن
 روحیه و اخلاق او باید اول آن داستان را بشنوید.»

لیوان شراب را خالی کرد و پس از آنکه دهانش را با پشت دست پاک
 کرد، ادامه داد: «سالی که من و لاتزارو از خدمت مبر بازی برگشتیم، هشت
 ماه در دهات این ذره يك قطره باران نیارید. چه مراسمی که در کلیسا به جا

نیاوردند! حتی بنا بر عادات و رسوم قدیمی، طناب به گردن و پای برهنه به زیارت رفیق ولی باران نیامد. عاقبت یکباره سیل آمد. محصول کمی را هم که خشکمالی نسوزانده بود، سیل با خود برد. در این دره نه برای مردم و نه برای حیوانات آذوقه ای باقی نمانده بود. در نتیجه، هر کس توانست از اینجا فرار کرد. بیش از نیمی از اهالی سان آندره آ، سان لوکا، و فورناچه، در آن سال به برزیل و آرژانتین مهاجرت کردند. بدبختی و فقر به درجه ای رسیده بود که حتی گرگها هم این حوالی را ترك کردند. در آن زمان بود که لاتزارو تصمیم گرفت پاسبان بشود. وقتی حالا فکرش را می کنم به نظم افسانه می آید. ولی در آن موقع کسی از این حرکت او تعجبی نکرد. جوان بود. يك جوان کارگر و خوش رفتار. تقاضایش پذیرفته شد. لباس نظامی را بار دیگر به تن کرد. تفنگی به دستش دادند و به رومانیه روانه اش کردند. یادم نیست چه سالی بود. حافظه ام چندان قوی نیست. تنها حس قوی در من، گرسنگی است. سرنوشت این بود که درست در همان زمان، گرسنگی و فقر به رومانیه هم برسد. ولی اهالی فقیر و بیچاره آنجا، صبر و تحمل ما را نداشتند.»

اسکار گفت: «صبر و تحمل هرگز شکم را سیر نمی کند.»

ماسیمیلیانو گفت: «ناامیدی هم همینطور. برای سیر کردن شکم، آش لازم است. لاتزارو وقتی به ده برگشت برایمان تعریف کرد که در رومانیه، کارگران متفق القول اعلام کردند که بیش از آن حاضر نیستند با شکم گرسنه کار کنند. مزرعه ها را ترك کردند. دیگر کسی علفها را نمی کند. محصول را جمع نمی کردند. در اصطبلها را بستند. کسی به گاوها نمی رسید و شیرشان را نمی دوشید. حیوانهای زبان بسته از درد ناله می کردند؛ بیشترشان مردند. در آن مزارع هرگز چنین وضعی پیش نیامده بود. و لاتزاروی بیچاره درست در همان منطقه شغل پاسبانی را به عهده گرفته بود. تفنگ به دست، هر جا به او دستور می دادند، اینطرف و آنطرف می دوید. زندگی پاسبانی در اینجا قانونی ندارد. شورش تمامی نداشت. ملاکها حاضر به تسلیم نبودند. کارگران در میدانها و خیابانها جمع می شدند و ملاکها را تهدید می کردند و گاه به گاه

زدوخوردی با پلیس در می گرفت. یک روز، پس از یک زدوخورد، لاتزارو متوجه دختر بچه‌ای شد که خون آلود در پیاده رو افتاده بود. زیر دست و پا رفته بود. البته بهتر بود بقیه داستان را خودش برایتان تعریف کند ولی او با مردان شهری حرف نمی‌زند. خوب، افسر مافوقش به لاتزارو دستور می‌دهد که دخترک را به بیمارستان برساند. لاتزارو دخترک را بغل می‌کند و دیوانه‌وار می‌دود از دختر بچه، مثل بره‌ای که سرش را بریده باشند، خون می‌رفت. سینه و بازوهای لاتزارو با آن خون معصوم و گرم خیس شده بود و تمام وجودش می‌لرزید. بچه به خود می‌پیچید و می‌نالید و پدرش را صدا می‌کرد. در آن لحظات مرگ و زندگی، به خیال اینکه لاتزارو پدرش است خودش را به گردن او آویخته بود. لاتزارو سعی می‌کرد به نحوی بچه را آرام کند، به خداوند، به مریم، و به عیسی دعا می‌کرد. التماس می‌کرد. حاضر بود برای نجات آن بچه جان خودش را فدا کند. ولی دعاها بی‌فایده بود. دخترک در آغوش او مرد.

«لاتزارو تصمیم گرفت برای همیشه از خدمت نظام بیرون برود. بازوانش مدت‌ها همانطور مانده بود و از هم باز نمی‌شد. عضلات دستهایش منقبض مانده بود. دیگر قادر نبود تفنگ دست بگیرد. نمی‌توانست به افسرها سلام بدهد. در نتیجه، او را به دهکده پس فرستادند. برگشت سرسزیکاری خودش. وقتی دیدمش، آنقدر عوض شده بود که نمی‌شد شناختش. کم‌کم با کار کردن در زمینش، عضلاتش به کار افتاد؛ گرچه هنوز هم بعضی اوقات سنگینی آن دختر بچه را در بغل خود حس می‌کند. پدر دختر هم بخاطر جریان جنگل زندانی شد و در زندان مرد.»

ماسیمیلیانو ساکت شد و با نفرت آن دورا نگریست. فریاد زد: «خیال می‌کنید منظورم از تعریف این داستان چه بود؟ برای اینکه شما بی‌شرفها تفریح کنید؟»

جوانهایی که سرگرم ورق بازی بودند، و کاری که داشت لیموناد می‌نوشتید، به طرف او برگشتند. سگ پارس کرد.

اسکار آرام گفت: «ما تفریح نمی‌کنیم.»

ماسیمیلیانو فریاد کشید: «بیشرفها، شما دشمن ملت هستید.»

اسکار گفت: «اشتباه می‌کنی.»

ماسیمیلیانو گفت: «شما از سرنوشت کسانی که بخاطر عدالت می‌جنگند چه می‌دانید؟ از وضع کسانی که سالهای سال در زندان به‌سر می‌برند چه اطلاعی دارید؟»

اسکار گفت: «من هم زندانی شده‌ام.»

ماسیمیلیانو پرسید: «در کجا؟»

«در چیویتا وکیا، ولترا، پروچیدا.»

ماسیمیلیانو لیوانش را سرکشید و مدتی سکوت کرد. سپس گفت: «لاتزارو مثل دیگران کار می‌کند، از نوشیدن و غذا خوردن لذت می‌برد. ولی با دیدن بعضی چیزها، هر چند هم به‌او مربوط نباشد، یکباره دیوانه می‌شود. آنوقت کسی قادر نیست جلوش را بگیرد. احتیاط را از دست می‌دهد. برایم تعریف کرده که در چنین مواقعی است که روی سینه‌اش، روی بازوهایش، و روی تمام وجودش گرمی گرمی خون معصوم آن دختر بچه را حس می‌کند. می‌گوید بالا راده چنین حس می‌کند و تقصیر خودش نیست.»

آلفردو با دیدن اسکار که محزون شده بود، سخت تعجب کرد.

ماسیمیلیانو لیوانش را سرکشید و گفت: «این را برایتان تعریف کردم تا به‌شما اخطار کرده باشم. به‌صلاحتان است که به‌خانه خودتان برگردید، به‌هر حال حتماً در یکجایی خانه‌ای دارید.»

دختر سیاه‌پوش باردیگر با بطری شراب ظاهر شد. آلفردو برای همه شراب ریخت. اسکار مثنی روی میز کوبید و گفت: «ما طرفدار لاتزارو هستیم. باور کن.»

صدایش از شدت هیجان می‌لرزید. پس از مکثی ادامه داد: «اگر او حاضر شود همین امشب با شیپورش اهالی ده را دور هم جمع کند آنوقت در حضور همه می‌گویم که چرا طرفدار او هستیم.»

ماسیمیلیانو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «معلوم می‌شود هیچ نفهمیده‌ای. چه کسی به‌تو گفته که شیپور لاتزارو برای خبر کردن اهالی است؟»

اسکار با تعجب پرسید: «پس به‌چه درد می‌خورد؟»

ماسیمیلیانو گفت: «لاتزارو نه شیپورچی است و نه میامور ناقوس کلیسا. او يك دهقان است. قطعه زمینی دارد که در آن سبزیکاری می کند. سرش به کار خودش گرم است، همین من هم چوپان هستم. سرشیر و پنیر درست می کنم. بیشتر وقتم در کوهستان می گذرد. سرم به کار خودم گرم است. اگر يك تکه از پنیری را که من درست می کنم با بادامهای باغچه لاتزارو بخورید، لبهایتان را می لیسید.»

اسکار با اصرار پرسید: «پس مورد استفاده آن شیپور چیست؟» ماسیمیلیانو که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد: «شیپور مال موقعی است که کارد به استخوان رسیده باشد. مال موقعی که نفرت همه را گرفته و باز هم سکوت می کنند. آنوقت با شنیدن صدای شیپور می فهمند که باید دورهم جمع شوند و به هم قوت قلب بدهند.» آلفردو گفت: «يك زمانی ماجرای جنگل وجود داشت ولی حالا که جنگل سوخته.»

ماسیمیلیانو پرسید: «خیال می کنی دوران تجاوز گذشته؟» اسکار به آلفردو علامت داد تا سکوت کند و گفت: «حزب عیبی در اینگونه چیزها نمی بیند خشم و غضب و عصیان که مشکلات فقر و بدبختی را حل نمی کند.»

ماسیمیلیانو چشمکی زد و آهسته گفت: «حالا فهمیدم، پس شما هم آمده اید صابون بفروشید.» اسکار پرسید: «کدام صابون؟»

«از آن صابونهای جادویی برای از بین بردن میخچه های دست. ولی بدبختانه قبل از شما يك نفر دیگر هم آمده صابون بود بفروشد. حيله اش کارگر نشد. آن همکار شما، صبح یکشنبه روزی با يك چمدان سنگین و يك گرامافون وارد شد. همینکه مردم از کلیسا بیرون آمدند، او شروع کرد به چرخاندن دسته آن ماشین سخنگو. و همانطور که عده ای با کنجکاو به او نزدیک شدند در چمدان را باز کرد و شروع کرد به موعظه خوانی. چه خوب موعظه می خواند! می گفت: «با مصرف این صابون، جادویی حتی فاحش ترین تفاوت بین ثروتمندان و فقرا از بین می رود. دستهای دخترهای دهاتی مثل دستهای شاهزاده خانمها نرم و سفید خواهد شد. دستان پینه بسته دهاتیها

مثل دستهای کَشیشها، ظریف خواهد شد.»

ماسیمیلیانو لیوانش را سرکشید. سگش را با نگاه جدا کرد. سپس چوبدستیش را برداشت و رفت.

۶

پس از آنکه روکو حزب را ترك کرد، استلا تصمیم گرفت در حزب بماند. از هرگونه جر و بحث در اینمورد پرهیز کرد و حتی در وعده ملاقاتی که با او داشت حاضر نشد. این جدایی برای استلا مثل يك فاجعه، ناگهانی اتفاق افتاده بود. شاید حتی برای خود روکو هم ناگهانی بود؛ گرچه ماههای اخیر را به چیز دیگری فکر نکرده بود. اغلب در طول آن ماهها با استلا در این باره صحبت می کرد. علاقه داشت تکرار کند: «حزب موقعی عالی بود که سَری بود. آنموقع اعضایش را يك عده از محکومین تشکیل می دادند. اما حالا ما هم بنوبه خود داریم عده ای را محکوم می کنیم.»

استلا جواب داده بود: «تو تصور می کردی این امر اجتناب پذیر بود؟» باتجربگی استلا همیشه او را خلع سلاح می کرد. روکو با لانتزارو و مارتینو نیز درباره تصمیمش مشورت کرده بود. آیا او حق داشت خطرات زندگی خود را بر آن دختر نیز تحمیل کند؟ در غیر اینصورت چگونه می توانستند زندگی مشترکی تشکیل دهند؟

روکو، ضمن صحبت، اشاره به داستانی کرده بود که شاید در آن بحران روحی می توانست جهت اتخاذ تصمیمی به او کمک کند.

روکو در مراجعت از مسکو، در توقف سه روزه اش در ورشو، برحسب تصادف به يك دختر لهستانی برخورد کرده بود که حدود ۱۵ سال قبل در تورینو با او آشنا شده بود. به یهودیها اجازه تحصیل در لهستان داده نمی شد و از همین رو، دختر در سال ۱۹۳۵ به ایتالیا رفته بود. دختر ریز و زنده دلی بود و از آنجا که خیلی زود آشنا بود بزودی در بین محصلین دانشکده طب که در آن نامنویسی کرده بود، و حتی بیرون از دانشکده، دوستان و آشنایان زیادی پیدا کرد. هوش خارق العاده ای نداشت ولی صحبت کردن با او جالب بود. به بیشتر کشورهای اروپایی سفر کرده بود و بخصوص به ادبیات علاقه زیادی داشت. کتابهایی خوانده بود که در آن دوره در ایتالیا ممنوع بودند.

روکو در انجمن سری گروهی از کارگران کارخانه فیات با او آشنا شد و از همان لحظه اول شیفته او گردید. دختر، پیش از آمدن به ایتالیا، عضو حزب شده بود. وقتی تورینو را ترك می‌کرد، محرمانه به روکو گفت که او را از مسکو خواسته‌اند تا در يك مؤسسه مطبوعاتی مشغول کار شود. از اینکه دانشکده طب را ترك می‌کرد متأسف نبود. اگر حزب به او دستور می‌داد که پیش ماهیگیران نیروی و یا کارگران شهر بارسلون هم برود، با رضایت قبول می‌کرد و می‌رفت. روکو دیگر هیچ خبری از او نداشت. تقریباً او را فراموش کرده بود. و بدون شك، شبی که در ورشو، دخترك در اتاق هتل او، در برابرش ظاهر شد، به او فكر نمی‌کرد. سعی کرد او را بشناسد. دخترك اسكلت شده بود. تعریف کرد که اسمش را در روزنامه خوانده و شبانه از دهكده‌ای که در آن محبوس بوده با مدارك جعلی به نزد او آمده. نفس روکو بند آمده بود.

— «محبوس؟ چرا؟ به چه دلیل؟»

محکومیت دخترك از روسیه شروع شده بود و تا لهستان کشیده بود. حرفهایش برای روکو چندان هم تازه‌گی نداشت. کلمات يك محکوم نبود. درد دل يك دوست بود. پس از آن ملاقات، عقیده روکو نسبت به حزب بکلی عوض شد. حس می‌کرد که ماندن در حزبی که قادر به انجام چنین اعمال وحشتناکی است، ممکن نیست. از طرفی هم سالها برای آن حزب زحمت کشیده بود. دوستانش هنوز عضو آن حزب بودند. ترك کردن حزب چندان آسان نبود.

استلا از او می‌پرسید: «چرا غمگینی؟ چه چیز باعث نگرانی تو شده؟ چرا با من حرفی نمی‌زنی؟»

روکو می‌گفت: «مطمئن نیستم حرفهایم را درك کنی. مرا ببخش عزیزم، ولی می‌ترسم حرفهایم را نفهمی.»

استلامی گفت: «اگر به خودت زحمت این را بدهی که دردت را برایم بیان کنی، سعی می‌کنم بفهمم. چرا به من ایمان نداری؟»

روکو می‌گفت: «به آن دختر فكر می‌کنم. قسادر نیستم سرنوشتش را از خاطر ببرم.»

استلا می‌گفت: «ما باید در ایجاد يك دنیای جدید بکوشیم، دنیایی که

در آن فجایعی از قبیل کوره‌های آدم سوزی هیتلر وجود نداشته باشد.»
روکو می‌گفت: «بدبختی در این است که آن فجایع دوست دارند در
همین جهان جدید اتفاق بیفتند.»

استلا تصدیق می‌کرد: «حق با تو است. وحشتناک است. ولی در ایتالیا
هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

«مطمئنی؟ آیا تا این حد به این حزب معتقد و مؤمنی؟»
«به تو مؤمنم. به مردانی مثل تو معتقدم، به کسانی که حقیقت و
عدالت را بیش از زندگی دوست دارند و تعدادشان هم چندان کم نیست.»
روکو گفت: «باید در بحثی که درباره وضع آن دختر با هیئت مدیره
حزب می‌کردم حضور می‌داشتی. عده‌ای از ما حالا چنین عقیده دارند که
انقلاب یعنی اینکه ما نیز به نوبه خود مردم را آزار دهیم.»
استلا گفت: «هیچکس نمی‌تواند وادارت کند که به شخص دیگری
تبدیل بشوی.»

«درست است. کسی نمی‌تواند وادارم کند. ولی باید ثابت کنم که
نمی‌توانند عوضم کنند. چطور؟»

دخترک دلیل و برهان او را نمی‌فهمید. رنج می‌برد. روکو متوجه
حال او شده بود. همین موضوع وضع او را بغرنج‌تر می‌کرد. اتخاذ تصمیم
را به تعویق می‌انداخت. در حزب ماند. ولی از هرگونه فعالیت دوری کرد.
دیگر سخنرانی نکرد. برای روزنامه حزب مقاله ننوشت. غمگین و ساکت
شد. استلا بیهوده می‌کوشید تا بلکه روحیه او را به تحوی تقویت کند.
می‌گفت: «سالها است در حزب هستی. می‌خواهی عاقبت به این نتیجه
برسی که تمام عمرت اشتباه کرده‌ای؟»

استلا آنچه را که هر روز در حزب می‌شنید برای او تکرار می‌کرد.
می‌گفت: «حزب یعنی تاریخ. تو خودت هم این را همیشه می‌گفتی. خارج
از حزب، همه چیز پوچ است. تاریخ هم بدبختانه از يك سری واقعه ورنج
و بدبختی تشکیل شده.»

روکو بر ضد گفته‌های او حرفی نمی‌زد. نمی‌خواست قلب او را
جریحه‌دار کند. از اینکه استلا بدون او این چنین مستقل است راضی بود.
ولی حس می‌کرد که راحتی خیال خودش بستگی به چند فرمول ناچیز ندارد.

استلا حس می‌کرد که شاید دلایل دیگری نیز هست که روکو مایل نیست درباره‌اش حرفی بزند. و از این فکر غمش دو چندان می‌شد. گوشه‌گیری عمدی نیز عذاب دیگری بود. شبی، در بالکن کوچک آپارتمان خود که مشرف به میدان بود نشسته بودند و صفا می‌کردند. در حومه، به افتخار قشون روس جشنی بر پا بود و مثل همیشه تمام رفقا با خانواده‌هایشان در آن شرکت می‌کردند. موسیقی نواخته می‌شد. در هوای آزاد می‌رقصیدند. روکو بهانه‌ای آورده بود تا در این جشن شرکت نکند. بالکن خانه، به میدان کم نور و تقریباً متروکی باز می‌شد. از ساختمانهایی که در اثر بمباران ویران شده بودند، فقط کلیسا بار دیگر ساخته شده بود. کافه استالینگراد (کافه برلن سابق) هنوز سرپا بود. چند مشتری در هوای آزاد پشت میزها نشسته بودند.

در طول شب، روکو حتی يك کلمه هم حرف نزده بود. عاقبت استلا صبرش لبریز شد و گفت: «عزیزم، آیا فکر نمی‌کنی که رابطه ما نمی‌تواند فقط منحصر به هم‌خواهی بشود؟ اگر فقط موضوع رختخواب در میان است می‌توانی بهتر از من را پیدا کنی. حوصله‌ات از من سر رفته؟ می‌خواهی از هم جدا شویم؟»

— «مرا بیخوش، به بحران عجیبی دچار شده‌ام. به نظرم می‌رسد هر تصمیمی بگیرم اشتباه است.»

استلا گفت: «چرا می‌خواهی از حزب بیرون بیایی؟ اگر مادر آدم اشتباهی بکند نمی‌توان صرفاً بخاطر اشتباهش او را بیرون انداخت. حزب هم مادر ما است.»

سپس هر دو سکوت کردند. استلا امیدوار بود که بحران روکو با گذشت زمان، پایان پذیرد. شبی دیگر، در دهکده سان آندره‌آ متوجه شد که روکو با لاتزارو صحبت می‌کند و این خود می‌رساند که بحران روحش ادامه دارد. روی نیمکتی، کنار باغچه لاتزارو نشسته بودند. استلا عاشق رفتار و اخلاق ساده لاتزارو بود. خورشید غروب می‌کرد و هوا خنک و دلپذیر بود. روی باغچه را نور، مانند یک حریر طلایی پوشانده بود. از هوا، بوی شیرین عسل می‌آمد. لاتزارو برای میهمانان خود نان و پنیر و باقالا آورده بود. ولی شادمانی آنها چندان طول نکشید.

روكو ناگهان بى مقدمه گفت: «كم كم حص مى كنم كه دارم صبر و تحملم را از دست مى دهم. به بن بست رسيده ام. نه مى توانم پيش بروم و نه مى خواهم به عقب برگردم.»

لاتزارو گفت: «نباید صبر خودت را از دست بدهی. خواهی دید كه بدون آنكه مجبور شوى، به عقب بر مى گردى و از این كوچه بن بست خارج مى شوى.»

روكو پرسید: «چطور چنین چیزی امکان دارد؟»
لاتزارو گفت: «روزی، در این كوچه دیواری باز مى شود و شكافى پدید مى آید.»

روكو پرسید: «چطور؟ شاید برای باز كردن این شكاف باید سرم را به دیوار بكوبیم؟»

لاتزارو گفت: «نه، لزومی ندارد سرت را به دیوار بكوبی، كافى است صبر و تحمل داشته باشی.»

روكو گفت: «طاقت ندارم بیش از این در این كوچه بن بست، رو به دیوار بمانم، به عقب هم نمى خواهم برگردم.»

لاتزارو گفت: «به هزاران طریق مى توانی از این بن بست خارج شوى. ممكن است شبى، وقتى مى خواهی، دیوار محكم و خاكستری همچنان عبور ناپذیر سر جایش باقى بماند و صبح كه از خواب بیدار شدى، خودت را در طرف دیگر دیوار ببینی؛ یا شاید متوجه شوى كه حفره اى در دیوار ایجاد شده كه از راه آن مى توانی از كوچه بن بست بیرون بیایی و قدم به هوای آزاد بگذاری.»

روكو پرسید: «ولى چنین چیزی امکان ندارد. دیوار كه خود به خود از جایش تكان نمى خورد.»

لاتزارو گفت: «به نظر من چگونگیش چندان مهم نیست. لزومی ندارد به آن نامى بدهیم. نه؟»

استلا امیدوار بود كه شاید با آمدن اسكار بتوان راه حلى پیدا كرد. برای او مخفیانه نامه اى نوشته بود: «اگر روكو خودش مایل نیست، چه لزومی دارد عهده دار شغلى از قبیل رهبر یا مبلغ سیاسى باقى بماند؟ حزب مانند مادری است با يك خانه وسیع. برای تمام فرزندانش، بر حسب سن و

سلامتی‌شان، در گوشه‌ای از این خانه جایی هست.»

ملاقات آنها، بدبختانه، نتیجه مطلوب را نبخشید. به نظر استلا، اسکار اشتباه کرده بود که قضیه مارتینو را، بدون اینکه حتی او را بشناسد، پیش کشیده بود. دستمالی کردن دوستان مردی مانند روکوچندان آسان نبود. از این گذشته، اگر اسکار شخصاً با مارتینو آشنا می‌شد بدون شك از او خوشش می‌آمد. با همه این احوال، با تمام نگرانی و اضطراب چند ماه گذشته، عاقبت روکو از حزب بیرون آمده بود. این برای استلا، مثل يك فاجعه، ناگهانی بود.

روز قبل از ورود اسکار، روکو از استلا پرسیده بود: «اگر من از حزب بیرون بیایم تو خیلی ناراحت می‌شوی؟»
استلا بدون تردید جواب داده بود: «البته عزیزم، فوق العاده متأسف می‌شوم.»

— «چرا؟»

— «بخطرات تمام دلایلی که بارها خودتو برایم شرح داده‌ای. حزب، از دون آلفردو اسپوزیتو تشکیل نشده. حزب، یعنی سیاهپوستان سنگال، یعنی برنجکاران ساحل رود زرد.»

— «و بعد؟ آیا دلایل دیگری نیز داری؟»

— «عزیزم، تو در این حزب بزرگ شده‌ای. جوانی خودت را فدایش کرده‌ای، فقط در آنجا است که می‌توانی واقعاً احساس خوشبختی کنی.»
روکو پس از سکوتی طولانی گفت: «اگر در گذشته این حرفها را می‌زدی، حق با تو بود، ولی حزب امروز دیگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده‌ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به يك سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که تا آن حد نفرت‌انگیز نیست، به هر حال حالت يك اداره را دارد. تو تصور می‌کنی ناراضیتی من به خاطر دلایلی عامی و احمقانه است؟»

استلا جواب داد: «نه، چنین فکری نمی‌کنم. ولی با تمام این حرفها، به نظر من، آنچه در تو مردانه و مثبت است کاملاً با حزب تطبیق می‌کند، مثلاً وقتی فعالیت می‌کردی، مبارزه می‌کردی، در نظرم مرد خوشبختی بودی. گاهی، وقتی به آخرین اعتصاب بناها فکر می‌کنم، یادم می‌آید که چگونه

بدون اینکه ذره‌ای احساس خستگی کنی از صبح تا شب به اینطرف و آنطرف می‌رفتی. هرگز تو را چنین راضی و خوشبخت ندیده بودم. خودت را با محیط وفق می‌دادی. درست مثل ماهی در آب.»

روکو گفت: «مطمئن باش که از آب صرف‌نظر نمی‌کنم.»

استلا از او پرسید: «اگر حزب را ترك کنی تصور نمی‌کنی به يك مرد ناامید و غمگین تبدیل شوی؟ خودت برایم گفتی که بدبینی را از پدرت به ارث برده‌ای. نه؟»

— «نه، چنین نخواهد شد.»

— «عزیزم، در این باره خوب فکر کن، شاید بالاخره حق را به من بدهی.

در این چند ماهه به موضوع دیگری جز این فکر نکرده‌ام. به هر حال بهتر است بدانی که می‌توانی هر وقت بخواهی مرا ترك کنی ولی من با اراده خودم هرگز تو را ترك نخواهم کرد. باور می‌کنی؟»

استلا، تا آنجا که قدرت داشت مبارزه کرده بود.

۷

در آن زمان در سان آندره زندگی می‌کردند، در قسمت مرتفع دهکده، يك خانه قدیمی و متروك اجاره کرده بودند. پله‌های جلو در خرد و از هم پاشیده بود. نور و هوا از پنجره کوچکی داخل خانه می‌شد. اثاثه را ماسیمیلیانو به آنها قرض داده بود: يك تخت‌خواب فلزی با تشك برگ‌ذرت و يك صندلی. شمایل مریم لورتو به خاطر «حفظ آرامش زندگی زنشویی» به دیوار کنار تخت، آویخته بود و در بالای آن يك شاخه زیتون مقدس به چشم می‌خورد. گوشه‌های طاق چند عنكبوت در تارهای بزرگشان دیده می‌شدند. روکو به آنها احترام می‌گذاشت. می‌گفت: «انتقام ما را از مگسها می‌گیرند.» خاصیت عمدۀ خانه، چشمه‌ای بود که در چند قدمی آنها، در خیابان جاری بود. هر روز صبح، چند بچه، به نوبت آیینۀ را نگاه می‌داشتند تا روکو ریش بتراشد.

شب قبل از ورود اسکار، پس از آن گفتگو، روکو از خانه خارج شده بود و بی خبر از استلا، برگشته بود. استلا جلو در خانه به انتظار او نشسته بود. روکو بعداً تعریف کرد که در خیابان به مارتینو برخورد کرده

بود و با هم رفته بودند «بوچه» بازی کنند. مارتینو تمام روز را در جاده، به سنگ خرد کردن گذرانده بود. حالا، هر کاری به او پیشنهاد می کردند می پذیرفت. با وجودی که خسته بود ولی به بازی رفته بودند. محل بازی آنها، پشت شهرداری، در حیات یک رستوران بود. بعد از بازی، به ماسیمیلیانو برخوردند که با سگش از آنجا می گذشت. آنها را صدا کرده بود. از لحن اسرارآمیز صدایش چنین به نظر می رسید که اتفاقی رخ داده. به دنبال او از کوچه پشت کلیسا پایین رفته بودند، از روی پل چوبی گذشته بودند، و به غار ماسیمیلیانو رسیده بودند.

او گفت: «شما را برای این به اینجا کشاندم تا با هم آن بشکه شرابی را که در سال رفتن لاتزارو انداختم خالی کنیم.»
روکو پرسید: «خیلی عجله داری؟»
ماسیمیلیانو که قیافه اش به طوری غیر عادی، گرفته بود با سر پاسخ مثبت داد.

روکو گفت: «عجله ات بخاطر اینست که تشنه هستی یا می ترسی لاتزارو بار دیگر برود؟»

عاقبت ماسیمیلیانو گفت: «خواب بدی دیده ام.»
جلو غار نشستند و به خوردن شراب سرگرم شدند. ماسیمیلیانو گفت:
«خیال دارم گوسفندهایم را بفروشم.»

روکو پرسید: «می خواهی جانور دیگری نگاه داری؟»
- «می خواهم خانه و تخت و صندلی و هر چه دارم بفروشم.»
- «تو را چه می شود؟»

ماسیمیلیانو گفت: «شراب بخورید. در بشکه هنوز خیلی شراب هست. امشب هر طور شده باید بشکه را تمام کنیم.»
شراب را دست به دست گردانده، شب روشن و خنکی بود. در انتهای دره، شنه‌ای کف رودخانه به کهکشان می ماند.

مارتینو گفت: «شاید چون تمام روز را در زیر آفتاب کار کرده ام، گیج شده ام. از حرفهای تو اصلاً چیزی نفهمیدم، گفתי چه خیالی داری؟»

ماسيميليانو گفت: «اگر قرار بشود باز لانزارو اینجا را ترك كند، این مرتبه من هم با او خواهم رفت.»

مارتینو به شوخی گفت: «به صومعه؟»

ماسيميليانو گفت: «اگر من همراه او باشم، او احتیاجی نخواهد داشت که به صومعه ای پناهنده شود.»

روکو گفت: «با سن و سال تو؟ با سن و سالی که تو داری باز هم از این فکرها به مرت می زندی؟»

ماسيميليانو اعتراض کنان گفت: «مگر تو خیال کردی من پیر هستم؟ چند روز پیش که کشیش اتفاقاً داشت دفتر غسل تعمید را ورق می زد فهمید که من هنوز هفتاد و پنج سالم تمام نشده. می گویند پدر بیوه ام درست در همین سن، مرتباً با زن یا دختر چوپانی رابطه جنسی داشته.»

مارتینو گفت: «ولی نه با زن و دختر يك زغال فروش.»

ماسيميليانو گفت: «گفتم که چوپان بوده. به هر حال حتماً شما هم متوجه شده اید که در این دهکده عده زیادی هستند که دماغشان عین دماغ من است.»

روکو تصدیق کرد: «درست است. دوتا سوراخ دماغ دارند.»

دیر وقت شب بود که بشکوه شراب بالاخره تمام شد. لحن صدای ماسيميليانو غم انگیز بود. تمام شدن آن شراب، مثل تمام شدن شرابهایی دیگر نبود. سعی کرد حرفی بزند، ولی کلماتش نامفهوم بود. در بازگشت، روکو پیشنهاد کرد که برای پرهیز از يك سقوط احتمالی در رودخانه، بهتر است مثل کوهنوردان آلپ، با طنابی به یکدیگر متصل شوند و آهسته از کناره کوه پیش بروند. ولی تشریح این کار برای ماسيميليانو کار چندان آسانی نبود. جر و بحث می کرد و جریان را نمی فهمید. عاقبت وقتی قانع شد که روکو به او حالی کرد یا باید همگی در رودخانه بیفتند یا هیچکس. تازه آنوقت، بعد از آنکه ماسيميليانو راضی شد، مجبور شدند از این نقشه منصرف شوند؛ طناب نداشتند.

روکو گفت: «به هر حال باید سعی کنیم به بهترین طریق به خانه برگردیم.»

با وجود چند لغزش و چند تکان شدید روی پل چوبی، عاقبت به دهکده

رسیدند. خانه ماسیمیلیانو به میدان نزدیکتر بود. خانه روکو از خانه دیگران بالاتر بود. خانه مارتینو هم در همان کوچه بود. در نیمه‌های کوچه بودند که روکو یکمرتبه مثل یک بچه خوشحال به مارتینو گفت: «نگاه کن، نگاه کن، شکاف در دیوار.»

مارتینو حرف او را نفهمید. کوچه، تنگ و تاریک، بعد از آخرین خانه، مانند راهی طولانی به طرف افق پرستاره کشیده شده بود. روکو با لحن غم‌انگیزی گفت: «حق با لاتزارو بود. دیگر در کوچه بن‌بست نیستیم، در غیبت من یک نفر راهی باز کرده. آنجا را نگاه کن، حالا می‌توان پیش رفت.»

مارتینو به او گفت: «شب بخیر، امیدوارم پس از استراحت امشب، حالت جا بیاید.»

استلا، جلو در خانه سرش را به چار چوب تکیه داده بود و به خواب رفته بود. در کنارش، دو بشقاب آش دست نخورده دیده می‌شد. روکو بدون اینکه او را از خواب بیدار کند، کنارش روی زمین نشست و سر او را آهسته روی زانوان خود گذاشت. چند لحظه بعد، استلا آهسته چشمانش را گشود. نفس روکو می‌رساند که به خواب فرو رفته است. استلا تصور کرد او مدت‌ها است برگشته. بدون شك خسته بود. او را بیدار نکرد. از جایش تکان نخورد و تا صبح او را نگاه کرد.

۸

جیب روکو با موی خراموش از سرازیری پایین رفت، آهسته کرد، و متوقف شد. پشت بوته‌ای یک شکارچی تفنگش را برای شکار پرندای بالا برده بود. مردی بالای درخت نارون شاخه‌ها را هرس می‌کرد. از میان شاخه‌ها چهره مارتینو پدیدار شد. نوک درخت نارون را نگاه کرد و فریاد زد: «چه خبر؟» مارتینو گفت: «بالداساره از قورناچه برگشته. از دختر خبری نیست. امشب که نزد لاتزارو می‌آیی؟» روکو گفت: «نمی‌دانم. بستگی دارد.»

جیب، با سرعت رعد به راه افتاد. بدون اینکه از سرعتش بکاهد از میان دهکده گذشت و راه خود را به سان لوکا ادامه داد. دره، سراسر در

آفتاب بود.

در میان گرد و غباری که جیب پشت سر می گذاشت، زندهای سان-آندره آوحشت زده، یکدیگر را صدا می کردند و فریاد می کشیدند، و لعنت می فرستادند. يك هفته بود که روزی چندبار این دلهره پیش می آمد. شاید روکو دیوانه شده بود. پلیس هم جرأت نمی کرد دستگیرش کند.

روکو روی فرمان جیب خم شده بود و با سرعت به دور دست می رفت. هوا صاف و خنک بود. جاده اندك شیبی داشت. کوه در سمت راست واقع شده بود. در سمت چپ باغهای خانوادۀ تاروکی و در بعضی نقاط، انشعابات رودخانه دیده می شد. چوپانها به دنبال گوسفندهایشان می دویدند و فریاد زنان آنها را به سوی چراگاههای آفتاب گرفته هدایت می کردند. سر يك پیچ کم مانده بود روکو صف بلندی از دختر بچه های یتیمخانه را که همراه راعبه ها به گردش آمده بودند، زیر بگیرد. ماشین را نگاه داشت. پیاده شد و به سوی دختر بچه ها رفت. به نظرش رسیده بود که در بین آنها، بین دخترهای بزرگتر، چهره محبوبه اش، چشمهایش را دیده بود. يك، به تمام آنها نگاه کرد. از راهبها پرس و جویی کرد، و بعد از آنها معذرت خواست؛ ناامید به جیب برگشت و باردیگر به سرعت به راه افتاد. در نزدیکی دهکده سان لوکا، چند کارگر بیل و کلنگ به دست ایستاده بودند و به سویی دست تکان می دادند و فریاد می کشیدند. شب گذشته روکو اجاق قیر سازی آنها را سرنگون ساخته بود و یکی از آنها را زخمی کرده بود. بدون اینکه توجهی به آنها بکند از جلوی شان رد شد. کارگرها به سرعت خود را عقب کشیدند، تا زیر جیب نروند. خورشید هنوز در آسمان بالا نیامده بود که روکو وارد کازاله شد. جو دیتا جلو «قهوه خانه» ایستاده بود. طناب گردن بزی را به دستگیره درسته بود و مشغول دوشیدنش بود. چند کامیون کارخانه ماکارونی سازی جلو پمپ بتزین صف کشیده بودند. روکو حاضر نبود در صف بایستد. جیبش را به جلو کامیونها راند و گفت: «عجله دارم.»

یکی از رانندگان کامیون به زورگویی او اعتراض کرد و دوستانش را صدا زد. ولی جو دیتا سر رسید و فریاد زد: «آقای مهندس اهل اینجا است. هر کار بخواهد انجام می دهد.»

جیب، از گل خشکیده چند هفته گذشته پوشیده شده بود. همانطور

که مشغول شنستن آن شدند جودیتا به روکو اشاره کرد تا به دنبالش او برود. پیرزن از همیشه کثیف تر بود و گیسوانش از همیشه ژولیده تر بود. موقع راه رفتن، کنش راحتیهای لامتیکی اش را روی زمین می کشید، گر چه تازه صبح بود ولی خسته و کوفته به نظر می رسید. از روکو پرسید: «بچه نگاه می کنی؟ بیا.»

روکو پرسید: «خبر تازه ای دارید؟ زاکاریا اقدامی کرده؟»
جمیازه ای کشید. شلوار کوتاه به پا داشت و آستینهای پیراهنش را بالا زده بود. آستین پیراهنش پاره بود. بازویش زخمی شده بود. خودش نیز نمی دانست چگونه اتفاق افتاده. قطرات درشت عرق، چهره خاك آلودش را پوشانده بود؛ چند روز بود ریش نراشیده بود؛ لاغرتر از همیشه به نظر می آمد.

جودیتا گفت: «بیا، می دانم که ریخت و قیافه ام خیلی خراب است ولی من دیگر برای خودم وقتی پیدا نمی کنم. می خواهی چیزی بخوری؟»
روکو جواب داد: «نه، متشکرم، زاکاریا چه می کند؟»
- «پسر جان، دلم برایت می سوزد. مثل اشباح شده ای. از لاغری دست اسکلت را از پشت بسته ای. باید کمی هم به فکر خودت باشی. شیر تازه و تخم مرغ و پنیر دارم.»

- «نه متشکرم، معده ام چیزی قبول نمی کند.»
- «می خواهی دست کم برایت يك قهوه درست کنم؟ هرگز تصور نمی کردم عشق بتواند اینطور دیوانه ات کند. چه بگویم؟ هم دلم برایت می سوزد و هم تحسینت می کنم.»

روکو پشت سر پیرزن وارد قهوه خانه شد و سر میز کوچکی کنار پنجره نشست. جودیتا با حرکتی آرام و بی خیال قهوه جوش را آماده کرد و روی اجاق گذاشت. چشمانش، گویی مدتی طولانی گریسته باشد متورم و سرخ شده بود.

گفت: «برای دختر خودم هم ممکن نبود اینقدر غصه بخورم.»
روکو پرسید: «تو موضوعی را از من پنهان می کنی. زاکاریا در کازاله است؟»

جودیتا گفت: «حالش خوب نیست، خوابیده. تمام شب يك لحظه

چشم هم نگذاشت. يك گاريچی سان لو كايی برايماں تعريف كرد كه چطور با قاطرهایش تو را از گودال بیرون کشیده، باید بیشتر از اینها مواظب خودت باشی.»

— «می توانم با زاکاریا صحبت کنم؟»

— «خواهی. شاید کمی بعد بتوانی. به هر حال، به عقیده او در این جریان تو مقصری، با تو لج شده و می گوید اگر استلا در کازاله مانده بود بلایی به سرش نمی آمد.»

— «البته که مقصر منم ولی نه آنطور که تو و زاکاریا تصور می کنید.»

— «عجالتاً باید او را پیدا کرد. اعضای حزب تصور می کنند به نزد تو برگشته.»

— «کسی از طرف حزب اینجا آمده بود؟»

— «نه، از رهبران نبود. يك راننده بود. او هم احتمال خودکشی را رد می کند، استلا اتفاقی را که برایش گرفته بودی ترك کرده و تمام اثاثش را تا آخرین سنجاق، با چمدانش برده.»

— «می دانم. کسان دیگری هم برای جستجو به آنجا رفته اند.»

— «کی؟»

— «پلیس.»

— «باور نکن.»

— «گاهی اوقات برای يك شئی گمشده، علاوه بر مطلع ساختن دوستان،

باید به اداره اشياء مفقوده هم خبر داد.»

جودیتا برای روکو قهوه ریخت. دستهایش می لرزید. کمی از قهوه روی شلوار روکو ریخت. نتوانست جلو اشکهایش را بگیرد، غرغرکنان گفت: «در همین چند روزه به اندازه ده سال پیر شده ام.»

روکو گفت: «می دانم برای شما خیلی سخت است. ولی برای من جور دیگری است. اگر او را پیدا نکنم چه کنم؟»

جودیتا همانطور که اشکهایش را با پیشبندش پاک می کرد گفت: «برای ما بجز غم و غصه، خجالت هم دارد. فکرش را نکن، او را از پدرش گرفتیم، بهتر از فرزند خودمان بزرگش کردیم. و حالا؟ بدون اینکه حتی يك خط به ما چیزی بنویسد، بدون کوچکترین اطلاعی، ناپدید شده.»

روکو اعتراض کرد که: «با آن لحن بد یمن صحبت نکن. طوری حرف می‌زنی که انگار مرده.»

جودیتا ادامه داد: «ما چیز دیگری نمی‌خواستیم، کافی بود یک خط می‌نوشت و ما را مطلع می‌کرد. از تو رنجیده، ولی ما به او چه کرده‌ایم؟ در اینجا مثل اربابها بزرگ شده؛ هیچوقت نگذاشتیم کم و کسری داشته باشد. در تمام این سالها هرگز به او اجازه ندادیم در آشپزخانه دست به‌سیاه و سفید بزند یا از گوسفندها مواظبت کند. روزها در اتاقش با کتابها و کتابچه‌هایش مشغول بود. چطور نمی‌فهمد که ناپدید شدن او به این وضع، ما را از نگرانی دیوانه می‌کند؟»

حوصله روکو سر رفته بود. گفت: «اگر نق زدن و شکایت کردن به یافتن او کمکی می‌کرد، بدون شك او را تا بحال پیدا کرده بودی. خوب، باید بروم. عجله دارم. خدا حافظ.»

جودیتا با دیدن روکو که آنچنان لجباز و آشفته حال به‌سوی جیب می‌رفت، خشمش نسبت به او فرو نشست. فریاد زد: «پسرم، اینطور گرسنه از اینجا نرو، چند روز است غذا نخورده‌ای؟ برگرد، چیزی بخور و کمی استراحت کن. با این وضع نمی‌توانی ماشین برانی. خودت را به کشتن می‌دهی.»

روکو گفت: «باید بروم. از قهوه متشکرم، خیلی خوب بود.» جودیتا به دنبالش دوید و گفت: «پسرم گوش کن، دیشب خواب تو را دیدم، خواب وحشتناکی بود. نرو. من نگران هستم.»

وقتی جیب به‌راه افتاد، آفتاب سوزانی تمام دره را درخود گرفته بود. روکو همینکه از کازاله خارج شد مجبور شد از سرعت جیب کم کند. باد، گرد و غبار را یکرست به‌چهره او می‌زد. جیب شیشه نداشت. تمام انرژی را در راندن جیب متمرکز کرده بود. روی فرمان خم شده بود و با چشمان نیمه‌بازش که ثابت روی جاده خیره شده بود، گویی در تونلی پیش می‌رفت. لحظه‌ای فرا رسید که مجبور شد توقف کند. به‌نظرش چنین می‌آمد که تونل روی سرش خراب می‌شود. جاده در مقابلش تکان می‌خورد. گله گوسفندی، غبار آلود و یعبع کنان به‌طرف او پیش می‌آمد. چند لحظه بعد، گوسفندها از هر طرف او را احاطه کردند. آخرین قوایش در گرمای خفه کننده و بوی گند

گوسفندها تحلیل می‌رفت. درست نمی‌فهمید بیهوش شده است یا نه. خوشبختانه در محلی که توقف کرده بود، پیچی وجود نداشت و دوسه ساعت مانده بود تا اتوبوس به آنجا برسد.

از وقتی از ناپدید شدن استلا مطلع شده بود يك لحظه آرامش نداشت. به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. در جستجوی او به هر جا دویده بود. تمام دره را زیر و رو کرده بود. از بیرون آمدن استلا از حزب، از ناپدید شدن او، و از بازگشت احتمالش به دهکده، با چند روز تأخیر خبردار شده بود. از آنجا که استلا نه به خانه او آمده بود و نه به خانه لاتزارو، و کسی هم او را در سان آندره آ ندیده بود، احتمال می‌رفت که فقط به يك جا پناهنده شده باشد. روکو، همراه مارتینو، خود را مانند نيزه‌ای به کازاله پرتاب کرد. اعتراض و اظهار تعجب زاکاریا وجودیتانو و هایشان را باور نکرد. حتی به روی زاکاریا هفت تیر کشید. تنها بخاطر جودیتا بود که فاجعه‌ای رخ نداد. روکو دسته کلید او را گرفت، به تمام زیرزمینها، به تمام اتاقهای زیر شیروانی، و به تمام انبارها سرکشید. با اینحال باز هم حرف زاکاریا را باور نمی‌کرد.

مارتینو به او گفت: «درست است که در این کاوش استلا را پیدا نکردی ولی در عوض به چیزهای عجیب و غریبی برخوردی.»

روکو آهسته گفت: «به نظر من، در اروپای غربی، زاکاریا تنها قدرتی است که آماده جنگ سوم جهانی است.»

روکو از اینکه دون نیکلا در سان لوکا نبود سخت ناراحت شد. خواهر کشیش در خانه را با خصومت و آن چهره سرد همیشگی گشود. بدون اینکه حتی به چهره روکو نگاه کند با او صحبت کرد؛ کشیش چند روز بود برای بعضی وظایف روحانی خود رفته بود. هر از گاه، چند روز دعاخوانی و نماز در سکوت مطلق برای هر کس لازم است. پیر دختر گفت: «در کشورهای مسیحی-مذهب، بلید اجرای چنین تمرینات دینی را اجباری کنند؛ مثل خدمت نظام-وظیفه، پرداخت مالیات و غیره. شاید از همه اینها هم مهمتر باشد چون به آمرزش روح مربوط می‌شود. شما با من هم عقیده نیستید؟ راستش را بخواهید، باید بگویم که چندان هم متعجب نیستم، ها ها ها، بدبختانه، رسواییهای بزرگ همیشه از طرف خانواده‌های محترم سر می‌زنند.»

روکو خیال داشت آنجا را ترك کند. پیر دختر آماده شده بود تا در

را پشت سر او به هم بکوبد که ناگهان چیزی به خاطرش رسید. از روکو پرسید:

«دون نیکلا به خانه شما نیامده است؟»

— «کجا؟ به فورناچه؟»

— «نه، در شهر. مخصوصاً برای آمدن به نزد شما يك روز زودتر راه افتاد. مگر آخرین باری که اینجا آمده بودید نشانی خودتان را به او ندادید؟»

— «چرا؟ حتی او را دعوت هم کردم که به نزد من بیاید.»

— «به من قول داده بود. قسم خورده بود که حتماً به ملاقات شما بیاید. مخصوصاً يك روز زودتر حرکت کرد.»

روکو با تعجب پرسید: «به شما قول داده بود؟ می خواستید از طریق او برای من پیغامی بفرستید؟ چه افتخاری!»

— «به من قول داده بود راجع به يك موضوع مهم وجدانی با شما صحبت کند.»

— «از طرف شما؟»

دوشیزه آدل گفت: «نه، آمرزش روح کار من نیست.»

روکو گفت: «برای ارواح چه سعادتى است!»

دوشیزه آدل ادامه داد: «موضوع خیلی مهم است. موضوع بی آبرویی و گناه کبیره در بین است. دون نیکلا مدتها بود خیال داشت در این مورد با شما صحبت کند، به من قول داده بود این مرتبه که به شهر می آید قبل از آنکه به وظایف دینی خود برسد، با شما ملاقات کند.»

روکو گفت: «چه روزی حرکت کرد؟ مسأله مهمی بود؟»

— «بله، فوق العاده مهم بود.»

— «ضروری بود.»

— «بله.»

— «مربوط به چه چیز بود؟ آدل خانم، لطفاً مرا این چنین درنگرانی

باقی نگذارید؟»

دوشیزه آدل لبش را گزید، دو دل بود. گفت: «بخاطر احترام به دوستی

دیرینه ای که با شما دارد، ترجیح داده بود آن را شخصاً به شما بگویم.»

روکو گفت: «اگر قضیه به من مربوط می شود، تقاضا دارم شما آن را

به من بگوئید.»

او گفت: «بسیار خوب، راجع به دختر یهودی کوچولوی شما است.»
روکو فریاد زد: «شما می دانید او کجا است؟»
دوشیزه آدل با تعجب پرسید: «مگر با شما نیست؟ دخترک یهودی دیگر با شما نیست؟»

— «نه.»

چهره خواهر کشیش با تبسمی غیر عادی و زیبا، از هم گشوده شد. بکلی تغییر قیافه داد. دستهایش را به سینه گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد، گویی می خواست پروردگار را شکر کند.

گفت: «پس در اینصورت احتیاجی به مأموریت برادرم نبود، پروردگار دعای مرا مستجاب کرده. آقای د دوناتیس لطفاً داخل شوید، بفرمایید.»
روکو با نفرت گفت: «شما بهتر است بفرمایید به جهنم!»

به طرف مارتینو و جیب خود برگشت. مارتینو گفت: «زنکۀ عفریته حتی نگذاشت به خانه داخل شوی. از اینجا اورا می دیدم.»

روکو گفت: «دون نیکلا خانه نبود. به هر حال روی او دیگر نمی شود حساب کرد. البته تا موقعی که واقعاً تصمیم قطعی بگیرد و خواهرش را به نحوی مسموم کند.»

روکو تصمیم گرفت به فورناچه برود و با عموی اسقف خود و معاون شهرداری صحبت کند.

مارتینو گفت: «گمان نمی کنم استلا به نزد عمویت برود. اگر استلا در این منطقه مانده باشد و تصمیم بگیرد نزد اقوام مذهبی تو برود، گرچه تو مذهبی نیستی اما بدون شك اول به نزد خودت می آید.»
روکو گفت: «خواهش می کنم مسخرگی نکن. من باید هر طور شده پیدایش کنم.»

باید کاری می کرد. نمی توانست به انتظار پستی، ساکت روی صندلی بنشیند. کم می خوابید؛ وقتی از خواب بیدار می شد تصویر استلا در مقابل دیدگانش ظاهر می شد. کم غذا می خورد. بناهای ساختمانی در فورناچه دست از کار کشیده بودند چون او که مأمور سرکشی به ساختمان بود، اصلاً پایش را هم به آنجا نمی گذاشت. ساختمان را برای یکی از پسر عموهای روکو

می ساختند که قرار بود بزودی ازدواج کند. عروس، پدرش، و خانواده داماد همه نگران بودند. شاید می بایستی تاریخ عروسی را عقب بیندازند. بناها در خیابان منتظرش بودند تا او را به زور سرکار ببرند. با اطلاع از این قضیه، روکو از رفتن به قورتاچه منصرف شد. تا وقتی استلا را نیافته بود، ساختمان کار بوجی بود. از طرفی هم، جستجو کردن او در آن دره بیفایده بود. شاید خبر بازگشت استلا به آن منطقه فقط يك خبر جعلی وی-اساس بوده. شاید این خبر را عمدتاً شایع کرده بودند تا او را گمراه کنند. عاقبت تصمیم گرفت پلیس را مطلع کند. مثل کسی که به اداره اشیاء مفقوده می رود، به اداره پلیس رفت. خودش دیگر قادر نبود بیش از آن بگردد. لاتزارو و مارتینو هم همین عقیده را داشتند. افسر پلیس با احترام فراوانی او را پذیرفت. ولی روکو از آن همه احترام اصلاً خوشحال نشد.

۹

موتور سیکلت سواری که از دره بالا می آمد جیب او را شناخت. فریاد کشید: «آقای مهندس، ماشینتان خراب شده است؟» ستوان پلیس، مأمور جستجوی استلا بود. ظاهر شدن ناگهانی او روکو را از بی تفاوتی درآورد. بلافاصله جیب را به کنار جاده برد. ستوان به دور و برش نگاهی انداخت تا برای صحبت کردن با او سایه ای پیدا کند. روکو با بی تابی پرسید: «خبری دارید؟»

افسر لبخند زنان جواب داد: «یافتم.»^۱

— «حالش خوب است؟ دیدیدش؟ از اینجا خیلی دور است؟»

— «الان برایتان تعریف می کنم.»

هر دو از راه باریک مارپیچی، به سوی ساحل رودخانه سرازیر شدند. روکو با احتیاط پیش می رفت؛ اعصاب پاهایش خشک شده بود. برای اینکه لیز نخورد خود را به بوته های گل پرطاووسی می چسباند. در آن فصل، رودخانه بین سنگها و ماسه ها، به چند نهر منشعب شده

۱- اشاره به «Eureka» و داستان ارشمیدس است که از حمام بیرون پرید و گفت: یافتم، یافتم.

بود. افسر پلیس پیشاپیش او از سنگی به سنگی می‌پرید. روکو به دنبال او، ولی از میان نهرها، پیش می‌رفت. آب، به قوزك پایش می‌رسید. آب صاف و شفاف بود. ریگ‌های رنگین و تمیز ته نهر گویی از میان ذره‌بینی دیده می‌شدند. چندین بار خم شد و مستی آب به صورتش زد و نوشید. یکبار که خم شد به زانو افتاد.

افسر به عقب برگشت، مدتی به او خیره شد، تصور کرد روکو مست است؛ برای کمک به او جلو رفت، ولی روکو کمک او را رد کرد و همانجا سر جایش در آب نشست.

افسر پرسید: «حالا دیگر مشروب خور هم شده اید؟»
روکو گرچه از سقوط خود در نهر سخت ناراحت شده بود ولی لحن بخصوص افسر نیز در موقع گفتن «مشروب خور هم» از نظارش نهفته نماند. گفت: «بله، مشروب خور» هم شده‌ام، خرابکار، زن‌باز، ودائم‌الخمر هم.»

افسر پلیس، خمی به ابروانش انداخت و سعی کرد معنی آن کلمات را درک کند ولی نتوانست. از این رو افزود: «منظورم این بود که سلامتی بزرگترین نعمت است. منظور دیگری نداشتیم.»

روکو مؤدبانه گفت: «اجازه می‌دهید جمله شما را تصحیح کنم؟»
همانطور در آب نشسته بود و ظاهراً خیال هم نداشت از جایش تکان بخورد.

افسر گفت: «بله، خواهش می‌کنم، بفرمایید.»
روکو گفت: «آیا صحیح‌تر نیست اگر بگوییم: «بزرگترین نعمت، تربیت صحیح فرزندان است. به نظر من که اینطور است.»
افسر گفت: «شاید حق با شما باشد. یعنی البته حق با شما است.»
روکو افزود: «بچه‌های کوچک امروز، مردان فردا هستند. اینطور نیست؟»

افسر تصدیق کرد: «کاملاً صحیح است. شما چقدر بچه دارید؟»
- «من اصلاً بچه ندارم.»

آب، تا شکمش می‌رسید. از خنکی و صافی آب لذت می‌برد. ولی از آنجا که ممکن بود نشستن او در آب به‌ستوان بر بخورد، با یک حرکت از

جای برخاست. درحالیکه آب از لباسش می ریخت، با چند قدم فاصله از افسر، به سوی دیگر رودخانه رفت. به محوطه ای صخره ای که پوشیده از علف بود رسیدند، چند درخت بلوط سایه گسترده بودند. افسر کتش را درآورد و با کلاهش به شاخه درخت آویخت. با پیراهنش که در قسمت میج یراق طلایی داشت، به پسری می مانست که از طرف شبانه روزی برای گذراندن تعطیلاتش به آنجا آمده باشد. چشمان ریز و نزدیک به هم او، حالت خشنی به چهره اش می داد. قیافه و ریخت روکو به غریقی می مانست که همان لحظه نجاتش داده باشند.

افسر لبخندی زد و گفت: «در اینجا می توانیم به راحتی صحبت کنیم، کسی مزاحم نمی شود.»
با شنیدن آن کلمات، فکری به مغز روکو خطور کرد. پرسید: «چرا به اینجا آمدید؟ می توانستیم همانجا در جاده بمانیم. من که چیزی ندارم از کسی پنهان کنم.»

صدایش به صدای مرد فریب خورده ای می ماند که نساغافل به دامی افتاده باشد.

افسر گفت: «اگر آفتاب جاده را ترجیح می دهید می توانیم برویم آنجا، ولی باید ماجراهای بفرنج و طولانی درباره دوشیزه استلا برایتان تعریف کنم. نشستن روی سبزه، زیر سایه، شما را ناراحت می کند؟»
روکو گفت: «نه، خیلی هم خوشم می آید. ولی البته با استلا، نه با یک افسر پلیس.»

لحن صدایش بیگانه بود. افسر سعی کرد لبخندی بزند. گفت: «مگر خود شما از ما تقاضا نکردید در جستجوی خانم استلا با شما همکاری کنیم؟»
روکو گفت: «چرا. اتفاقاً داشتم به اداره شما می آمدم تا نتیجه را بپرسم.»

افسر گفت: «چون می دانستم تا چه حد نگران هستید، خودم به نزد شما آمدم. خواستم کمکی کرده باشم. سیگار می کشید؟»
سیگاری به او تعارف کرد.
- «متشکرم، حالا نمی کشم.»

افسر روی زمین نشست و سیگاری روشن کرد. شعله کبریت را در

گودی دستانش گرفته بود.

روکو لبخندی زد و گفت: «لاکی استرایک است. امیدوارم برایتان شانس بیاورد!»

فکر «بازار سیاه» به مغز هر دو خطور کرد. افسر گفت: «سیگارهای ایتالیایی خیلی بد مزه است، من هم که در وزارت مالیه کار نمی‌کنم!»
روکو کفش و جوراب خیسش را از پا درآورد و روی علفها دراز کشید. بدن لاغرش، مثل اسکلت روی زمین افتاده بود. چشمانش که از شدت آفتاب و باد و گرد و خاک درد گرفته بود در آن سایه سبز رنگ، آهسته-آهسته از هم گشوده شد. زمین در آن قسمت شیب خفیفی داشت، همانطور که دراز کشیده بود می‌توانست رودخانه را تماشا کند.

پرسید: «استلا کجا است؟»

افسر جواب داد: «يك ساعت پیش پا او صحبت کردم. سخت مریض بوده. تب شدیدی داشته. برایتان به تفصیل تعریف خواهم کرد. حالانش بهتر است. گرچه هنوز قوای ازدست رفته‌اش را به دست نیاورده.»
روکو به اصرار گفت: «کجا است؟ چه مرضی داشته؟»

افسر سیگار دیگری روشن کرد و قبل از جواب دادن سه‌او چند پك محکم به سیگاراش زد.

گفت: «به‌دوشیزه استلا خبر دادم که بدنزد شما می‌آیم. از من تقاضا کرد به‌شما نگویم در کجا بستری است. چون می‌دانست که شما حتماً اصرار خواهید کرد، از من قول شرف گرفت که به‌شما نگویم. متأسفم.»
روکو ناگهان در جایش نشست. نگاهش متغیر بود. گفت: «نمی‌فهمم سرکار ستوان، آیا مطمئنید که مرا عوضی نگرفته‌اید؟ آیا واقعاً منظور استلا این بوده که درست به‌من همین را بگویید؟»

افسر گفت: «کوچکترین شك و شبهه‌ای در این باره ندارم. باز هم تکرار می‌کنم، اصلاً شکی ندارم. لااقل بیش از ده‌بار اسم و نام فامیل شما را تکرار کردم. متأسفم.»

— «یعنی می‌خواهید بگویید استلا شما را قسم داده که به‌من نگوید چگونه می‌توانم پیدایش کنم؟»

— «درست همینطور است.»

— «معذرت می‌خواهم؛ ولی آیا شما از استلا نپرسیدید چه جوابی باید به من بدهید؟»

— «البته؛ از او پرسیدم که در مقابل اصرار پیشبینی شده شما چه جوابی باید بدهم.»

— «او چه گفت؟ راست و پوست بکنده به من بگویید. من که بچه نیستم.»

— «دوشیزه استلا مایل نیست شما را ببیند. نه شما، و نه هیچکس دیگر را.»

— «ولی چرا؟ لابد دلیلی آورده. چگونه می‌تواند مرا با دیگران در یک ردیف قرار دهد؟»

— «به من نگفت.»

— «و شما هم اصراری نکردید؟»

افسر گفت: «نمی‌توانستم اصرار کنم. باید قبول کنید که من برای بازجویی به نزد او نرفته بودم، بلکه منظورم فقط پیشنهاد کمک و محافظت از او بود. من حقی نداشتم تا در این مورد اصرار و پافشاری کنم.»
روکو گفت: «نمی‌فهمم؛ جریان پاک برایم دیوانه کننده است. آیا مقصود استلا درست خود من بوده؟ مطمئنید؟»

افسر گفت: «به نظرم چنین رسید که خانم استلا، فوق العاده وحشترده است. البته رفته رفته ترسش می‌ریزد. شما فقط باید کمی صبر و تحمل داشته باشید.»

— «از من وحشت دارد؟»

— «از همه.»

روکو گفت: «ولی از پلیس نمی‌ترسد. خود شما چند لحظه قبل گفتید که با استلا صحبت کرده‌اید.»

افسر ادامه داد: «اگر اطلاعات من درباره روانشناسی زن فریب نداده باشد...»

روکو حرف او را قطع کرد و گفت: «جناب سروان، لازم به حاشیه رفتن و توضیح نیست. فقط کافی است به من بگویید استلا کجا است. من حق دارم این را بدانم. چیز دیگری هم از شما تقاضا نمی‌کنم. روانشناسی زن

هم ارتباطی به این قضیه ندارد.»
افسر، اعتراض کنان گفت: «چطور ربطی ندارد. خانم استلا زن است.»

— «می‌دانم، ولی مقامات مربوطه وظایف دیگری دارند.»
— «می‌خواستم برایتان شرح بدهم که خانم استلا عجالتاً می‌ترسد با شما ملاقات کند. ولی ترس و وحشتش تمام خواهد شد.»
— «جناب سروان، از محبت شما بی‌نهایت ممنونم. ولی تقاضا دارم برای آینده به من تسلی خاطر ندهید. فقط دو کلمه به من بگویید استلا کجا است. در زندان است؟ در بیمارستان است؟»
— «آقای مهندس، مطمئن باشید خیالتان راحت باشد. در خانه‌ای است که از هر لحاظ از او مواظبت می‌شود. بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. خواهش می‌کنم مجبورم نکنید.»

— «چه مرضی گرفته؟ می‌دانم که بنیه ضعیفی دارد ولی هیچوقت مرض بخصوصی نداشت. این سؤال را که حق دارم از شما بکنم؟»
— «هفته گذشته، فوق‌العاده ناراحتی کشیده. وضع تغذیه‌اش هم چندان خوب نبوده. به نظر من هر کسی، هر قدر هم قوی باشد در چنین شرایطی از پای در می‌آید.»

— «غذا نداشته بخورد؟ مگر نمی‌توانسته به‌رستوران حزب برود؟»
— «ظاهراً از روزی که از آنجا درآمده برای صرف غذا به‌رستوران حزب هم پا نگذاشته. شاید پول نداشته به‌رستوران دیگری برود، نمی‌دانم.»
— «می‌توانست برای من تلگرافی بفرستد. به‌زار طریق می‌توانست مطلع کند. کافی بود به‌راندۀ اتوبوسی که هر روز به این دره رفت و آمد دارد، پیغام بدهد.»

— «ولی برایتان شرح دادم که او درحالتی بوده که مرگ را به‌زندگی ترجیح می‌داده، بی‌نهایت وحشتزده بوده.»

— «نمی‌فهمم، اگر استلا دیوانه شده، لابد من هم دارم دیوانه می‌شوم. جناب سروان پس به‌نظر شما استلا یکمرتبه از من متفر شده؟ به‌نظر شما این امر منطقی است؟»

— «من هرگز چنین چیزی نگفتم.»

- «پس در اینصورت چرا نمی‌خواهید به من بگویید استلا در کجا بستری است؟»

- «اگر به عهده خودم بود، با کمال میل به شما می‌گفتم ولی متأسفانه به او قول داده‌ام به کسی نگویم.»

- «حتی به من؟ آیا استلا گفته حتی به روکو و دوناتیس نگوید؟»

- «درست همینطور است. برایتان که گفتم. تکرار هم کردم.»

- «جناب سروان، ممکن است بیرسم به کدام دلیل دیوانه کننده‌ای این را گفته؟»

افسر صبر و تحملش را از دست داد؛ از جا برخاست؛ گویی تهدید می‌کرد به اینکه از آنجا خواهد رفت؛ گفت: «به خاطر خدا، بگذارید لااقل هر چه می‌دانم برایتان تعریف کنم، شاید شما وضع را روشن‌تر از من ببینید.»

روکو روی زمین دراز کشید. دستهایش را زیر سر گذاشت و به آسمان خیره شد. روی شاخه‌ای از درخت بلوط به دنبال جیرجیرکها گشت. آهسته گفت: «گوش می‌کنم.»

افسر قبل از آنکه بار دیگر صحبت کند، مدتی طول کشید تا آرام بگیرد. جیب و موتور سیکلت تقریباً روبروی آنها، در جاده دیده می‌شد. منظره آن دو ماشین، در آن دره غم‌انگیز منظره جنایتی را در بیننده برمی‌انگیخت. کوه، با بوته‌های شمشاد و پر طاووسی در بالای جاده گسترده بود. در آن قسمت از دره، درخت و زمین زراعتی دیده نمی‌شد؛ تنها نشانه زندگی، کلبه‌ای بود که در نیمه راه کوهستان به چشم می‌خورد. از دودکش کلبه دود باریکی به هوا می‌رفت والاغی جلو درش بسته شده بود. کمی بالاتر، ویرانه‌های دهکده‌ای دیده می‌شد که در اثر زلزله پاك ویران شده بود. اگر کسی، خط افق را تا شمال دنبال می‌کرد، به سان لوکا می‌رسید. روی کوهستان خاکستری، در آن قسمت، منطقه وسیع سیاه‌رنگی جنگل سوخته را مشخص می‌کرد. به غیر از جاده اصلی دره، بین صخره‌ها و بوته‌ها، کوره راه متروکی نیز دیده می‌شد که روزگاری در اثر عبور مداوم گرازهای وحشی که برای نوشیدن آب به سوی رودخانه سرازیر می‌شدند، درست شده بود. صدای جریان آب رودخانه شنیده نمی‌شد. فقط صدای جیرجیرکها به گوش می‌رسید.

گنجشکی روی شاخهٔ درخت بالای سر روکو نشسته بود و آن را تکان می‌داد.

افسر گفت: «از منابع مختلف، اطلاعات دیگری نیز به اطلاعات دیروز ما اضافه شده است.»

- «کدام منابع؟»

افسر گفت: «تقاضا می‌کنم باردیگر پرس و جو را شروع نکنید.»

روکو گفت: «اگر منبع صاف نباشد من از آن آب نمی‌خورم،

می‌فهمید؟»

افسر گفت: «وقت مرا نگیرید. مگر نمی‌خواهید بدانید بر سر استلاچه

آمده است؟»

- «چرا.»

- «پس می‌توانید مرا به‌عنوان منبع آب به‌حساب آورید.»

روکو گفت: «من هم آب نمی‌خورم. ادامه بدهید.»

از تنهٔ درخت بلوط، جایی که افسر به آن تکیه داده بود، يك ردیف

مورچه روی پیراهن سفیدش آمده بود و داشت به‌روی شانه‌ها و پشت‌گردن

او می‌رفت. مجبور شد از جا بلند شود. پیراهنش را درآورد و تکان داد. بدن

افسر با زیرپیراهنی به‌بدن پسر بچه‌ای می‌مانست که سر «افسر» داشته باشد.

گویی آن سر را جداگانه روی آن تنه کار گذاشته‌اند. وقتی نشست، به‌جای

قبلی تکیه نداد. رو بروی روکو نشست و گفت: «دوشیزه استلا حزب را به‌این

دلیل ترك کرد تا از تهدیدات مداوم رهبران خلاص شود. از رفتار رهبران

حزب بهتر است چیزی نگویم. شما خودتان بهتر از من واردید.»

- «جناب سروان، شما اشتباه می‌کنید. ولی مانعی ندارد، ادامه

بدهید.»

- «فقط می‌خواستم بگویم که شما هم آقای مهندس فارغ‌التحصیل

همان مدرسه هستید.»

- «جناب سروان، ولی این همان روش مدرسهٔ پلیس است.»

- «به ما افتخار می‌دهید. آقای مهندس باور کنید در تمام قسمتهای

پلیس، يك نفر نظامی یافت نمی‌شود که مثل آن حزب چنین ماهرانه عمل

کند.»

— «جناب سروان، پس می‌خواهید بگویید که روحیهٔ ارتشی نیز اکنون متمایل به چپ شده؟»

— «باید بگویم که شاگرد دارد از استاد جلو می‌زند. آیا هرگز کسی منزل شما را برای جستجوی اسنادی به هم ریخته؟ آیا اسناد مربوط به اعمال شاقه در سیبری را با خودتان به لهستان برده بودید؟»

روکو جواب داد: «نمی‌دانم. یادم نیست.»

دستهایش را مشت کرده بود و از میان شاخه‌های درخت بلوط به آسمان خیره شده بود. باد در لابلای شاخه‌های درخت می‌پیچید ولی شاخه‌ها گویی از همه‌مهم جیرجیرکها تکان می‌خوردند. افسر از جایش بلند شد و در جیبهای کتش که به شاخه‌ای آویزان بود دنبال چیزی گشت.

— «خانهٔ شما، توسط متخصصی که از طرف حزب از رم آمده بود، به دقت جستجو شده. او تمام نامه‌ها و اسناد شما را خوانده. موفق شدم از گزارشی که از نتیجهٔ تحقیقاتش تهیه کرده رونوشتی تهیه کنم. همه چیز را روی کاغذ مارکدار حزب نوشته.»

روکو جواب داد: «برایم مهم نیست.»

افسر بار دیگر جایش را بخاطر مورچه‌ها عوض کرد. از تکیه دادن به درخت چشم پوشید. کشیش فقیری در جاده پدیدار شد. يك کیسهٔ تقریباً خالی روی شانه انداخته بود. وقتی به ماشینها رسید، ایستاد و نگاهی به جیب و موتور سیکلت انداخت. مدتی از هر طرف آنها را برانداز کرد. علامت لاستیکها را روی خاک جاده معاینه کرد ولی از چیزی سر در نیاورد. قبل از آنکه از آنجا دور شود، توبرهٔ گدایی‌اش را به سوی آسمان تکان داد. شاید متأسف بود که توبره‌اش برای دزدیدن اتوموبیل و موتور سیکلت خیلی کوچک است. روکو گفت: «و بعد؟»

افسر ادامه داد: «رهبران حزب چنین تصور می‌کردند که استلا به کازاله یا سان آندره آ پناهانده شده و برای شما و زاکاریا و مارتینو همه چیز را تعریف کرده. از طرف شما و توبیخ احتمالی شما سخت به وحشت افتاده بودند. برای حفاظت از خودشان، شعبهٔ حزب را با عده‌ای سرباز پیر و بی‌کاره پر کرده بودند. وقتی دیروز شما و مارتینو در میدان ظاهر شدید و به حزب رفتید، همه وحشت کرده بودند.»

روكو گفت: «چقدر برای آن آقازادهایی که در کافه بستنی لیس می‌زدند، متأسفم. حتماً انتظار داشتند منظره جالبتری تماشا کنند.»
افسر مرش را تکان داد. سیگار روشنش را به کناری انداخت. سیگار روی چند شاخه خشك بوته پر طاووسی افتاد و رشته دود سفید و باریکی از آن بلند شد.

روكو پرسید: «خوب، بعد؟»

افسر گفت: «جستجوی این چند روزه شما در دهات، حزب را مطمئن کرده که استلا، لااقل هنوز به نزد شما باز نگشته. حزب يك نفر را مأمور جستجوی او کرده. وحشت من از این است که شخص پست و رذلی باشد. همان مرد چلاق اهل «رمانیه» است که اسپادا صدایش می‌کنند. اسم اصلی‌اش را کسی نمی‌داند. ظاهراً بخاطر جنایتی که در استان دیگری مرتکب شده متواری است. شما می‌شناسیدش؟»

- «نه.»

- «شش ماه است که به این حوالی آمده. چندین بار او را همراه شما دیده‌ام. می‌دانید چه کسی را می‌گویم؟ همان مرد چلاق که کت مخمل می‌پوشد.»

- «هرگز چنین کسی را در عمرم ندیده‌ام.»

افسر دندانهایش را به هم می‌فشرد. به روكو نگاهی انداخت. حتی شعله جوشکاری هم قادر نبود دهان او را باز کند و به حرفش بیاورد.
افسر پرسید: «حتی ضرورت دفاع از استلا در مقابل يك مرد جانی هم شما را به حرف نمی‌آورد؟»

روكو آب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت: «شما فقط بگویید استلا کجا است، دفاع از او به عهده من.»

افسر گفت: «به احتمال قوی، ممکن نبود در مقابل يك افسر روس چنین ساکت بمانید؛ لااقل از آنچه که درباره محاکمات روسها در روزنامه حزب خوانده‌ام چنین استنباط می‌کنم.»

روكو از جا برخاست. بازوهایش را از هم گشود، پاهایش را چند بار به زمین کوفت؛ به اندازه کافی استراحت کرده بود. شلوار کوتاه چروکش را با دست صاف کرد. افسر هم مایوس، از جا برخاست.

روکو گفت: «جناب سروان، نمی‌دانم آیا شما می‌توانید درك كنید قضیه از چه قرار است یا نه. لطفاً کارهای زشت کشورهای دور دست را کنار بگذارید. بهتر است به این منظره روبرویتان نگاه کنید. این زمین؛ این فقر که اینچنین واضح است؛ بدون شك همه‌اش هم تقصیر روش رهبران حزب نیست.»

روکو به طرف راه بساریکی که به سوی رود سرازیر می‌شد راه افتاد. چهره‌اش باردیگر ناآرام و بی‌قرار بود. برای یافتن استلا به چه کس دیگری می‌توانست متوسل شود؟ آیا می‌بایست از دون نیکلا تقاضای کمک کند؟ افسر سکوت کرده بود و به دنبال او راه می‌رفت. روکو یکباره به طرف افسر برگشت و گفت: «جناب سروان، چند لحظه قبل سرزنشم می‌کردید که چرا سکوت کرده‌ام. بخاطر تشکر از دقت و توجه خاص شما نسبت به استلا، می‌خواهم حقیقتی را به شما بگویم. باور کنید که اکنون، در همین لحظه، اگر چوپان یا هر دهاتی فقیر دیگری مرا با شما در اینجا ببیند، بدون شك از خجالت می‌میرم.»

افسر لبخند غمگینی زد.

۱۰

وقتی دون نیکلا سوار اتوبوس شد تا به نزد اسقف برود، از جریان گرفتاریهای روکو بکلی بی‌اطلاع بود. نمی‌دانست که او حالا در سان‌آندره‌آ زندگی می‌کند و استلا از او جدا شده است. دون نیکلا سفرش را با يك چمدان كوچك لوازم شخصی و يك سبد بادام و تمشك آغاز کرده بود. سبد را برای روکو سوقات می‌برد. خواهرش او را تا اتوبوس بدرقه کرد ولی در آخرین لحظه، شل‌شل زنان به‌عقب برگشت تا چیزی را که فراموش کرده بود بردارد. سرزنش‌کنان گفت: «کم مانده بود چتر را فراموش کنی.»

دون نیکلا گفت: «در چله تابستان، در بهرحرحه خشکی، می‌خواهی اسباب مسخره مردم کنی.»

خواهرش گفت: «آن دفعه را به‌خاطر بیاور.»

یکبار، وقتی دون نیکلا در مدرسه طلاب محصل بود و داشت به‌شهر می‌رفت، زیررگبار، حسایی خیس شده بود. از آن به‌بعد خواهرش نمی‌گذاشت

بدون چتر به سفر برود. چتر، از آن چترهای بزرگ و مسخره بود. دون-نیکلا تصمیم داشت شب را با روکو بگذراند. می‌خواست مثل يك دوست با او صحبت کند. روکو می‌دانست که دون‌نیکلا همانطور مثل سابق به او وفادار و صمیمی باقی مانده است.

روز قبل از حرکت، دون‌نیکلا این تصمیم خود را با خواهرش در میان گذاشته بود. دوشیزه آدل برای او فنجان قهوه آورد، در اتاق دفتر برادرش، درست مثل شبیهایی که با او در صلح و آرامش بود کنار او، روی نیمکت سرخ‌رنگ نشست.

دون‌نیکلا گفت: «به نظر من دیگر تأخیر بیش از این جایز نیست. من سخت نگران وضع روکو هستم.»

خواهرش گفت: «در راه کجی قدم گذاشته. نباید فقط بخاطر علاقه‌ای که به او داری کورکورانه رفتار کنی. شیها خیلی کم می‌خوانی. تصور می‌کنی می‌توان او را به راه راست هدایت کرد؟»

دون‌نیکلا اعتراض کرد که: «البته که می‌توان او را به راه راست هدایت کرد. وگرنه، بهتر است درهای کلیسا را ببندیم و مشغول تجارت شویم. به نظر من، روکو در سر پیچی قرار گرفته که نه تنها آینده بلکه گذشته‌اش هم بستگی به آن دارد. منظورم اینست که تمام زندگی او بستگی به تصمیم کنونی‌اش دارد.»

خواهرش پرسید: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ گذشته‌را که نمی‌شود از بین برد.»

«ولی او می‌تواند به زندگیش نور دیگری بدهد، رنگ دیگری ببخشد.»

«منظورت اینست که هنوز راه نجاتی برای روکو وجود دارد؟»

«او به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند با تصمیم فعلی خود، به گذشته‌اش

معنی و مفهومی بدهد. زاکاریا مختصری دربارهٔ گرفتاریهای فعلی او برایم تعریف کرده. نمی‌دانی تا چه حد نگران وضعش هستم. باید به او بگویم که در صورت احتیاج، همیشه می‌تواند روی من حساب کند. وگرنه، چگونه جرأت کنم خود را دوست او بنامم؟»

حالت چهره او، دوشیزه آدل را هم متقلب کرده بود. به‌طوری که

گفت: «گاهی از علاقه تو نسبت به روکو وحشت می‌کنم. راستش را بگو. تا جهنم هم حاضری دنبال او بروی اینطور نیست؟»
دون نیکلا سرخ شد و خنده سرداد. مدت‌ها بود این چنین از ته دل نخندیده بود.

گفت: «بدبختانه من فقط یک کشیش عادی هستم. یک مرد ترسو، مثل همه. از طرف دیگر بهشت هم بدون دوست بهشت بی‌لطفی است. به چه درد من می‌خورد؟»

و بدین نحو بود که با موافقت خواهرش تصمیم گرفت یک روز پیش از شروع مراسم مذهبی حرکت کند تا بتواند روکو را ببیند.

دوشیزه آدل گفت: «من هم برای سعادت او دعا می‌کنم. راضی شدی؟ ولی تصور می‌کنی او بتواند بدون اینکه معجزه‌ای رخ بدهد به‌راه راست باز گردد؟»

کشیش گفت: «باید بگویم آنطور که مقصود تو است او هرگز به‌راه راست باز نمی‌گردد.»

«و اگر انتخاب او بین دو اشتباه باشد؟ معذرت می‌خواهم، منظورم اینست که آیا تو واقعاً معتقدی روکو با روشی که انتخاب کرده هنوز قادر است درستی و شرافت را انتخاب کند؟»

دون نیکلا با تعجب گفت: «مگر شکی هم داشتی؟ البته می‌توان گفت که این انتخاب برایش رفته‌رفته مشکل‌تر می‌شود و برای همین است که می‌خواهم او را ببینم و درکنار او باشم. وظیفه‌ام به‌من حکم می‌کند.»
دوشیزه آدل دیگر با او جرو بحث نکرد، نه بخاطر اینکه از گفته‌های برادرش قانع شده باشد، بلکه بخاطر اینکه حس می‌کرد به‌برادرش احساس احترامی غیر عادی می‌کند. بی‌اختیار افزود: «دربارۀ دخترک هم یا او صحبت می‌کنی؟»

دون نیکلا گفت: «بله، قول می‌دهم این بار با او دربارۀ دخترک هم صحبت کنم.»

ولی کشیش که اخلاق روکو را خوب می‌شناخت از همان وقت هم می‌دانست که صحبت دربارۀ تفاوت مذهب و این‌گونه چیزها هرگز روکو را قانع نخواهد کرد که از استلا جدا شود. تنها صحبت عاقلانه، دربارۀ

آینده دختر بود.

دوشیزه آدل قبل از آنکه به اتاقش برود، چراغها را خاموش کرده بود و گفته بود: «به هر دلیل و منطقی که توانستی متوسل شو تا بلکه بتوانی به این رسوایی خاتمه دهی.»

ولی آنچه دون نیکلا نسبت به دخترک حس می کرد نه بخاطر روکو بود و نه بخاطر وظیفه اخلاقی. او پدر دختر، آقای اشترن را شناخته بود. پیر مرد ریشوی یهودی متدین که مدام سرفه می کرد و از دردهای مختلف می نالید. دون نیکلا به اصرار زاکاریا، حتی بر بالین مرگ او حاضر شده بود؛ گرچه با وضع مذهبی او مغایرت داشت. اسقف این موضوع را مدام به او سرکوفت می زد.

دون نیکلا شاهد بزرگ شدن استلای کوچک بود و مانند دیگر اهالی سان لوکا به او علاقه مند شده بود؛ دخترک ظریف و کوچولو و زیبا و در دنیا خیلی تنها بود.

در طی سالیهای دراز، جودیتا، هفته ای سه بار دخترک را تا منزل دون رافائل معلم مدرسه همراهی می کرد. لحظه ای آن بچه را تنها نمی گذاشت. تمام اهالی آن دره داستان غم انگیز آن پناهنده کوچولوی وینی را می دانستند. هر کس او را می دید، با مهربانی به او سلام می داد. یهودی بودن دخترک کسی را ناراحت نمی کرد. این قضیه برای کشیش و دوشیزه آدل «ناراحتی وجدانی» به وجود نیآورده بود. باید گفت که در آن دره تمام اهالی غسل تعمید دیده بودند. ولی مذهب در نوع زندگی چندان اثری ندارد. زندگی عده ای، از مذهب آنها رقت انگیزتر است. برای تنفر، نزاع و فریب فرصتهای بی شماری وجود داشت ولی اهالی بر فراز سر خود شاخه ای زیئون مقدس و ظرفی از آب مقدس داشتند. یکشنبه ها پیشترزنها و بچه ها به کلیسامی رفتند ولی در لحظه مرگ همه کشیش را خبر می کردند. دون نیکلا در ته دل آرزو داشت که روزی شخصاً مراسم غسل تعمید را برای آن پناهنده کوچک انجام دهد. باینحال سالها گذشته بود و به قول کشیش فرصت مناسبی پیش نیامده بود تا در این مورد با دخترک صحبتی به میان آورد. دوشیزه آدل مدام برادرش را سرزنش می کرد و او را سهل انگار و مقصر می خواند. با گذشت زمان، مسأله غسل تعمید استلا، در جر و بحثهای خواهر و برادر همان نقش عمده ای را

به عهده گرفت که پیش از آن، جنگل خانواده تاروکی قبل از آتش سوزی عهده دار بود. در مقابل سؤالهای خواهرش، جوابهای سربالا می داد تا اینکه يك روز (در سال اول جنگ) صاف و پوست کنده به خواهرش گفت که به نظر او به هیچ وجه نباید دختر را وادار کرد تا به زور و بر خلاف میل وارد يك محیط کاتولیک بشود. دوشیزه آدل به شك افتاده بود که برادرش شاید دیوانه شده باشد ولی پس از آنکه مدتی در این باره تعمق کرد گفت: «دیوانه نیستی. خودسر هستی.» این جریان در خاتمه جشن تحصیلی اتفاق افتاد. جشن در حیاط شهرداری که با شاخه های سبز و پرچم تزیین شده بود برگزار بود. مثل همیشه استلا مورد توجه همه بود. در آن زمان موهای پر پشت سیاهش را می بافت و به پشت سر می انداخت، چشمهایش از شادابی و هوش و شادی می درخشید. از گروهی به گروه دیگر می رفت، جست و خیز می کرد. از پسرها واهمه نداشت. به غیر از زنهای ایتالیایی، به مردها و پسرها نگاه می کرد. با نگاهی ساده، مهربان و مطمئن. شاید هم به همین دلیل در دکلمه کردن شعری که معلم مدرسه سروده بود از دیگر دخترها بهتر بود. همه برایش کف زدند. گرچه زبان ایتالیایی را صحیح و بدون لهجه فرا گرفته بود، با اینحال وقتی صحبت می کرد، صدایش حالت بخصوصی داشت؛ بچگانه و شیرین و شاعرانه بود. از آنجا که خارجی و یتیم بود این سعادت را داشت که حسادت مادران دخترهای دیگر را بر نمی انگیخت. در پایان جشن، طبق برنامه، شاگردان را دو به دو به صف کردند تا به کلیسا ببرند. اول دخترها و بعد پسرها. دون نیکلا قرار بود برایشان دعا بخواند. تکلیف استلا در آن میان چه بود؟ خواهر کشیش، جودیتا را به طرفی کشاند و به او اصرار کرد که بلافاصله دخترک را بردارد و به کازاله برود تا دخترک بیچاره، بیهوده از این موضوع ناراحت نشود. گفت: «دخترک تو تا وقتی غسل تعمید ندیده نمی تواند در اینگونه مراسم شرکت کند. تو باید خودت هم این را بفهمی.»

جودیتا پرسید: «عقیده دون نیکلا هم همین است؟»

دوشیزه آدل جواب داد: «هر فرد مسیحی همین عقیده را دارد، نه؟»

جودیتا به امتلا گفت که به زاکاریا قول داده قبل از غروب آفتاب به کازاله مراجعت کند. و از این رو، در همان حال که دیگر دخترها دو به دو به صف می شدند، آن دو از آنجا رفتند. معلوم نبود آیا استلا از این حقه

با خبر شد یا نه ولی ظاهراً، بخاطر اینکه فوق العاده خسته بود، فوراً اطاعت کرده بود.

آن شب، پس از مراسم مذهبی، در منزل کشیش جرو بحث در گرفت. هر بار که دوشیزه آدل می‌خواست به نوعی لجبازی کند سر میز نمی‌نشست، فقط برای برادرش سفره می‌چید و خودش کنار پنجره می‌نشست.

دون نیکلا پرسید: «چه خبر شده؟ چرا برای خودت بشقاب نگذاشته‌ای؟»

خواهرش پشت به او کرد، بازوانش را به پشت صندلی گذاشت، و جواب داد: «گرسنه‌ام نیست.»

دون نیکلا با مهربانی اصرار کرد: «بیبا، آتش سرد می‌شود. می‌توانیم وقتی غذا می‌خوریم صحبت کنیم.»

دوشیزه آدل غرغرکنان گفت: «این آبروریزی نمی‌تواند بیش از این ادامه پیدا کند.»

برادرش پرسید: «از کدام آبروریزی صحبت می‌کنی؟ منظورت را نمی‌فهمم، امروز خیلی زحمت کشیده‌ای. حتماً گرسنه هم هستی. باید بخاطر اینکه جشن بطور رضایتبخشی برگزار شد از تو متشکر باشیم. به نظر تو استلا کوچولو دختر فوق العاده‌ای نیست؟»

درست در همان لحظه، سر و صدای همیشگی شبانه در مقابل شعبه حزب در میدان آغاز شد. از گرامافون سرود «پرچم سرخ» پخش می‌شد و فداییان که چند لحظه قبل از کلیسا خارج شده بودند همراه سرود، آواز می‌خواندند. دوشیزه آدل یکمرتبه به سوی برادرش که سر میز نشسته بود و برای خود بشقابی آتش کشیده بود برگشت و با عصبانیت گفت: «دست به دامن اسقف خواهیم شد. این رسوایی نمی‌تواند ادامه پیدا کند.»

- «از کدام رسوایی صحبت می‌کنی؟ از گرامافون؟»

- «نه، از کوتاهی تو در مورد این دختر بچه یهودی.»

- «اگر منظورت از رسوایی اینست که در جهان، مذاهب دیگری هم

به غیر از کاتولیک وجود دارد باید بگویم که این يك رسوایی قدیمی است.»

- «من به جهان فکر نمی‌کنم، به کلیسای خودمان فکر می‌کنم. تو

تصور می‌کنی خدای متعال از روی هوی و هوس کاری می‌کند؟»

— «مغزت عیب کرده؟»

— «خداوند متعال چنین اراده کرده که استلا از وین به کازاله بیاید و اینجا نزد ما بماند. تصور می کنی این عمل را همینطوری انجام داده یا منظورش نجات روان دخترک بوده.»

کشیش گفت: «استلا دیگر بچه قنداقی نیست. تو هم می دانی که در يك سن معین، انجام مراسم غسل تعمید اجباری نیست و بستگی به میل و اراده طرف دارد.»

خواهرش با عصبانیت گفت: «و تو برای راهنمایی و روشن شدن اراده او چه کرده ای؟ بگو، تا حال چه کرده ای؟»

دون نیکلا اعتراف کرد: «بدبختانه، خیلی کم. باید تصدیق کنم که خدمات جودیتا و زاکاریا نسبت به این دختر خیلی مهمتر و بیشتر بوده است. بهترین سرشت مسیحیت، دوست داشتن است. بقیه، تماماً بسته به ایمان شخصی است.»

دوشیزه آدل هم می دانست که برادرش، هر روز هنگام دعا، استلا را هم به یاد می آورد. خودش، شخصاً بجز استلا کافر دیگری نمی شناخت. البته می گویند در افریقا و آسیا نیز کسانی هستند ولی او هرگز این کافران را ندیده بود.

دوشیزه آدل به دون نیکلا سرکوفت زد و گفت: «اگر برای تغییر مذمب کفار فقط دعا خواندن کافی بود، در آن صورت برای انجام این منظور چند راهبه بس بود. پس فایده کشیش بودن تو چیست؟»

دون نیکلا بشتابش را کنار زد و از سر میز برخاست. او هم به سوی پنجره رفت. چهره اش گرفته و پریده رنگ بود. چین عمیقی روی پیشانی اش پدیدار شده بود و صدایش می لرزید. گفت: «استلا در وین به دنیا آمده؛ همانطور که تو هم می دانی، وین يك شهر بزرگ کاتولیک و پایتخت يك کشور کاتولیک است. تعداد زیادی هم کشیش کاتولیک دارد. برای غسل تعمید او، خداوند متعال کوچکترین احتیاجی به يك کشیش حقیر اهل سان لوکا نداشت.»

خواهرش گفت: «کفر نگو. خواهش می کنم این حرفها را نزن.»
دون نیکلا با هیجان ادامه داد: «استلا را از خانه وکشورش بهزور

بیرون کرده‌اند. بیش از این قادر نیستیم سکوت کنیم، باید حرفهایم را گوش کنی. او را با وحشیگری از آن شهر کاتولیک، پایتخت آن کشور کاتولیک بیرون کرده‌اند. و حالا در بین ما است. ولی حتی همین حالا هم صدها هزار نفر از هم مذهبیهای او را به قتل می‌رسانند و زنده زنده می‌سوزانند. پس باید در مقابل آن موجود کوچولو فقط با خجلت سکوت کرد. نمی‌توان از تنهایی او، از ضعفش، استفاده کرد و او را از مردمش جدا ساخت.

خواهر گفت: «ناسزا نگو. این منفی بودن تو نه تنها در برابر کلیسا بلکه در برابر خود استلا نیز تقصیر کارانه است. مذهب آنها يك مذهب بیخودی است.»

دون نیکلا گفت: «ولی بهر حال مذهب آنها است.»

سرپا ایستاده بود. خواهرش نشسته بود و پشتش را به پنجره تکیه داده بود. دون نیکلا می‌لرزید؛ وظیفه خود می‌دانست که آن حرفها را بزند. نور عصر، روی چهره منقلبش، روبرو تاریکی می‌رفت. افزود: «فراموش نکن که آن ایمان مذهبی تنها ارثی است که از پدرش به او رسیده. با چه جرأتی می‌توان آن را از او ربود؟»

خواهر با عصبانیت گفت: «ولی يك ارث قلابی است. وحشتناك است. تو در حق او ظلم می‌کنی. فراموش نکن که تو يك کشیش کاتولیک هستی.»

دون نیکلا گفت: «از طرفی هم فراموش نمی‌کنم که دارند هم مذهبیهای او را می‌کشند، فراموش نمی‌کنم که بجز کشیش، بشر هم هستیم. فراموش نمی‌کنم که او هنوز به پدرش و به مردم خودش تعلق دارد.»
- «نباید اینطور حرف بزنی. می‌گویی در جنگ هستیم؟ این خودش دلیل مهمی است که نباید اینطور حرف بزنی.»

دون نیکلا صدای خود را بلند کرد و گفت: «من هر چه حس می‌کنم می‌گویم. باید دروغ بگویم؟»

- «پروردگار کلیسای آنها را ترك کرده است. خودت این را بهتر از من می‌دانی: مذهب آنها مصنوعی است.»

دون نیکلا صبر از دست داد و گفت: «منظورت چیست؟ يك پای تو هم مصنوعی است. چند تا از دندانهای من هم مصنوعی است. ولی پا مال

تو است و دندانها هم مال من. قهوه هم از وقتی این جنگ لعنتی شروع شده، تقبل می‌است ولی بالاخره قهوه است.»

دوشیزه آدل گفت: «چه داری می‌گویی؟ به نظرم دیوانه شده‌ای.»
دون نیکلا گفت: «از آنجا بلند شو، می‌خواهم از پنجره بیرون را ببینم.»

با شنیدن صداهایی که از منزل کشیش شنیده می‌شد عده‌ای در خیابان زیر پنجره جمع شده بودند.
دوشیزه آدل نگاهی تحقیرآمیز به برادرش انداخت و به طرف اتاقش به راه افتاد.

دون نیکلا بازوی او را چسبید و گفت: «گوش کن، نرو.»
ولی او خود را عقب کشید و گفت: «بگذار بروم.»
فردای آن روز پایش را از تخت پایین نگذاشت. به زنی که هر روز صبح برای نظافت به آنجا می‌آمد یادداشتی داد تا پس از پایان مراسم نماز به دست دون نیکلا بدهد. نوشته بود: «تمام شب مژه نزدم؛ گریستم و برای تو دعا کردم. به این نتیجه رسیدم که تو در ته قلبت همانطور که از بچگی بودی باقی مانده‌ای، سخاوتمند ولی گستاخ و بی احتیاط، مخلوط عجیبی از صوفیگری و عنان گسیختگی. شانزده سال کشیش بودن ذره‌ای تورا عوض نکرده. سعی اسقف برای دور کردن وسوسه‌های مختلف و فرستادن تو به این آشیانه گرگ به جایی نرسیده. فداکاری من نیز که عمرم را بخاطر تو به هدر داده‌ام بیهوده بوده. نمی‌دانم عاقبت تو چه خواهد شد.»

دون نیکلا هم نخوابیده بود. متوجه شده بود که به هیچوجه نتوانسته منظور اصلی‌اش را برای خواهرش توجیه کند. حاضر نبود استلا را به تغییر مذهب وادارد. فقط حس می‌کرد که نسبت به او مسئولیت دارد. وقتی خواهرش می‌گفت: «خداوند متعال لابد دلیلی داشته که او را به اینجا فرستاده.» در ته دل با او موافق بود.

سپس گرفتاری روکو پیش آمده بود. در اتوبوس تمام فکرش متوجه روکو بود. می‌خواست به او بگوید: «اعمال تو به عنوان یک دوست برای من مهم است ولی از آنجا که من مسئول استلا هستم باید به تو جداً اخطار کنم. تو نباید صرفاً به خاطر اینکه دخترک خانواده‌ای ندارد خیالات باطلی

به خودت راه بدهی. زای به حالت اگر او را به راه کج بکشانی، باید جواب من، جواب زاکاریا، و جواب تمام اعلی‌سان لوکا را بدهی. تو را از این دره بیرون خواهیم کرد. شوخی نمی‌کنم، مواظب خودت باش. کاری خواهیم کرد که خودت را از این دره تبعید کنی.»

اما روکو را نیاخته بود. در عوض او، استلا در رختخواب افتاده بود و حالش چنان بد بود که گویی دارد جان می‌دهد.

۱۱

صبح، با تابش رشته‌های طلایی رنگ نور بر کف اتاق و تختی که استلا در آن بستری بود آغاز شده بود. چهره دخترک چنان لاغر شده بود که بیننده را به وحشت می‌انداخت. طرح کوچک جمجمه‌اش گویی با ورقه نازکی از موم پوشیده شده بود. چشمان گشوده‌اش بدون نگاه بود. دستهایش لاغر، بیحرکت، و شکننده، روی ملافه سفید افتاده بود. روی کمد کوچک، در یک گلدان بلور، کنار چند شیشه دوا، یک دسته گل رز سفید دیده می‌شد. هوای خفه و گرم اتاق به بوی تند عطر آغشته بود. در گوشه تاریک اتاق، کشیش سان لوکا در یک فنجان سفالی آب پرتهال و لیمو می‌گرفت. آستینهای لباده‌اش را بالا زده بود و با سرعت و دقت یک زن خانه‌دار مشغول کار بود.

استلا حرکات او را با چشمانش دنبال می‌کرد؛ به سختی نفس نفس می‌زد، گویی هوا برایش کافی نبود. با صدای خفیفی که به دشواری شنیده می‌شد گفت: «حالا معنی زلزله را می‌فهمم. حالا می‌فهمم که چطور زمین زیر پای آدم دهان باز می‌کند و همه چیز را در خود می‌گیرد.»

دون نیکلا التماس کرد که: «دختر عزیزم، اگر حرف زدن خسته‌ات می‌کند بهتر است به خودت زحمت ندهی. شیر آب را باز گذاشته‌ام تا آب خنک‌تر شود. یک کمی دیگر شیر می‌خواهی؟»

استلا گفت: «چیزی نمی‌خواهم. حس می‌کنم خالی شده‌ام، مثل یک چمدان خالی، مثل یک خانه خالی، نه اراده زندگی دارم، نه اراده مرگ.»

دون نیکلا گفت: «هنوز خیلی ضعیف هستی، ولی حالت از دیروز بهتر است. کمی شیر می‌خواهی؟»

دختر علامت نفی داد. می‌خواست حرفی بزند ولی نگاه مهربان کشیش او را به سکوت واداشت. به طرفی چرخید و چشمهایش را بست. پزشک برای دون نیکلا شرح داده بود که آمپولهایی که به او تزریق می‌کنند باعث می‌شود او به خوابهای ناگهانی فرو برود. تختخواب آهنی حالت فقیرانه‌ای داشت. يك ميز كوچك و دو صندلی ائانه اتاق را تکمیل می‌کرد. شکاف عمیقی که در سقف اتاق دیده می‌شد، نتیجه زلزله سی سال قبل بود. ساختمانها را دیگر تعمیر نکرده بودند. گچهای ریخته دیوارها و شیشه‌های شکسته پنجره به‌دوره جدیدتری مربوط می‌شد. در اواخر جنگ، هواپیمایی درست در میدان آنجا بمبی انداخته بود. در زمستان، قاب خالی شیشه‌ها را با مقوا می‌پوشاندند و در تابستان مقواها را برمی‌داشتند. از میان کرکره‌های جابه‌جاشکسته، صداهای صبحگاهی میدان شنیده می‌شد. صدای سبزی فروشها، میوه فروشها، ارابه‌کشها، و پاسبانها.

يك نفر در زد. دون نیکلا در را به‌روی صاحبخانه پیر باز کرد. زن سبزی را که رویش دستمال سفره‌ای انداخته بود به‌دست او داد و آهسته پرسید: «چه وقت می‌توانم مستخدم را بفرستم تا اتاق را مرتب کند؟ دو تا ملافه هم به‌او می‌دهم تا ملافه‌ها را عوض کند.»

کشیش جواب داد: «متشکرم. چند دقیقه بعد که من برای انجام مراسم به کلیسا می‌روم می‌توانید زن را بفرستید.»

زن با خجالت گفت: «آن مرد از طرف اسقف بازهم آمد، نمی‌دانستم به‌او چه بگویم و وضع را چگونه برایش تشریح کنم. حتی نخواست داخل شود.»

کشیش لبخند زنان گفت: «آنقدرها هم به‌او اهمیت ندهید.» دون نیکلا هنگام ورود، خوشبختانه در ورودی را نیمه‌باز یافته بود. قبل از او، زن صاحبخانه که در طبقه پایین منزل داشت، پس از مدتی تردید، وارد آپارتمان شده بود. وقتی روکو در آنجا زندگی می‌کرد هر روز شیرو تخم‌مرغ محصول مزرعه‌اش را برایش می‌برد. بعد از روکو هم برای دخترك عمین کار را می‌کرد ولی حالا چند روز بود که دخترك را نمی‌دید و نگران شده بود. مهربانی او را در آن سالهای سخت و قحطی نمی‌شد چندان ندیده گرفت. در چند روز گذشته، چندین بار بدون نتیجه زنگ در مستأجر خود

را زده بود. عاقبت به این فکر افتاده بود که شاید بطور ناگهانی به سفر رفته و فرصتی نداشته تا او را مطلع کند ولی وقتی از میدان عبور می کرد و اتفاقاً سرش را به طرف بالکن استلا بالا برده بود، متوجه شده بود که چراغ اتاق روشن است. وحشت زده، تصمیم گرفته بود از کلیدهای یدکی خود استفاده کند. اتاق خواب سخت به هم ریخته و نامرتب بود. هوا تنفس ناپذیر بود و دخترک نیمه مدهوش در يك تخت بدون روپوش، غرق در خون افتاده بود. زن، بلافاصله تصور جنایت به مغزش خطور کرده بود. شاید هم به همین دلیل پزشك و پلیس بلافاصله خود را به آنجا رسانده بودند و سپس، آن کشیش ناشناس هم با چتر بزرگ کوهستانی و يك چمدان کوچک و يك سبد وارد شده بود. کشیش از دیدن وضع نکبت بار استلا سخت به رقت آمده بود. دختر بیچاره گویی لحظات آخر زندگی را می گذراند. چهره اش در میان انبوه گیسوان سیاه چون گل سفیدی بود که از ساقه کنده شده باشد. نگاهش بی حالت بود و چهره ها را نمی شناخت. کشیش با تعجب گفته بود: «غیرممکن است. پروردگار هرگز چنین اجازه ای نخواهد داد.»

جملات دیگری هم ضمن ناسزا اضافه کرده بود. می دید که ایمانش نسبت به اینکه «زندگی مفهومی دارد» در خطر است. از تهدید پوچ بودن زندگی می لرزید.

پزشك گفت: «زندگی چقدر پوچ و بی معنی است.»

در آن لحظه صدای بلند ناقوسهای کلیسای مجاور فضای اتاق را پر کرد. می بایست برای فهمیدن حرف یکدیگر فریاد بزنند. پزشك تصمیم گرفت پنجره ها را ببندد ولی بی فایده بود چون پنجره ها شیشه نداشت. همینکه سر و صدای ناقوسها فرو نشست زن صاحبخانه از دون نیکلا پرسید: «از اقوام شما است؟ استلا هرگز به ما نگفته بود که قوم و خویش کشیش دارد.»

دون نیکلا جواب داده بود: «از قوم و خویش به هم نزدیکتریم.» در آن لحظه استلا چشهایش را گشوده بود و با تعجب به او نگریسته بود. مطمئناً اولین کسی بود که استلا شناخته بود. زن صاحبخانه پرسید: «چطور شد اینجا آمدید؟ کسی خبرتان کرد؟» کشیش گفت: «خداوند متعال خبرم کرد.»

زن از او پرسید: «برایش روغن مقدس آورده اید؟»

کشیش گفت: «نخیر، میوه کوهستانی آورده‌ام.»

صاحبخانه او را به اتاق مجاور کشاند تا آنچه را که درباره گرفتاریهای دختر از پلیس شنیده بود تعریف کند. زن مقداری از جریان را فراموش کرده بود و مقداری نیز از خود بدان افزود. در نتیجه گفته‌هایش چندان مفهومی نداشت. با اینحال دون نیکلا، جریان اسقف و وظایف روحانی خود را به کلی از یاد برد و عاقبت به این نتیجه رسید که تنها هدف واقعی سفرا، استلا بوده است. از صاحبخانه تقاضا کرد به او اجازه دهد تا از دخترک مواظبت کند. قول داد تا آنجا که بتواند به او کمک کند. زن هم جز این آرزویی نداشت. به او گفت که برای نظافت اتاق و غیره مستخدمی را خواهد فرستاد. مورد استفاده چند چیز آشپزخانه را برای کشیش شرح داد. کشیش با کنجکاوئی يك پسر بچه حرف‌های او را گوش کرد. سرانجام صاحبخانه تیزهوشی کشیش را در آموختن به او تبریک گفت.

به او گفت: «عجیب است. با وجودی که دامن به تن دارید، ولی بالاخره يك مرد هستید.»

دون نیکلا سرخ شد و اعتراف کرد: «از شما چه پنهان، همه چیز بستگی به همین دامن دارد.»

این وظیفه تازه، درحقیقت استعدادی ناگهانی در او برانگیخته بود؛ یکمرتبه تبدیل به پرستار، خدمتکار، و مادر شده بود. صاحبخانه در اتاق مجاور روی نیمکت جا انداخته بود ولی او مایل بود هر چه ممکن است بیشتر بیدار بماند. قسمتی از لامپی را که از سقف آویزان بود با پیشبندی که درکشویی پیدا کرده بود پوشاند. اتاق به دو نیمه تاریک و روشن تقسیم شد. در قسمت تاریک استلا خفته بود و در قسمت روشن او نشسته بود. صندلی خود را پای تخت زیر چراغ کشاند تا هم بتواند کتاب دعای خود را بخواند و هم مواظب استلا باشد. استلا در تاریکی خفته بود. در يك لحظه که چشم از کتاب دعا برگرفت تا زنگهای ساعت کلیسا را بشمارد متوجه شد که او بیدار شده و به او خیره شده است. سر مریض که به چند بالش تکیه داشت تقریباً به حال عمودی قرار گرفته بود. گردنش بلند، ظریف، و رنگپریده بود، چشمان از هم گشوده اش خالی از حس و بیحرکت بود. دون نیکلا با مهربانی پرسید: «حالت چگونه است؟»

جوابی نشنید. آیا او با چشم باز خوابیده بود؟ اضطراب شدیدی سراپای کشیش را فرا گرفت. به بالای تخت دوید، روی چهره او خم شد تا نفسش را معاینه کند. آنوقت استلا آهسته پلکهای خود را به هم زد؛ نفسش بوی شیر و گل‌های پژمرده می‌داد. صدای کشیش ظریف و بی‌چگانه شده بود. لب‌خند زنان پرسید: «می‌خواستی مرا بترسانی؟»

دخترک همچنان ساکت بود، نگاهش نفوذناپذیر و شیشه‌وار بود. وحشت دون نیکلا رفته‌رفته بیشتر می‌شد. چه باید کرد؟ چندین بار به‌سوی دروینجره رفت. دو دل بود. به هیجان آمده بود. سپس ناگهان، گویی تصمیمی گرفته است، به تخت نزدیک شد. با لحنی ملتمسانه به دخترک گفت: «عزیزم، گوش کن. بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. باید موضوعی را که باعث نجات ابدی روان تو است به تو بگویم. بیش از این نباید وقت را از دست بدهم. صدایم را می‌شنوی؟»

نگاه دختر همچنان روی او ثابت مانده بود. دون نیکلا به زانو افتاد، چهره‌اش را بین دست‌هایش گرفت و پیشانی‌اش را به لبه تخت تکیه داد. چندین سال پیش، درست همین‌طور بر بالین آقای اشترن محضر زانو زده بود. جودیتا، زاکاریا و دیگران نیز دور تخت او حضور داشتند. مرد محضر گفته بود: «مرا ببخشید، دخترم را به دست شما می‌سپارم.» جودیتا جواب داده بود: «نگران نباش.» مرد گفته بود: «او هم مذهب شما نیست، آیا می‌توانید به او احترام بگذارید؟» زاکاریا جواب داده بود: «مگر شکی هم داشتی؟» آقای اشترن نگاهی به کشیش انداخته بود و سؤال خود را تکرار کرده بود: «به او احترام خواهید گذاشت؟» دون نیکلا جواب داده بود: «او را دوست خواهیم داشت.» آقای اشترن گفته بود: «شکی ندارم. شما را می‌شناسم، شما مردمان خوبی هستید، خوش قلب و مهربانید. ولی آیا به او احترام خواهید گذاشت؟»

آقای اشترن بیچاره هرگز نتوانسته بود به آب و هوای سخت آن دره عادت کند. خاطره‌ای که از او باقی مانده بود، يك مرد ریش‌پوش ریز نقش و پیریده رنگ بود که درخود جمع شده بود و با وجود چند لباس پشمی مدام

می‌لرزید. در آن منطقه، سال فقط به تابستان و زمستان تقسیم می‌شود. بهار و پاییز چنان به سرعت می‌گذرد که کسی متوجه‌شان نمی‌شود. هر سال، اولین برف به‌طور ناگهانی می‌بارد. اهالی می‌گویند: «هنوز محصول سیب زمینی را جمع نکرده، برف می‌بارد.»

آن سال هم روزاول برف بود و فقط از میان کرکرها نور روشنتری به‌درون تابیده بود. صدای قدمها و چرخها در میدان خفیف شده بود. ولی روز دوم، دیواری از برف درها را مسدود کرده بود. برف تمام شب بلاانقطاع باریده بود و تمام دره سن‌لوکارا در خود پوشانده بود. اگر کسی سفری را آغاز کرده بود، بلافاصله متصرف شده بود. گوسفندها در آغل پخ پخته سر داده بودند؛ فهمیده بودند که تا مدتی در آنجا زندانی خواهند بود. دهکده، چون جسدی که در شیوع طاعون رویش را گنج گرفته باشند، در زیر برف مدفون شده بود. در کوچه‌های بادگیر، برف، درها و پنجره‌ها را به کلی مسدود کرده بود. تنها راه ورود به کلیسا از طریق در کوچک منزل کشیش بود. و بعد اولین گرگها خود را نشان داده بودند. مردم می‌گفتند گرگها خود را به نزدیک یکی از اصطبلهای خانواده تاروکی رسانده‌اند و بدون شک باز هم به آنجا برمی‌گردند. خارج شدن از خانه به هیچوجه صلاح نبود.

گرگها، طرفهای عصر از کوه پایین می‌آمدند و در نزدیکی چشمه کمین می‌کردند. در برف پنهان می‌شدند و به انتظار تاریکی می‌ماندند. باد، بوی گرم و چرب گوسفندان را به شکمهای خالی و گرسنه آنها می‌رساند. همینکه هوا تاریک می‌شد، طاقت از کف می‌دادند. بوی گوسفند وحشیر و دیوانه‌ترشان می‌کرد. بنا به قانون جنگی قدیمی خود، در گروههای سه‌تایی، یکی پشت دیگری، به‌راه می‌افتادند. حتی دیدن مردان کمین کرده، و حتی خود مرگ نیز نمی‌توانست به عقب‌نشینی وادارشان کند.

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که در خانه کشیش را کوفتند. دون‌نیکلا در را گشود. مرد ناشناسی، سوار بر اسب، پشت در بود. ریشو بود. خود را در پالتوی کلفتی پوشانده بود و تفنگی به‌دوش داشت. اسب درشت هیکلی داشت که از دماغش حلقه‌های بخار در هوا پخش می‌شد. پرسید: «دون‌نیکلا شما بید؟ در کازاله یک نفر در احتضار است. زاکاریا از شما تقاضا کرده فوراً خودتان را برسانید.»

كشيش جواب داد: «با اين هوا؟ در اين ساعت؟»
 - «شما را با اسب می برم. می توانید ترك من بنشينيد.»
 - «برای بردن يك كشيش طريق چندان مناسبی نيست.»
 - «در اين صورت اسب ديگري پيدا كنيد. اينجا اسب يافت
 نمی شود؟»

- «در اين ساعت؟ بزودی هوا تاريك می شود. مجبور خواهم بود در
 تاريکی برگردم.»
 مرد گفت: «زاكaria به من دستور داده بدون كشيش به كازاله برنگردم.
 آيا همكاری نداريد كه اينقدر ترسو نباشد و به جای شما بيايد؟ به هر حال
 برای من فرقی نمی كند.»
 كشيش از او پرسيد: «شما کی هستيد؟ هرگز در اين حوالی شما را
 ندیده ام.»

مرد قیافه ای وحشی و نگاهی خصمانه داشت.
 - «اهل اینجا نيستم، برای گذراندن تعطيلاتم به كازاله آمده ام.»
 - «كسی كه در احتضار است از اقوام شما است؟»
 - «نه، نمی دانم كيست.»
 كشيش گفت: «اين حوالی پر از گرگ است.»
 ديگري جواب داد: «من تفنگ دارم.»
 كشيش پيشهاد كرد: «بهتر است فردا صبح بياييد، من بلافاصله پس از
 اتمام مراسم نماز خواهم آمد.»

مرد با سرش علامت نفی داد. فریاد زد: «عجله كنيد، نبايد كارمان
 به فحاشی بگشود. اسب عرق كرده، اگر ذات الریه يکند، شما بايد خونبهايش
 را به زاكaria بپردازيد.»

اين جر و بحث توجه دوشيزه آدل را جلب كرد. به دم در آمد ولی
 بلافاصله از شدت سرما خود را پس كشيده. حالت و صدای يك مرغ وحشت-
 زده را داشت. اعتراض كرد كه: «با اين سرما چگونه می خواهی به كازاله
 بروی؟ بزودی شب می شود. نبايد بروی. همه جا پر از گرگ است.»

برادرش زمزمه كنان گفت: «موضوع آموزش روح در بين است.»
 پالتوی پوستش را به دور خود پيچيد. با آن پالتوی بلند و سنگين، و

با آن کلاه کوهستانی که تا روی چشمها پایین کشیده بود به سختی شناخته می‌شد. اسب سواری بیش از حد تصور سخت بود. اسب، طبیعتاً زین و برگ نداشت. پشتش مثل پشت گاو بود. مرد، که درست در مقابل بینی دون نیکلا قرار گرفته بود بوی زننده طویله می‌داد. گرچه راهی را می‌پیمودند که در طول روز مسیرش را کسان دیگری مشخص کرده بودند ولی با اینحال در بعضی قسمت‌ها برف تا شکم اسب می‌رسید. همینکه از دهکده خارج شدند باد شدیدی وزیدن گرفت که حتی گاو وحشی را هم به زمین می‌کوفت. باد، چون آبخاری از یخ، در دره جریان داشت. جلوتر از پوزه اسب، هیچ چیز به وضوح مشخص نبود. خوشبختانه زاکاریا دستور داده بود تا تمام چراغهای يك ردیف کامیون را که به خاطر بوران اجباراً در کازاله مانده بودند، روشن کنند.

کشیش، جلو قهوه‌خانه، در مقابل زاکاریا، از اسب پیاده شد. زاکاریا به او گفت: «می‌دانستم که می‌آیی. بیا برویم خودت را گرم کن.» چند مرد سالخورده با سگهای گله دور بخاری هیزمی گرد آمده بودند. رانندگان کامیونها و چند نفر از اهالی کازاله که دون نیکلا آنها را می‌شناخت، برای کشیش جا باز کردند. اتاق بزرگ و سرد و تاریک بود و تنها نور بخاری آن را روشن می‌کرد. باد، کرکره‌ها را محکم به هم می‌کوفت. زاکاریا هیزم بیشتری در بخاری گذاشت. جودیتا نیز با بغلی از ساق و برگ ذرت سر رسید و آنها را در آتش افکند. پیرزن، برای اینکه خود را از سرماحفظ کند يك رو تختی پشمی سرخرنگ به دوش انداخته بود.

دون نیکلا خود را به آتش نزدیک کرد و پرسید: «چه کسی حال ندارد؟»

زاکاریا جواب داد: «آقای اشترن. او شب را به صبح نخواهد رساند. خوب کردی فوراً آمدی.»

- «آیا پزشک خبر کرده‌اید؟»

زاکاریا گفت: «پزشک از کجا پیدا کنیم؟ خودمان معالجه‌اش کرده‌ایم. هر روز به او سوپ گوشت داده‌ایم.»

- «چه مرضی دارد؟»

- «از سینه‌اش خون می‌آید.»

كشيش پرسید: «گفتی آقای اشترن؟ همان پناهنده یهودی؟»

— «آری، پدر استلا. تو او را خوب می‌شناسی.»

— «آیا او از تو تقاضا کرد دنبال كشيش بفرستی؟»

زاكاريا گفت: «نمی‌دانم. ما هر کاری از دستان برمی‌آمده برای کمک به او کرده‌ایم؛ هر روز به او سوپ گوشت داده‌ایم. همینکه متوجه شدیم مرگش نزدیک است من و جودیتا به خودمان گفتیم بهتر است بفرستیم عقب دون نیکلا تا کسی نتواند بعد ما را سرزنش کند که چرا گذاشتیم کسی در خانه ما بدون كشيش بمیرد.»

دون نیکلا گفت: «ولی مذهب اجازه نمی‌دهد. به این موضوع فکر نکردید؟ آقای اشترن مسیحی نیست.»

زاكاريا فریاد زد: «مگر حیوان است؟»

كشيش گفت: «منظورم اینست که غسل تعمید ندیده است. معنی‌اش را تو خوب می‌فهمی او به کلیسای ما تعلق ندارد.»

زاكاريا پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، هر چقدر خرجش می‌شود می‌پردازم. توافق کردن کار سختی نیست، کاری نکن که حسرت دون جوستینو تاروکی را بکشم.»

به بقیه مردها اشاره کرد تا به اتاق دیگری بروند. گفت: «آنجا هم بخاری روشن است.»

كشيش، جودیتا، و زاكاريا سه نفری دور بخاری نشستند. يك ردیف پرنده كوچك خون‌آلود آماده کباب شدن، به دیوار دود زده تکیه داده شده بود. صدها پرنده در تور پنجره‌ها گیر کرده بودند.

پیرزن به كشيش گفت: «بیا نزدیک‌تر. خودت را گرم کن. چیزی می‌خوری؟ نگران چه هستی؟»

كشيش گفت: «مسأله پول در میان نیست. اشکال قضیه در اینست که او هم مذهب ما نیست.»

زاكاريا گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که باید قیمت را بالا ببرم؟»
دون نیکلا با عصبانیت تکرار کرد: «بالا بردن قیمت مطرح نیست. من حاضرم به عنوان يك دوست، به عنوان يك بشر، با تو و جودیتا بر-
بالینش حاضر شوم، ولی به عنوان يك كشيش نمی‌توانم مراسم مذهبی برایش

انجام دهم.»

زاکاریا پرسید: «حتی اگر قیمت را خیلی بالا ببرم؟»
دون نیکلا به وضوح نشان می داد که از این بحث چندان دل خوشی ندارد. جودیتا از شوهرش تقاضا کرد ساکت شود و مهلت بدهد کمی هم او حرف بزند. در مسائل مذهبی زنهای جریانی را بهتر حلاجی می کنند. چهره اش به رویاه می ماند.

جودیتا به کشیش گفت: «از این حرفها گذشته ما باید وظیفه خود را نسبت به میهمانان خود انجام دهیم. آن پیرمرد بیچاره را با دخترش در خانه خودمان پناه داده ایم. حالا او دارد می میرد. آیا می توانیم مثل يك سنگ از خانه بیرونش کنیم؟ خودت را جای ما بگذار.»

کشیش اعتراض کنان گفت: «لزومی ندارد مثل سنگ بیرونش کنید. ما با تمام علاقه و صمیمیت به او رسیدگی می کنیم ولی بدبخخانه بدون انجام مراسم مذهبی.»

— «چرا؟»

— «برایتان که شرح دادم. برای اینکه او هم مذهب ما نیست.»
جودیتا گفت: «ولی او به خداوند اعتقاد دارد. يك بار که صحبت از مذهب به میان آمده بود او گفت که خدای آنها درست همین خدای ما است. این کافی نیست؟»

دون نیکلا سعی کرد شرح بدهد. گفت: «از آنجا که او یهودی است، به حضرت مسیح اعتقاد ندارد. او به پدر معتقد است نه به پسر. اشکال قضیه هم در همینجا است.»

زاکاریا صبر از دست داد و فریاد زد: «خیلی خوب، تو هم او را به دست پدر بسپار. نمی توانی سفارش او را به خداوند بکنی؟ به عقیده تو اهمیت پدر کمتر از پسر است؟»

کشیش گفت: «باید يك کشیش یهودی این کارها را بکند.»

زاکاریا پرسید: «در این حوالی پیدا می شود؟»

کشیش گفت: «نه، ولی در رم هست.»

زاکاریا گفت: «خیلی سر حالی. به هیچ دردی نمی خوری و تازه

خوشمزگی هم می کنی.»

دون نيكلا گفت: «بايد بروم. مردی كه اسب را آورده بود كجا است؟»
زاكاريا ناگهان از جا برخاست و بی اعتنا به جوديتا كه سعی داشت
جلوش را بگيرد به گوشه اتاق دوید و تفنگی را كه به ديوار تكيه داشت،
به دست گرفت و روبه كشيش گفت: «اگر وظیفه روحانیات را انجام ندهی،
از اینجا زنده بیرون نمی روی. به تو اخطار می كنم.»

كشيش گفت: «هرگز تصور نمی كردم اينقدر وحشی باشی.»
زاكاريا گفت: «من با آدمهای انگل و مفتخور، هرشغلی هم كه داشته
باشند، اينطور رفتار می كنم. خیلی زحمت دارد كه برای آن محتضر
بدبخت يك دعای مختصر بخوانی؟ بگو ببینم چقدر پول می خواهی؟»
جوديتا مردها را از اتاق دیگر خبر كرد. زاكاريا را احاطه كردند و
تفنگ را از دستش در آوردند. آنها هم به نوبه خود از كشيش تقاضا كردند تا
كمی منطقی فكر كند. برای اهالی كازانه مسائل مذهبی خیلی كمتر از مسائل
شرافتی اهمیت داشت.

زاكاريا رو به كشيش گفت: «بهتر است این را بدانی كه وقتی مثل
امروز برف می بارد و هوا سرد می شود، در اینجا من و گرگها حكمفرمایی
می كنیم، می فهمی؟ من و گرگها، نه پاپ. قانون دیگر معنی و مفهوم نمی ندارد؛
اگر می خواهی پای پیاده به سان لوکا برگردی امتحانش مانعی ندارد.» جرو
بحث به جای باریك می كشید كه يكمرتبه فكري به مغز دون نيكلا خطور كرد.
به جوديتا گفت: «آقای اشترن هنوز قادر به ادراك است. هنوز می تواند حرف
بزند؟ بسیار خوب، هرچه خود او مایل باشد انجام خواهم داد.»

زاكاريا با رضایت خاطر گفت: «آه، بالاخره.»

جوديتا با عجله به اتاق مریض كه در طبقه بالا قرار داشت رفت و
زاكاريا برای همه شراب ریخت. لیوانی شراب به دست كشيش داد و گفت:
«بیا آشتی كنیم.»

كشيش گفت: «شراب خوبی است. درست مزه شراب پس از مراسم
را می دهد. در این منطقه به ندرت یافت می شود. از كجا برایت فرستاده اند؟»
زاكاريا گفت: «از اینکه باب سلیخته تو است خوشحالم.»

لیوان دیگری برایش ریخت. كشيش گفت: «يك بشكه از نوع همین
شراب چند روز پیش برایم فرستاده اند ولی در بین راه مفقود شده. البته مایل

نیستم فضولی کرده باشم ولی تو آن را از کجا خریده‌ای؟»
 زاکاریا گفت: «اگر راستش را بخواهی یادم نیست. تو می‌دانی که
 خانه من چه وضع درهمی دارد. دفتر ثبت ندارم.» سپس افزود: «امشب با
 این هوا نمی‌توانی به سان لوکا برگردی. خطرناک است. من و جودیتا کنار
 بخاری می‌خوابیم. تو هم در تخت خواب ما بخواب.»

کشیش گفت: «من در بالین بیمار می‌مانم. نیامده‌ام که اینجا بخوابم.»
 زاکاریا گفت: «تصور نمی‌کنم شب را به صبح برساند.»
 - «بالای سر جسدش می‌مانم.»

- «خواهیم دید. عجالتاً خودت را به بخاری نزدیکتر کن. می‌خواهی
 برایت يك گنجشك كباب كنم؟ با يك لیوان شراب عالی می‌شود.»
 - «گرم‌نه‌ام نیست. استلا کجا است؟»
 - «پیش پدرش است. سعی کردیم او را دور کنیم ولی بی‌فایده بود.
 چرا جودیتا پایین نیامد؟»

کشیش و زاکاریا روی دو چهارپایه کوتاه در دو طرف بخاری نشسته
 بودند. زاکاریا يك پوستین گوسفند به تن داشت و چکمه‌های بلندش را با
 پیه خوك برق انداخته بود. نفس نفس می‌زد. جلو پایش، سگ پیری دراز
 کشیده بود که چشمهای خون‌آلود و خسته‌ای داشت. دیگران بطور نیم‌دایره
 سرپا ایستاده بودند. خود را در پالتوهای کهنه پیچیده بودند و روبه بخاری
 دستهایشان را جلو آتش گرم می‌کردند، موه‌های سرشان مثل پشم حیوانات
 وحشی درهم ریخته و گره خورده بود. یکی از آنها که شباهت عجیبی به يك
 گاو میش سیاه‌رنگ داشت و سرش را درشالی پیچیده بود، تعریف می‌کرد که
 چگونه پشت آغل، برای گرگها تله درست کرده است.

زاکاریا پرسید: «در تله چه گذاشته‌ای؟»

- «بزغال.»

- «بزغال؟ از کجا گیر آوردی؟»

مرد فکری کرد و گفت: «یادم نیست.»

همگی، بجز کشیش، خندیدند. او با نگاهی رقت‌بار به چهره آنها که
 از آتش سرخ شده بود نگاه می‌کرد؛ چهره‌هایی عامی، کثیف، و خسته از يك
 جدال مداوم. او پیش اینها چه کار داشت؟ او را چه به این مردم؟ او باین

مردم، و با گرگ و بزغاله در تله گرگ کاری نداشت. اما خودش هم به تله افتاده بود. ولی به تله چه کسی؟ تله خداوند؟ تله شیطان؟

زاکارا به گاه به گاه يك سيخ بلند فلزی را در آتش فرو می کرد تا زغالها را زیرو رو کند. هزارها جرقه بیرون می زد، لحظه ای می درخشید و سپس در زمینه دیوار دود زده معو می شد. صدای کفشهای چوبی جودیتا شنیده شد که از پله ها پایین می آمد.

شوهرش غرغرکنان گفت: «چرا اینقدر طول دادی؟»

جودیتا گفت: «به هیچ وجه مایل نیست تغییر مذهب بدهد. می خواهد با همان مذهب آبا و اجدادش بماند.»

سپس رو به دون نیکلا کرد و گفت: «اما می خواهد تو را ببیند. ظاهراً زمانی برایش دعایی خوانده ای که می خواهد باز آن را بشنود.»

— «نگفت کدام دعا بود؟ من از کجا یادم است؟»

جودیتا گفت: «تا آنجا که فهمیدم راجع به خیریه بود. می خواهد قبل از مرگ باز هم آن را بشنود.»

پلکان و راهروی طبقه اول در تاریکی مطلق فرو رفته بود، گرچه جودیتا کشیش را راهنمایی می کرد ولی او آهسته و با احتیاط پیش می رفت. در اتاق بیمار باز بود. از درون اتاق صدای استلا به گوش می رسید که انجیل می خواند. يك شمع، روی چهره چروکیده و ریشوی مرد محضّر و چهره سفید دخترک که روی کتاب خم شده بود نور خفیفی پخش می کرد.

دخترک می خواند: «پدران ما به تو ایمان آوردند و تو آنها را راهایی بخشیدی. از تو مدد خواستند و تو آنها را رستگاری بخشیدی. به تو ایمان آوردند و رستگار شدند.» صدایش چنان ضعیف و آهسته بود که فهم کلمات را ناممکن می ساخت. سر دخترک روی کتاب افتاد.

جودیتا زمزمه کنان گفت: «دخترک بیچاره! یا خوابش برده، یا بیهوش شده.»

با کمک کشیش او را در آغوش گرفت و در اتاق مجاور روی تختی گذاشت. دون نیکلا کنار بیمار نشست و به خواندن کتاب ادامه داد. معلوم نبود بیمار چیزی می فهمد یا نه. تنها نشانه زندگی، بازدم آرامی بود که از میان لبهایش بیرون می آمد. طرفهای نیمه شب حالش بهتر شد و توانست

حرف بزند. اما کشیش می‌دانست که این حالت، به‌بودی کاذب پیش از مرگ است.

آقای اشترن از دون‌نیکلا پرسید: «آیا شما واقعاً معتقدید که تمام این کلمات معنی دارند؟ مطمئنید؟»

جودیتا در تاریکی، با چشمان از هم گشوده، ناظر آن صحنه بود. در سادگی خود تصور می‌کرد که شاهد یک معجزه است و آن کلمات، کلمات الهی است.

هنوز صبح نشده بود که آقای اشترن مرد. و بعد، روزها گذشت، برفها آب شد، گرگها به‌لانه‌هایشان باز گشتند، و درختان بادام دره از هزاران هزار شکوفه سفید پر شد.

۱۳

- «خواهی‌دیده‌اید؟ شما هم حالتان بد است؟»

صدای استلا بود. دون‌نیکلا پای تخت، روی زمین زانو زده بود و سرش را به کنار تخت دختر مریض تکیه داده بود. به خواب رفته بود و گونه‌هایش اشک‌آلود بود. پزشک روزی دو سه بار به عیادت بیمار می‌آمد. به دون‌نیکلا اعتراف کرده بود که به نظر او بیماری استلا، بیماری سختی است. پزشک مردی سالخورده و کثیف بود. خلق خوبی هم نداشت. تازه از جنگ برگشته بود. صاحبخانه آقای پروفیسور صدایش می‌زد و معتقد بود که در آن ناحیه پزشکی به آن کاردانی یافت نمی‌شود. البته باید گفت که مرد فوق‌العاده هیز و زن بازی بود. دون‌نیکلا هر بار که او را تا پله‌ها همراهی می‌کرد، می‌کوشید تا بلکه بتواند اطلاعات دقیق‌تری از بیماری استلا کسب کند؛ نمی‌خواست تا خیالش از بابت دختر آموده نشده، او را ترک کند.

یکبار، پزشک در همان حال که از پله‌ها پایین می‌رفت پرسیده بود:

«شما هم کشیش هستید و هم دوست روکو د دوناتیس؟»

دون‌نیکلا جواب داد: «گرچه با عقایدش موافق نیستم، او را ستایش می‌کنم. آری، خیلی دوستش دارم. سالها است همدیگر را می‌شناسیم. تاحال او را دیده‌اید؟»

پزشك گفت: «گرچه شخصاً نمی‌شناسمش ولی از او نفرت دارم و مطمئنم كه اشتباه هم نمی‌كنم. بدون شك جانوری بیش نیست. پارتیزانهای او، شاید حتی خودش، یکی از دوستان مرا تیر باران کردند. بعد بر جسدش نفت ریختند و آتش زدند.»

دون نیکلا گفت: «با اینحال...»

پزشك حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «دختر بیمار تقصیری ندارد.»
دو سه روزی حال استلا یکنواخت باقی ماند. وضع روحیش هم تغییری نکرد. کوچکترین تلاشی برای بهبودی نمی‌کرد. ظاهر آچندان هم مایل نبود. معلوم نبود داروها تا چه حد در او مؤثر واقع شده‌اند. در یکی از لحظات نادری كه از بیهوشی بیرون آمد به كشمش گفت: «حس می‌كنم مثل يك اسباب بازی شده‌ام كه فنرش شكسته، مثل يك عروسك كوکی كه دیگر كار نمی‌كند و باید دورش انداخت.»

دون نیکلا لبخندی زد و گفت: «فقط كوك فنر تمام شده. خواهی دید كه به زودی باز به زندگی علاقه‌مند می‌شوی. شفا پیدا می‌كنی و این درد و رنج را از یاد می‌بری. هنوز آن دردهای شدید را داری؟»

— «گاهی، ولی چندان كشنده نیست. بدبختی‌ام در اینست كه روح و جسم بطور عجیبی به هم پیوسته.»

— «هروردگار اغلب باروخته‌های مورد علاقه‌اش، بی‌رحم است.»

— «تصور می‌كنید تقصیر خداوند است؟»

— «خواستۀ آزمایشت كند.»

— «و من هم در اولین امتحان مردود شدم. بطور احمقانه و علاج-

ناپذیری رفوزه شدم. حالا نمی‌دانم از كجا و چه نوع قدرت خواهم داشت تا ادامه بدهم.»

— «او باعث نجات تو شده. خواهی دید. بعد متوجه می‌شوی. اگر

خسته شده‌ای، يك وقت دیگر در اینمورد صحبت می‌كنیم.»

استلا گفت: «نجات؟ نجات از چه؟» سپس افزود: «تا هفته گذشته

نجات برای من معنی مشخصی داشت. با چیز دیگری مخلوطش نمی‌کردم. يك پرچم داشت، يك سرود داشت. به عقیده شما نجات واقعی ضد اینست؟ من كه باور نمی‌كنم.»

«دختر عزیز، کلمات ارزشی ندارند. حقیقت، عشق، اینها چیزی است که وجود دارد و واقعی است.»

ولی دختر بیمار که از صحبت کردن خسته شده بود، بار دیگر به خواب رفته بود. تا هنگامی که کاملاً بهبود نیافته بود نمی‌شد دربارهٔ آینده با او صحبت کرد. مشکل مهم دون‌نیکلا در این بود که نمی‌توانست با روکو مشورت کند. اولین باری که اسم روکو را به‌زبان آورده بود، حال استلا سخت متقلب شده بود. بدون اینکه توضیحی بدهد به کشیش گفته بود که بین او و روکو همه چیز پایان یافته است. مگر کشیش و خواهرش همین را آرزو نداشتند؟ رسوایی این فاسق بازی خاتمه یافته بود. او می‌بایست از این جریان راضی و خوشحال باشد. ولی استلا چگونه می‌توانست تنها زندگی کند؟ از کجا می‌توانست يك مرد دیگر، يك دوست دیگر چون روکو پیدا کند؟ حتی از لحاظ مالی نیز وضعیت بسیار دشوار می‌شد.

روزها می‌گذشت. دون‌نیکلا بلا تکلیف بود و نمی‌دانست چه کند. همینکه کمی حال دختر بهتر شد، محتاطانه سعی کرد جریان روکو را پیش بکشد. مایل نبود رشته‌گسستهٔ این «رسوایی» را بار دیگر به‌هم پیوندد. ولی می‌خواست با کمک روکو از دختر ك حفاظت کند.

گفت: «او مرد سخاوتمندی است. با وجود هر سوء تفاهمی هم که بین شما پیش آمده باشد، به‌هر حال می‌توان همیشه روی او حساب کرد.» ولی استلا باز با شنیدن اسم روکو حالش متقلب شد. گفت: «نه، نه، باید مرا عفو کنید ولی شما نمی‌توانید حال مرا بفهمید. در یکی از همین روزها جریان را برایتان تعریف خواهم کرد آنوقت حق را به‌جانب من خواهید داد.»

دون‌نیکلا به‌اصرار گفت: «شاید روکو اشتباه کرده باشد. ولی حتماً مقصودی نداشته. من سالها است می‌شناسمش. مرد بدجنسی نیست. در طول این سالها اشتباهات زیادی کرده با اینحال هرگز از روی بد طینتی عملی از او سر نزده.»

بغض استلا ترکید. گفت: «او تقصیری ندارد. من به‌او خیانت کرده‌ام. لایق او نیستم.»

۱۴

روزی که روکو از حزب بیرون آمد، اسکار از شنیدن اینکه استلا خیال ندارد او را دنبال کند، بی نهایت متعجب شد. دختر، برای اولین بار در عمرش حس می کرد که مأموریت مهمی به او واگذار شده است. برای اسکار شرح داد که باقی ماندن او در حزب دلیل این نمی شود که با روکو لجبازی دارد یا زندگی او برایش بی اهمیت شده است؛ برعکس، هرگز او را به اندازه آن زمان دوست نداشته است.

هنگام عزیمت اسکار از سان آندره آ، استلا برنامه های خود را برایش توضیح داد، اسکار نیز او را در عملی ساختن آنها تشویق کرد. استلا می خواست به هر ترتیب شده بار دیگر روکو را به حزب باز گرداند. چطور ممکن بود مردی که سالهای سال در حزب خدمت کرده، یکباره این چنین از دوستانش جدا بشود؟ خارج از حزب، زندگی روکو معنی و مفهوم خود را کاملاً از دست می داد.

روکو آپارتمان کوچکی را که اجاره کرده بودند به او واگذار کرده بود. مارتینو کلید آپارتمان را برای استلا آورده بود و اجازه چند ماه را پیش پرداخته بود. کتابهای روکو، اسناد و مدارك، و چند چیز دیگرش هنوز در آپارتمان بود و این خود دلیلی بود که متاركة او با حزب موقتی است. و بعد استلا، غیرمنتظره در راهروی شعبه شهرستانی حزب به اسکار برخورد بود. از دیدن او متعجب و در عین حال خوشحال شده بود. برای اینکه بار دیگر روکورا به دست بیاورد به شخصی مانند او احتیاج داشت. اسکار در برابر سایر اعضا با او خیلی رسمی رفتار می کرد. شغل استلا، پخش کردن پخشنامه های حزب در شعبه های شهرستانی بود.

شب، هنگامی که استلا برای خواب آماده می شد، اسکار بدون اطلاع قبلی به آپارتمان او رفت. استلا از دیدن او خوشحال شد و پیشنهاد کرد قهوه ای درست کند. با لحنی نیمه جدی گفت: «در خانواده های خوب، رسم چنین است.»

با پیشبند آشپزی، به دختر بچه ای می مانست که بخواهد ادای آدمهای بزرگ را در بیاورد. همانطور که او در آشپزخانه قهوه درست می کرد،

اسکار با عجله به تفتیش کتابها و اسناد روکو پرداخت. همه جا پر از کتاب و کاغذ بود. در قفسه‌ها، روی صندلیها، روی زمین.

از استلا پرسید: «آیا واقعاً او را دوست داری؟»

او جواب داد: «خیلی. شکر می‌خواهی؟»

- «دو قاشق. به او وفادار می‌مانی؟»

- «سؤال مضحکی است.»

- «فکر می‌کنی او نیز نسبت به تو وفادار بماند؟»

- «طبیعتاً. باز هم قهوه می‌خواهی؟»

- «چه مرد حقه‌ای است. خوب قانع‌کرده که به تو وفادار می‌ماند.

خوب بلد است به زن‌ها دروغ بگوید.»

- «دروغهای او را بر راستگویی دیگران ترجیح می‌دهم.»

- «چرا؟»

- «برای اینکه مال او است. به هر حال این بحث، از طرف رفیق اسکار

خیلی بعید است.»

اسکار سرخ شد. خم شد تا قاشق چایخوری را که از دستش به زمین

افتاده بود بردارد.

دختر گفت: «اگر گرم است می‌توانی کت را در بیاوری.»

او غرغرکنان گفت: «روکو همیشه در عشق خوش شانس بوده. هر بار

او را دیده‌ام دختر تازه‌ای داشته.»

استلا گفت: «اگر از پسرها خوشش می‌آید که وضع خیلی بدتر

می‌شد، نه؟»

اسکار گفت: «خیلی مایل‌م بفهمم این مرد چه دارد که دیگر مردها

ندارند؟»

استلا گفت: «بهتر است موضوع را عوض کنیم.»

- «نمی‌توانی جواب بدهی؟»

- «او، روکو است. تا آنجا که به من مربوط می‌شود جواب دیگری

ندارم. بدهم. آیا این جواب قانع‌کننده نیست؟»

- «منظورم اینست که تو چرا عاشق او شده‌ای؟»

- «برای اینکه «او» است. کافی نیست؟»

«منظورت از «او» «او»ی جسمی است؟»

«چقدر احمق!»

«قبل از او مردان دیگری را هم دوست داشته‌ای؟»

«نه.»

«می‌فهمم.»

«باعث خوشحالی است.»

«ولی وقتی بغل مردهای دیگر هم بخوابی آنوقت می‌فهمی که

جریان کم و بیش یکی است. می‌بینی، می‌بینی.»

«غیر ممکن است.»

«چطور می‌توانی بگویی غیر ممکن است. جهان، جهان مادیت

است.»

استلا گفت: «وقتی تو هم از حزب خارج شدی آنوقت در این باره

صحبت می‌کنیم.»

اسکار از جا پرید و فریاد زد: «غیر ممکن است.»

پس از لحظه‌ای سکوت، هر دو خنده سر دادند. اسکار برای اینکه

صحبت را به حال عادی بازگرداند از خود انتقاد کرد و گفت: «در انجام

وظایف حزبی خیلی سهل‌انگاری کرده‌ام. عزیمت خود را به تعویق انداختم

تا بار دیگر تو را ببینم.»

«باید بگویم که چندان ارضاء نشدی ولی برنده‌ای، چون باز هم

همدیگر را دیدیم.»

اسکار که چهره‌اش سرخ شده بود افزود: «قبل از اینکه به نزد توییایم

به سلمانی رفتم.»

«متوجه شدم. حمام هم کردی؟ شلوارت را هم عوض کردی؟»

«باور کن این خیال را داشتم. ولی بعداً به‌خودم گفتم: اگر استلا

حاضر نشود؟»

«کار خوبی کردی، احتیاط به‌خرج دادی. ممکن بود سرما بخوری.

این را بخاطر حزب می‌گویم؛ يك کارمند زکام، نیمچه کارمند حساب

می‌شود.»

اسکار آهی کشید و گفت: «روح آماده است اما جسم ضعیف.»

- «از اندیشه‌های مارکس است یا از گفته‌های استالین؟»
- «نه، مال کین دیگری است. اگر بدانی وقتی سه روز می‌گذرد و بغل زنی نمی‌خوایم، چه زجری می‌کشم.»
- «تو را به‌خدا جزییاتش را برابیم تعریف نکن.»
- «این را بخاطر کارم می‌گفتم. چون آنوقت حتی کار هم نمی‌توانم بکنم. زندگی ما بدون حزب چه می‌شد؟»
- کلمه «حزب» بار دیگر آنها را به‌هم نزدیک کرد.
- دختر گفت: «آری، حزب، خانواده واقعی ما است. پدر، مادر، فرزندان، جد و آباء ما است. حزب، قبیله ما است.»
- اسکار گفت: «قانون ما است. نجات ما است. نجات ما از انفرادی بودن زندگی بورژوازی است.»
- «راهنمای ما است. ستاره قطبی ما است. قایق ما است. لنگر ما است. بندر ما است.»
- «رابط ما با ملت کشورهای دور دست است.»
- «قلعه ما است. باغ ما است. شعف زندگی ما است.»
- «مصر و بیت المقدس ما است.»
- اسکار متوجه شد که چشمان دخترک پر از اشک شده ولی سعی دارد به‌روی خود نیاورد.
- «چرا غمگینی؟»
- «زندگی روکو بیرون از حزب چه خواهد شد؟»
- اسکار شانه‌هایش را بالا انداخت، گفت: «مثل زندگی تمام کسانی که به‌حال خودشان رها شده‌اند.»
- استلا گفت: «باید او را نجات بدهیم. به‌هر قیمتی شده. نمی‌توان او را به‌حال خودش رها کرد.»
- اسکار گفته‌های او را تصحیح کرد و گفت: «قبل از هر چیز باید حزب را در مقابل حمله‌های احتمالی او با همدستی مارتینو، آماده کرد. بخاطر دوستی، نباید کور بشویم. نجات او، در درجه دوم قرار می‌گیرد.»
- استلا اصرار می‌کرد: «باید اول او را نجات داد.»
- «آیا واقعاً اینقدر او را دوست داری؟»

«خیلی.»

به دستور اسکار، کارمندان حزب مأمور بودند تا مواظب استلا باشند. می‌بایست او را در قسمت پخش بخشنامه و تبلیغ بکار بگماردند و بدون اینکه او متوجه شود مراقبش باشند. به آنها گفته بود: «مسأله روکو اشتباه است. ولی روی درستکاری اش می‌توانیم حساب کنیم.» قبل از اینکه بهرم برگردد به دخترک گفت: «ما روی درستکاری تو حساب می‌کنیم.»

استلا برای امتحان حاضر بود. ورقه‌ای با شصت سؤال به او دادند. سؤالاتی که بعضی از آنها بکلی بی‌مناسبت بود و به زندگی خصوصی او و روکو مربوط می‌شد. او به تمام سؤالات با کمال صداقت و به تفصیل جواب داد. چون معتقد بود که حزب حق دارد همه چیز زندگی او را بداند. حزب بهترین قسمت زندگی ما است. حقیقت است. در مقابل حقیقت نباید بیهوده پافشاری کرد. بلافاصله پس از آن امتحان، کلید گنج‌ها و چمدانهای روکو را از او خواستند و او هم با کمال میل بلافاصله کلیدها را تحویل آنها داد. خندید. گفت: «بگردید. جستجو کنید. خواهید فهمید که روکو هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کرده.»

تفتیش به عهده کارمندی واگذار شد که با عجله از رم خوانده شده بود. مرد، به جای رفتن به شعبه حزب یگراست به خانه استلا رفت. یکی از کارمندان پستخانه که استلا دورادور می‌شناختش، پایین پله‌ها منتظر استلا ماند و تازه وارد را به او معرفی کرد. تازه وارد مرد سالخورده‌ای بود و مثل پیشه‌وران شهرستانی لباسی عادی به تن داشت. می‌توانست مأمور کنترل اداره برق هم باشد. استلا با احترام دست او را فشرد. از مردها وحشتی نداشت. کارمند پستخانه به استلا گفت: «یک نفر خارجی از یک نفر اهلی محافظه کارتر است. باید از وزاجی حذر کرد و مواظب حرف زدن خود بود.»

دخترک چشمکی زد و جواب داد: «البته، البته.»

بدون اینکه معنی حرفهای آن‌مرد را فهمیده باشد سعی می‌کرد محتاط

باشد. مرد تازه وارد خود را روجرو^۱ معرفی کرد. استلا هم وانمود کرد که حرف او را بساور کرده است. متوجه شد که روجرو فوق العاده به اسکار شباهت دارد. قد کوتاه بود و چهره درهم و ناخوشایندی داشت. حرکات، نگاه، و صدایش عیناً اسکار بود.

استلا لبخند زنان پرسید: «برادر اسکار هستید؟»

روجر و جوابی نداد. استلا متوجه شد که بی احتیاطی کرده است، و در آن وضع بی احتیاطی اشتباه بزرگی بود. سرخ شد و گفت: «باید مرا ببخشید.»

مرد گفت: «در یکی از همین روزها مفصل با هم صحبت می‌کنیم.»

– «همین حالا هم می‌توانیم.»

– «نه، باید موقع مناسب فرا برسد.»

مرد عجیبی بود. یکی دو بار، در روزهای بعد، وقتی استلا را همراه سایر رفقا در خیابان دید و وانمود کرد او را نمی‌شناسد. یکبار حتی جواب سلام استلا را هم نداد. بعداً در خانه او را سرزنش کرد و گفت در خیابان بهتر است که هرگز به هم آشنایی ندهند. مایل بود ناشناس باقی بماند. غذایش را، به جای رستوران حزب، به تنهایی در رستوران کوچکی می‌خورد. استلا اخلاق او را می‌پسندید. از او تقاضا کرد تا اشتباهاتش را یادآور شود و حتی تنبیهش کند. در طول ساعات اداری، روجرو در آپارتمان مشغول کار خود بود و برای اینکه کسی غافلگیرش نکند، در را به روی خود قفل می‌کرد. آهسته و صبورانه و به دقت کار می‌کرد. کتابها را به دقت ورق می‌زد. جملاتی را که زیرشان خط کشیده شده بود و یادداشت‌های حاشیه صفحات را به دقت می‌خواند. روجرو از اینکه کتابهای نین و استالین با کتابهای زینوویف^۲ و بوخارین^۳، تروتسکی^۴ و ویکتور سرژ^۵ تاسکا^۶ در یک ردیف کتابخانه قرار داشت سخت متوحش شد.

همان شب به دختر گفت: «آیا روکو هرگز از حزب اجازه‌ای برای خواندن این کتابهای ممنوعه گرفته بود؟»

استلا گفت: «نمی‌دانم. شاید اگر چنین اجازه‌ای را کتباً گرفته باشد آنرا در بین سایر کاغذها پیدا کنی.»

«با اینحال نمی‌بایستی کتابهای ممنوعه را در قفسه قفل شده نگاه دارد.»

اجازنامه قرائت کتابهای ممنوعه اهمیت خود را وقتی از دست داد که روجرو به کتابچه‌های یادداشت روزانه روکو دست یافت. شش دفترچه بود که روکو در طول آخرین سال جنگ که رهبر پارتیزانها بود یادداشت‌هایش را با قلم یا مداد در آنها نوشته بود. آن شب وقتی استلا به‌خانه مراجعت کرد متوجه شد که روجرو بسیار سر حال است. بکلی عوض شده بود؛ زیر لب آهنگهای شاد زمزمه می‌کرد.

دختر با شجاعت پرسید: «ماهگیری در چه حال است؟»

دستانش را به‌هم مالید و جواب داد: «معجزه آسا است.»

کم مانده بود استلا از روی شعف او را در آغوش بگیرد.

معمولاً بجز گفتن «روز بخیر و شب بخیر» صحبتی نمی‌کردند. وقتی استلا به‌خانه برمی‌گشت در را بسته می‌یافت. برای اینکه او در را باز کند، زنگ را به‌نوع بخصوصی که قبلاً قرارش را گذاشته بودند می‌زد. چندین بار اتفاق افتاد که مدتی پشت در منتظر بماند. با اینحال از این بابت شکایتی نکرد. با وجود گرمای تابستان، روجرو ترجیح می‌داد حتی بعد از غروب آفتاب با پنجره و کرکره‌های بسته کار کند. استلا فکر می‌کرد: «مسلمانان دستور حزب است». بخاطر حزب، بدون اینکه اعتراضی کند آپارتمان گرم و بوی بد توتون را تحمل می‌کرد. تنها چیزی که به‌نظرش عجیب می‌آمد این بود که هر بار او به‌خانه برمی‌گشت روجرو تصمیم می‌گرفت برای قضای حاجت به‌توالت برود. هر بار هم در مستراح را چهارطاق باز می‌گذاشت. استلا هر دفعه به‌بالکن پنهانده می‌شد. عاقبت شبی روجرو به او گفت: «من به‌كمك تو احتیاج دارم. ممکن است چند دقیقه‌ای بنشینم؟»

هوا شرجی و خفّان‌آور بود. روجرو با وجودی که دگمه‌های پیراهنش را باز کرده بود و آستین‌هایش را بالا زده بود، عرق می‌ریخت. استلا پرسید:

«نباید کرکره‌ها را باز کنیم؟»

او به‌خشکی جواب داد: «نه.»

روی میز، در مقابلش، چند ورق کاغذ و یادداشت‌هایی که از دفترچه‌ها و سایر کاغذهای روکو برداشته بود دیده می‌شد. استلا لبخند زنان گفت: «حالا بعد از مطالعه تمام این کاغذها مسلماً روکو را از من بهتر می‌شناسی.»

روجو و مرش را تکان داد و گفت: «بهتر از تو؟ هیچکس، حتی شیطان، حتی ابلیم قادر نیست آنچه را که يك رفیق در رختخواب از مرد خود می‌فهمد، از کاغذهای او بیرون بکشد.»

- «آه، آیا این از جملات مارکس است یا استالین؟»

- «اگر خود ستایی نباشد، از خودم است.»

- «باید بگویم که روکو مرد صدیقی است. و راج نیست.»

- «آیا از آن کسانی نیست که موقع عشقبازی کنشهایشان را از پا

در نمی‌آورند؟»

- «پاهای ظریف و لاغر و تمیزی دارد. لزومی ندارد آنها را پنهان کند. مرد زنده‌ای است. اگر اغلب اوقات متفکر است به‌خاطر گرفتاریهای مختلف است.»

- «حق با تو است. مرد مستقلی است. نمی‌خواهد قبول کند که حل مشکلات زندگی بشر به‌دست حزب است، نه به‌دست خود بشر. حق همیشه به‌جانب حزب است. آیا نجات او اینهمه باعث نگرانی خاطر تو است؟»

- «بجز این به‌چیز دیگری فکر نمی‌کنم.»

- «ولی عشق بدیک همکار نباید کسی را نسبت به‌سایر چیزهای زندگی کور کند. اگر خودش مایل نباشد چگونه می‌توان او را بار دیگر به‌حزب برگرداند؟»

- «در این باره خیلی فکر کرده‌ام. به‌نظر من حتی برخلاف میلش هم که شده، باید نجاتش داد. او اکنون يك دوره بحران را می‌گذراند.»

- «درست است. شاید تو تصور می‌کنی که من مایل نیستم حزب بار دیگر او را بپذیرد. من در گذشته همیشه او را ستوده‌ام.»

استلا از آن کلمات به‌رقت آمده بود. اکنون روی چهره‌شان يك

آرزوی واحد می‌درخشید: نجات دادن يك دوست، و آزاد کردن اوازضعف خود، ولی چطور؟ روجرو در میان كاغذهای مقابلش به جستجو پرداخت. با لحن صدای کسی که تازه متوجه شده باشد دوستش سرطان گرفته یا مبتلا به جذام شده است گفت: «او دیگر به مار کسيزم معتقد نیست.»

استلا معجوبانه گفت: «شاید بهتر است بگوئیم در اعتقادش مشکوك است. می‌گوئید در توصیف بعضی حقایق شاید عقاید مارکس هنوز بدرد بخورند.»

— «به خدا معتقد است؟»

— «نمی‌دانم.»

— «در این باره هرگز با تو حرفی نزده؟»

— «نه.»

— «مواظب باش. ممکن است به تو مشکوك بشوم. چطور ممکن است

در این باره با تو حرفی نزده باشد؟ به خداوند معتقد است یا نه؟»

استلا گفت: «هرگز در این مورد با من صحبتی نکرده. ولی شاید هم معتقد باشد. يك شب در مراجعت به خانه او را دیدم که زانو زده بود و دعا می‌خواند. نوک با آهسته به اتاق مجاور رفتم تا از دیدن من شرمند نشود. او هم مرا ندید.»

— «وخیم است.»

— «چرا؟ آیا حزب به ایمان مذهبی احترام نمی‌گذارد؟»

— «مذهب مال زن‌ها و بچه‌ها و احمق‌ها است ولی وقتی مربوط به حزب

می‌شود قابل بخشش نیست.»

استلا گفت: «آیا این نوعی ضعف نیست؟ به نظر من ضعف است. يك افسانه قشنگ است، موسیقی است، شعر است. چندان هم بد نیست. مثلاً تو، آیا از موسیقی لذت نمی‌بری؟»

روجر و شرح داد: «حزب، يك سرود رسمی دارد. همان برای من کافی است. اگر کسی بخاطر ایمان مذهبی از مار کسيزم روی برگرداند مرتکب يك خیانت ایدئولوژيك شده است.»

دختر اصرارکنان می‌گفت: «دقیق‌تر نیست اسمش را ضعف بگذاریم؟ به نظر من ایمان مذهبی فقط و فقط يك ضعف است.»

«چرا روکو این تعامیلش را از ما پنهان کرده بود؟ اگر من برحسب اتفاق یادداشت‌هایش را نمی‌خواندم این جریان بکلی از نظر حزب مخفی می‌ماند. حالا تو باز هم رفتار او را صادقانه می‌خوانی؟»

استلا زم‌زمه کنان گفت: «قبول دارم. ولی شاید او در ایمانش تردید دارد. او هرگز سرود حزب را رد نکرده. حاضریم قسم بخورم. روجرو بار دیگر در میان یادداشت‌هایش مشغول جستجو شد. گاه به‌گاه با دستمال بزرگ عرق خود را پاک می‌کرد. استلا بی‌نهایت خسته بود. تمام روز کار کرده بود و هنوز چیزی نخورده بود. با نیروی کمی که برایش باقی مانده بود سعی می‌کرد حرکات سریع‌دستان روجرو را در میان یادداشت‌ها دنبال کند. انگشتان استخوانی روجرو از نیکوتین زرد شده بود. زیر ناخن‌هایش سیاه و چرک بود. شاید آینده روکو بستگی به‌همین دستها داشت. استلا پیشنهاد کرد: «نمی‌شود ادامه کار را به‌فردا بگذاریم؟»

ولی روجرو به‌گفته او اعتنایی نکرد. شاید اصلاً آن را نشنید. به کار خود ادامه داد. به‌چشمان دختر خیره شد و آهسته گفت: «روکو خواسته و انمود کند که استاد تقلبی خود را مربوط به‌دوره اعمال شاقه در روسیه سوزانده. وقتی آنها را می‌سوزاند تو حضور داشتی؟»

«نه، ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند. او اغلب تنها بود.»
 «به‌نظر تو ممکن است آنها را در جایی پنهان کرده باشد؟»
 «گمان نمی‌کنم. گفت آنها را سوزانده. سوزاندن از هر مخفیگاهی مطمئن‌تر است.»

«ممکن است دروغ گفته باشد.»
 «غیر ممکن است. لزومی نداشت دروغ بگوید.»
 «اگر دروغ گفته باشد برایش گران تمام می‌شود. منظورم را که می‌فهمی. اگر آنها را نگهداشته، درکجا ممکن است مخفی کرده باشد؟»
 «آنها را مخفی نکرده. سوزانده. تصور نمی‌کنم خاک‌سترش را نگاه داشته باشد.»

«به‌سؤال من جواب بده. اگر آنها را نگهداشته درکجا ممکن است مخفی کرده باشد؟»

«من ازکجا بدانم؟ این چه سؤالی است؟»

- «استلا، این طرز صحبت کردن تو اصلاً خوشایند نیست. مگر تو نمی‌خواهی او به‌حزب برگردد؟ مگر آرزوی نجاتش را نداری؟»
 استلا سخت به‌وحشت افتاد. روجرو گفت: «مایلی به‌من کمک کنی تا مخفیگاه اسناد جعلی او را پیدا کنیم یا نه؟»
 استلا گفت: «حاضر. ولی آیا تو مطمئنی که آن اسناد جعلی هستند؟»

- «کوچکترین شك و شبهه‌ای ندارم. از طرف دیگر، تشخیص اینکه سندی اصل است یا جعل به‌عهده حزب است نه من. محك اشتباه ناپذیر حزب را که تو خوب می‌شناسی: آنچه بر ضد روسیه باشد، تقلبی و جعلی است.»
 - «می‌خواهی بگویی آن اسناد اگر هم اصل باشند باز تقلبی حساب می‌شوند؟»

- «واضح است.»

دخترك، گویی دچار سرگیجه شده باشد، دستی به‌پیشانی خود کشید. روجرو به‌سؤالات پوچ خود ادامه داد. گفت: «آیا روکو هرگز درباره سرقت، قتل و دیگر جنایاتی که ممکن است به‌حزب نسبت داده شوند با تو صحبتی نکرده؟»

استلا گفت: «بعضی اوقات، خیلی مبهم اشاره‌ای کرده. اوایل در این باره حرفهائی می‌زد.»

- «نمی‌دانی آیا مدارکی درباره جنایتکارانی در دست داشته یا نه؟»

- «تصور نمی‌کنم. به‌چه دردش می‌خورده است؟»

- «در دهکده‌اش، در فورناچه، مالك خانه‌ای است؟»

- «بله، یکی از عموهایش که کشیش است در آن زندگی می‌کند.

روکو وقتی به‌آنجا می‌رود فقط از يك اتاق خانه استفاده می‌کند.»

- «ممکن نیست اسناد مهمتر را در آنجا پنهان کرده باشد؟»

- «نمی‌دانم، شاید. در آنجا چند صندوق کاغذ دارد ولی به نظرم

کاغذهای مهندسی مربوط به‌شغلش باشد.»

روجرو با تحقیر گفت: «او هرگز نه خانه‌ای ساخته و نه ساختمان

پلی را به‌پایان رسانده.»

استلا فقط به خاطر اینکه آرنجهایش را روی میز تکیه داده بود و چانه‌اش را روی دستهایش گذاشته بود قادر بود سر خود را راست نگاه دارد. با اینحال سعی می‌کرد خستگی خود را نشان ندهد. روجرو تنها کسی بود که می‌توانست روکو را از آن منجلاب بیرون بکشد.

روجو به سؤالات خود ادامه داد: «آیا هرگز دربارهٔ اسیرانی که توسط پارتیزانها تیرباران شدند صحبت کرده؟»

— «به خاطر نمی‌آورم. دیگر مغزم کار نمی‌کند. سرم درد گرفته.»

— «آیا از قتل چند افسر با تو صحبتی نکرده؟ برای تعریف نکرده چطور یک کشیش را تیرباران کردند؟»

— «نه.»

روجو گفت: «دروغ بزرگی گفتی. در یکی از دفترچه‌ها، چندین بار به گفتگو با تو دربارهٔ تیرباران چند اسیر اشاره می‌کند. آیا باید کاری کنم که حافظه‌ات سرجایش برگردد؟ می‌خواهی بدهم خودت آن صفحه‌ها را بخوانی؟ حتی تو و او با هم به نزد مادر یکی از تیرباران شدگان رفتید. من درک می‌کنم که تو از اعتراف به این موضوع شرمند هستی ولی آنوقت به صداقت تو نسبت به جواب سایر سؤالاتم نیز مشکوک می‌شوم.»

— «بله، یک چیزی به خاطر می‌آید. خیال داشتیم به سراغ مادر آن شخص برویم، مدتی در این باره صحبت کردیم. یک روز به‌لاخره تصمیم گرفتیم ولی در آخرین لحظه منصرف شدیم. روکو می‌ترسید اگر بار دیگر این موضوع را پیش بکشد، سوء تفاهمی ایجاد کند.»

— «پس فقط وحشت مانع شما شد، نه تحقیر حزب در نظر یک خانواده.»

— «اصلاً نمی‌دانستیم او کیست. فقط می‌دانستیم که آن زن، اهل فورناچه، دهکدهٔ روکو است. یک زن فقیر. پسرش برحسب تصادف دستگیر شده بود. پارتیزانها تیربارانش کرده بودند.»

روجو مشت خود را روی میز کوبید، با عصبانیت از جا برخاست و فریاد زد: «هیچکس حق ندارد دربارهٔ انقلاب بیخودی قضاوت کند.»

استلا کمی وحشت کرد ولی با صدایی خسته ادامه داد: «یک سرباز جوان بود. حالا آنچه را که روکو برایم تعریف کرد به خاطر می‌آورم. سرباز

داشت به‌ده خود، فورناچه برمی‌گشت. شاید برای گذراندن مرخصی، شاید هم دوره خدمتش به‌پایان رسیده بود. يك سرباز ساده. پارتیزانها برای بازرسی مدارك او را در جاده متوقف کردند و به‌سربازخانه بردند. روکو در آنجا نبود. هیچکس از رهبران در آنجا نبود. سرباز را در اتاق بزرگی همراه چند اسیردیگر محبوس کردند و او را بكلی از یاد بردند و در يك لحظه شلوغ، او را هم همراه دیگران تیرباران کردند. نامه‌ای برای مادرش نوشته بود. روی پاکت، بدون اسم، بدون نشانی فقط نوشته بود: برای مامان. روجرو گفت: «کافی است.»

سرپا ایستاده بود و به‌وضوح نشان می‌داد که از آن داستان عادی حوصله‌اش سررفته است. گفت: «این داستان تازگی ندارد، این نوع داستانها همه به‌هم شباهت دارند. تصور می‌کنی افراد ما که تیر باران شدند مادر نداشته‌اند؟»

استلا گفت: «هرکسی مادری دارد.»

— «آیا روکو واقعاً خیال داشت برود و با آن زن صحبت کند؟»
— «مسأله‌ای بود که روکو را سخت نگران کرده بود. ولی ایده میاسی نبود. او به‌هیچوجه به‌فکر عمل سمبولیک و یا قانون و تئوری نبود. می‌فهمی؟ برایش يك عمل غیر ارادی بود. صرفاً يك وظیفه بشری. شاید آن مادر هنوز چشم براه بازگشت پسرش بود. شاید نمی‌دانست که فرزندش کشته شده.»

روجرو جمله او را تصحیح کرد و گفت: «به‌سزای خود رسیده. آن نامه کجا است؟»

— «باید پیش روکو باشد. آن را بین سایر کاغذهایش گذاشته بود، گاه‌بگاه که مراغ کاغذهایش می‌رفت، راجع به‌آن با من صحبت می‌کرد. برایش يك وسواس شده بود.»

روجرو گفت: «مضحك است.»

— «او مخالفت حزب را نسبت به‌رومانتیک بودن بورژوازی از یاد نبرده. در غیر اینصورت برایش خیلی آسان بود که تصمیم بگیرد.»

— «نمی‌فهمم چرا ما دو نفر داریم و قتمان را با این گفتگوی احمقانه هدر می‌دهیم.»

مقاومت استلا داشت به پایان می رسید. برای اینکه به زمین نیفتد به میز چسبیده بود. عرق مثل باران داغ از چهره اش روان بود. پیرانش بطور مزاحمی به تنش چسبیده بود. دیگر قادر نبود جملات روجرو را بشنود و درک کند. معنی کلمات را جدا جدا می فهمید ولی قادر نبود آنها را به هم ربط بدهد. چه زبان بیهوده ای! این زجر تا چندوقت باید ادامه پیدا کند؟ صدای روجرو مثل صفحه روی گرامافون، خسته کننده و یکنواخت شده بود. يك خش خش مکانیکی آزار دهنده و بی پایان. گاه به گاه سوزن روی صفحه لیز می خورد. روجرو بازوی او را می گرفت و تکانش می داد. دختر قبول می کرد. حق را به او می داد. سرش را به نشانه مثبت بالا و پایین می برد. بله، بله، بله، مارکس، مارکس، مارکس، بسیار خوب، بسیار خوب، بله، مارکس، انضباط، انضباط، مارکس، مارکس.

روجرو او را تکان داد. صفحه به پایان رسیده بود. پرسید: «تو را چه می شود؟»

- «بله، بله، خیلی خوب، موافقم.»

- «چی شده؟ چرا می لرزی؟»

- «سردم است.»

روجرو خنده سرداد و گفت: «آدم از گرما دارد می میرد و تو از سرما می لرزی. خوش بحالت.»

از میان کرکره های بالکن، از دور دست، صدای سرود حزب که از صفحه ای پخش می شد به گوش می رسید. روجرو بار دیگر به جستجو در میان یادداشتها مشغول شد. استلا به زحمت از جا برخاست تا در گنجینه آشپزخانه را باز کند. می خواست چیزی بنوشد. شاید هم می خواست از این راه به روجرو حالی کند که دیروقت است. توجه روجرو به جعبه چوبی کوچکی جلب شد که در بالای گنجینه بین چند قوطی خالی قرار داشت. از استلا پرسید: «این چیست؟»

بدون اینکه منتظر جواب استلا بشود از جا برخاست و جعبه را برداشت. از هر طرف به آن نگاه کرد. جعبه کوچکی بود که درش با کلید قفل شده بود.

استلا گفت: «نمی دانم مال روکو است یا مال صاحبخانه.»

روجر و گفت: «همین الان می فهمیم.»

قطعه فلز کوچکی از جیبش بیرون آورد و با مهارت، بدون آنکه به قفل صدمه ای بزند در جعبه را گشود. در زیر چند شیء، احتمالاً یادگارهای خانوادگی (دو انگوی طلا، يك گردنبند مرجان، يك صلیب نقره قدیمی، يك تسمیه صدفی و چند روبان ابریشمی) پاکتی لاک و مهر شده پدیدار شد که رویش نوشته شده بود «پس از مرگ من، سوزانده شود. روکو د - دوناتیس» از قطع و وزن آن حدس زده می شد که محتوی نامه است. همینکه روجرو گفت که خیال دارد لاک آن را باز کند استلا روی او پرید و پس از جدال مختصری پاکت را از دست او بیرون کشید. ناگهان، خستگی خود را فراموش کرده بود. فریاد زد: «چطور چنین جرأتی می کنی؟ مگر نوشته رویش را نخواندی؟»

مقاومت و قدرت غیر منتظره استلا باعث تعجب روجرو شده بود. با تمسخر گفت: «پس تو می دانی محتوی چیست؟»

«نه، به من مربوط نیست. علاقه ای هم ندارم بدانم در آن چیست. نخواندی رویش چه نوشته؟»

روجر و گفت: «ممکن است مربوط به حزب باشد.»

«نه، به حزب ربطی ندارد.»

«تو از کجا می دانی؟»

«مطمئنأً کاغذهایی مربوط به زندگی خصوصی او است. اگر آن را لاک و مهر کرده منظورش این بوده که به دست کسی نیفتد.»

«من می خواهم مطمئن شوم.»

«نه، نمی توانی. چطور جرأت می کنی؟»

«حق دارم.»

«نه.»

«وظیفه ام حکم می کند.»

«نه.»

روجر و با تحقیر گفت: «درست مثل يك دختر احمق بورژوا فکر می کنی. هنوز نفهمیده ای که برای حزب زندگی خصوصی معنی و مفهومی ندارد؟»

استلا از عصبانیت و وحشت می لرزید. با لکنت زبان گفت: «هرچه دلت می خواهد بگو، ولی بدون اجازه روکو هیچکس حق ندارد این پاکت را باز کند.»

روجو گفت: «خیلی خوب، در این مورد بعداً صحبت می کنیم.»
تسلیم ناگهانی او عجیب به نظر می رسید. شاید هنوز به استلا احتیاج داشت و مایل نبود او را از خود براند. همینکه او از آپارتمان خارج شد، استلا دوان دوان به اتاقش رفت و پاکت را زیر تشک خود پنهان کرد. این حادثه غیر مترقبه قلب او را از وحشت و تاریکی آکنده بود. از آن لحظه به بعد دیگر آرامش از او سلب شد. مردی که به او اطمینان کرده و کلید خانه را به دستش داده بود، درست برخلاف انتظارش از آب درآمد بود. چقدر با روکو تفاوت داشت. و درست همین شخص خشن و ناباور مأمور شده بود تا درباره روکو بازجویی کند. چنین مردی چطور ممکن بود بتواند روکو را بشناسد؟

۱۶

تنهایی نیز وضع سخت استلا را دو چندان دشوارتر می کرد. کسی را نداشت تا با او مشورت کند. بدتر از همه اینکه از صبح تا شب می بایست به «نصایح» یکنواخت و تهدید آمیز همکارش گوش بدهد. همکارش پیر دختری ریز نقش و عصبی بود. چشمان سیاه ریزی داشت و پشت سر هم حرف می زد. بعد از «خیانت» روکو او پیشنهاد کرده بود تا «روان» استلا را آزادی بخشد.

از طبقه «مقدس نماهای سرخ» بود که از طرف کمونیستهای کاتولیک وارد حزب شده بود. به غیر از کار اداری، وظیفه اش این بود که به وضعیت اطفال یتیم پارتیزانها رسیدگی کند و در مراسم تشییع جنازه همکاران زاری کند. چندین بار، برای شرکت در تشییع جنازه هایی که دارای اهمیت خاصی بودند او را به شهرستان فرستادند تا در مراسم گریه و زاری کند. یکی از متعصب ترین کارمندان حزب بود. حاضر بود تمام وقتش را در مراسم حزبی و مذهبی بگذراند. با اینحال به نظر نمی رسید که از انجام این دو کار که تا این حد با یکدیگر تضاد داشتند احساس خستگی و ملالت کند. بهر دو

ایمانی یکسان داشت. و انرژی‌اش باور نکردنی بود. رابطه‌اش چندان با استلا خوب نبود. استلا تا آنموقع هرگز با شخص لوچی آشنا نشده بود. نمی‌توانست به‌چهره او نگاه کند، نمی‌دانست به‌کدام چشم او خیره شود. وقتی با هم آشنا شدند، زن لوچ سخت گرفتار این مسأله بود که آیا در روز قیامت اجازه خواهد داشت در سفر ابدی، کارت عضویت حزب را همراه ببرد یا نه. نظر استلا رادر این باره جویا شد و وقتی استلا اظهار بی‌تجربگی کرد او تصمیم گرفت «رهبر روانی» استلا بشود. اوایل، بدبختانه، وجود روکو مانع می‌شد. با «خیانت» روکو، زن لوچ فرصت را غنیمت شمرد. بجز لحظات زود گذری که نوک زبانش مشغول تر کردن و چسباندن تمبر روی پاکت‌های تبلیغ بود، بلاانقطاع مشغول تبلیغ مذهبی رفیق استلا بود. استلا قدرت نداشت برخلاف او حرفی بزند؛ البته بجز مواقعی که مسأله روکو پیش می‌آمد. همینکه اسم روکو برده می‌شد استلا، مانند پیری درنده، دندانها و ناخنهایش آماده دریدن می‌شد.

زن می‌گفت: «بخاطر علاقه به‌حزب من حاضرم حتی بهترین دوست خودم را هم بقتل برسانم. تو حاضر نیستی؟»

استلا می‌گفت: «انقلاب نمی‌تواند بر ضد دوستان باشد. انقلاب از رفاقت مجزا است.»

زن لوچ می‌گفت: «این عقاید، عقاید پوچ و منحرف‌کننده روکو است. اگر این چیزها را از سرت بیرون نکنی تو هم به‌عاقبت او گرفتار می‌شوی.»

این زن علاوه بر شهرتش در مورد تبلیغ، به‌داشتن قدرتی ماورای الطبیعه معروف بود و می‌گفت شبی، هنگام دعا، حضرت مسیح به‌خانه‌اش رفته است. می‌گفت: «باور کنید که تمام درهای اتاق بسته بود.» حضرت مسیح با يك خرقه باند سرخ رنگ بر او ظاهر شده بود. کلمه‌ای با او حرف نزده بود ولی قلب‌خود را نشان داده بود که با حروف طلایی، داس و چکش رویش حک شده بود. زن دوان دوان خود را به‌زود کشیش و منشی حزب می‌رساند و جریان را تعریف می‌کند. هر دو قسم می‌خورند که کلمه‌ای به احدی نگویند. ولی موضوع به‌ر حال در بین همه شایع شد. و تصویر مسیح با داس و چکش، نشان سری کمونیست‌های کاتولیک در شعب مختلف آن

منطقه گردید. حزب که چاره‌ای جز این نمی‌دید اجازه صادر کرد تا آن نشان مابین دهاقین یسواد تبلیغ گردد. ولی زن لوچ آن تصویر را بین محصلین و کارگران نیز پنهانی پخش می‌کرد.

استلا سعی کرد از طریق آقای اسپوزیتو، محرمانه بفهمد وضع روکو به کجا کشیده است و آیا بار دیگر او را در حزب خواهند پذیرفت یا نه. اولین باری بود که به ویلای این شخص می‌رفت. برای اینکه از ساعات اداری غیبت نکند تصمیم گرفت ساعت ناهار خود را فدا کند. ویلا، در چند کیلومتری شهر، روی تپه کم ارتفاعی واقع بود. جاده پرازگرد و غبار بود. صف کامیونها از جاده عبور می‌کرد. زنگ در را زد. خدمتکاری در باغ ظاهر شد. استلا پس از گفتن اسم خود گفت که ملاقات او محرمانه و بسیار فوری است. خدمتکار عذرخواهی کرد و گفت که باید قبل از گشودن در از ارباب خود اجازه بگیرد. استلا در خیابان منتظر ماند. چنان بیچاره بود و احساس خفت می‌کرد که گویی خدمتکاری است که از خانه بیرونش کرده‌اند. رانندگان کامیونها فحشش می‌دادند و دعوتش می‌کردند تا با آنها برود. استلا به نرده‌های فلزی در باغ چسبیده بود و با نگرانی منتظر بازگشت خدمتکار بود. راه مستیمی که در دو طرفش بوته‌های شمشاد کاشته شده بود، با یک شیب کم، از در باغ به پله‌های ورودی ویلا منتهی می‌شد. دورتادور دیوار باغ درختهای مو و گلهای نسترن به هم پیچیده بود و آلاچیق واحدی تشکیل می‌داد. در یک طرف ویلا، زیر سایه چند درخت بید مجنون، حوضچه‌ای به شکل چشمه «مریم لورد» ساخته شده بود. پس از انتظاری طولانی خدمتکار بار دیگر ظاهر شد و گفت: «دون آلفردو نمی‌تواند شما را بپذیرد.»

— «نمی‌تواند؟ چرا؟»

— «به من دستور داد اگر اصرار کردید، به شما بگویم که از لحاظ اخلاقی پذیرفتن شما برایش امکان ندارد. پس خواهش می‌کنم اصرار نکنید.» شاید بغض و وضع رقت انگیز دخترک بود که خدمتکار تصمیم گرفت از خودش نیز چیزی بیفزاید. گفت: «اگر برای خرید «بخشش» آمده‌اید باید بگویم که تمام شده است. شاید هم عجله جریانی را کد شده باشد. به هر حال ناراحت نشوید، می‌توانید سال آینده برگردید.»

در بازگشت، استلا بی اختیار اشکش سرازیر شد. مردم یسری گشتند و نگاهش می کردند، مثل کسی بود که ناگهان يك ضایعه خانوادگی برایش پیش آمده باشد. يك نفر به او نزدیک شد تا بپرسد به كمکی احتیاجی دارد یا نه. ولی او چنان وحشت زده شد که مانند دیوانه ها پا به دویدن گذاشت.

نفس زنان به اداره بازگشت. چهره اش برافروخته بود. قلبش در سینه، مانند چکش می زد. رگهای گلو و شقیقه هایش بیرون زده بود. همکارش جلو دوید و با مهربانی غیر عادی او را بغل گرفت. استلا کلمات ستایش آمیز او را نه می شنید نه می فهمید. خسته و سرافکنده و گیج سر جایش نشست. نمی دانست در آنجا بماند یا به خانه برود و در رختخواب بیفتد. شاید هم در اثر گرمای خیابان و دویدن و غذا نخوردن به آن حال افتاده بود و پس از استراحت مختصری درختکی اتاق حالش جا می آمد. به هر حال، برخلاف انتظار، همکارانش از اتاقهای دیگر به سراغش آمدند. با او دست می دادند، صمیمانه به هشتش می کوفتند، و کلمات ستایش آمیزی نثارش می کردند. استلا از جریان چیزی درك نمی کرد. با چشمان درشتش مثل بچه های وحشت زده به آنها خیره شده بود. پس از كم لطفی آقای اسپوزیتو، مهربانی و احترام همکاران برایش تعجب آور بود. از همکارش معذرت خواست که آنچنان ناگهانی حالش بهم خورده است. او را مطمئن ساخت که بزودی حالش خوب خواهد شد. حتی سعی کرد لبخند بزند. پرسید: «خوب، چه کاری باقی مانده؟»

- «تا امشب باید بخشنامه مخصوص اعلان الفاء اتهامات تو را پخش کنیم. دستور از بالا است.»
- «اتهامات من؟»
- «نمی دانی تا چه حد روی کسانی که آنرا خوانده اند اثر خوبی گذاشته است.»

با گفتن این جمله، زن لوچ بسته های بخشنامه را که تازه از چاپخانه بیرون آمده بود و روی میز آماده پخش بود به او نشان داد.

استلا از جا بلند شد و يك نسخه از بخشنامه برداشت. عنوان صفحه اول چنین بود: «مدارك خیانت روکو د دوناتیس، اعترافات و اتهامات رفیق استلا.»

رنگ از چهره امتلا پرید و سرپایش لرزیدن گرفت. با اینحال سعی کرد تا آخر صفحه را بخواند؛ به وسط صفحه که رسید طاقش طاق شد؛ کاغذ را ریزریز کرد و به زمین ریخت و فرار کرد. زن لوچ از جا تکان نخورد. کلمه‌ای حرف نزد. گویی جا به جا سنگ شده بود.

قسمت سوم

استلا چنان از آن بیماری بیرون آمد که گویی سالها به آن مبتلا بوده است. نگاهش که می کردی، همان دختر سابق بود. فقط کمی لاغرتر شده بود و زیر چشمهایش دو حلقه سیاه دیده می شد. اما صدایش، دیگر صدای آن دختر بچه سابق نبود.

جودیتای پیر مدام او را سرزنش می کرد و می گفت: «نباید مدام به فکر گذشته باشی. حالا دیگر چه کم داری؟ با روکو که آشتی کرده ای. راضی نیستی؟»

استلا سعی کرد لبخندی بزند. ولی لبخندش دیگر آن لبخند سابق نبود.

جواب داد: «آنوقتها همه چیز به نظرم آسانتر بود. حالا زجر زندگی تازه برآیم شروع شده است.»

جودیتا گفت: «بالاخره باید يك روز بزرگ شد. تصور کردی همیشه می توانی بچه بمانی؟»

استلا جواب داد: «فقط شادی عشق را می شناختم، حالا با دردش هم آشنا شده ام.»

جودیتا دست او را گرفت و مثل موقعی که استلا بچه بود نوک انگشتان او را بوسید. با همان لحنی که زمانی به «چرا»های بچه گانه استلا جواب می داد گفت: «دخترم، عشق درد دارد. ولی بدون عشق هم زندگی بی معنی است. هرزنی باید برای عشقش قصاص پس بدهد. ولی آیامی توان صرفاً بخاطر وحشت از درد عشق، از عشق چشم پوشیدی؟»

دختر گفت: «من از رنج عشق وحشت ندارم. تو می‌دانی که من هرگز دختر ترسویی نبوده‌ام. با این حال بعضی تجربه‌ها روح را جریحه‌دار می‌کند.»
جودیتا لبخند زنان گفت: «تجربیات تو، درد بزرگ شدن است. خیال نداشتی بزرگ بشوی؟ می‌خواستی همانطور بچه بمانی؟»

جودیتا به پنجره نزدیک شد تا آن را باز کند. گفت: «پرستوها خیلی پایین پرواز می‌کنند. می‌خواهد باران بگیرد. وقتی به کازاله برگردم در راه خیس می‌شوم.»

پس با صدای بلند رو به در گفت: «آیا قانون اجازه می‌دهد پنجره را باز کنم یا نه؟»

هیچکس جوابی نداد. جودیتا پنجره را گشود و نگاهی به میدان و کوهستان دور دست انداخت. گفت: «در آن دورها رعد و برق می‌زند. بدون شك در فورناچه باران می‌بارد. روکو چرا دیر کرده؟ مرد عجیبی است.»

استلا يك ماه بود که دوره نقاهت را در منزل دون رافائل، معلم مدرسه سان لوسکا، می‌گذراند. مدام احساس خستگی می‌کرد. از همه چیز بدش می‌آمد. از تنبلی اش نفرت داشت. اغلب مضطرب به نظر می‌رسید. بیشتر اوقات چشمهایش مثل کسی که پنهانی گریه کرده باشد متورم و سرخ بود. دون رافائل و همسرش دونا لوجیا، می‌کوشیدند تا نگذارند دخترک ملفت شود که تا چه حد از اینکه او را در خانه خود پذیرفته‌اند پشیمانند. دون رافائل غرغریکنان می‌گفت: «چه شوخی مزخرفی!»

دون نیکلای کشیش در مراجعت از نزد اسقف پیش آنها رفته بود. دون رافائل و زنش دخترک یهودی اطریشی را به‌خاطر داشتند. دختر بچه یتیمی که آنقدر تمیز و مؤدب و مورد علاقه همه بود. نمی‌شد در خانه را به‌رویش بست. اما دختری که به‌خانه آنها آمده بود، دختر خاطراتشان نبود. گرفتارهای استلا دیگر رنگ رویانهای گیس‌های بافته، رنگ عسل و مربای عصرانه را نداشت.

اگر دون نیکلا منظورش را به‌وضوح تشریح می‌کرد، دونا لوجیا

بهانه‌ای می‌تراشید تا دخترک را در خانه نپذیرد. آیا مؤسسات به‌خصوصی جهت دختران گمراه وجود ندارد؟ کشیش حتی به آنها گفته بود که استلا با مهندس دوناتیس نامزد شده است و منتظرند تا مدارک ازدواجشان حاضر شود. تمام اهالی دره آن مهندس را می‌شناختند. مهندسی بود که پی‌ساختمانی را می‌ریخت ولی هرگز به‌بام آن نمی‌رسید. آدم هرزه و خدانشناسی بود. کسی بود که در جنگستانش را به‌خون بیگناهان آلوده بود. شاید هنوز هم جنایاتش به‌پایان نرسیده باشد. برای تکمیل تصویرش کافی بود رفاقتش با آن مرد بد نام دیگر، مارتینو، ذکر شود. نگهداری استلا در خانه، مستلزم ملاقاتهای مهندس دوناتیس بود. به‌همین دلیل هم کشیش اشاره‌ای به‌او نکرده بود. دون رافائل و دونالوپیا با طپش قلب در انتظار این ملاقات بودند. روکوشب هنگام وارد شد. دون رافائل با شنیدن بوق ماشین به‌سوی در دوید. نور چراغهای جیب، چشمش را زد.

روکو پرسید: «استلا کجا است؟»

دون رافائل جواب داد: «بالا است. طبقه دوم. مواظب راه پله باشید. صبر کنید چراغ روشن کنم.»

از راه پله صدای فریادهای شادی دخترک به گوش می‌رسید. دونالوپیا به آشپزخانه پناه برده بود. شوهرش او را لرزان در کنار بخاری یافت. در گوشش زمزمه کرد: «مرد بدبختی است. ولی از خانواده خوبی است. نتوانستم مانعش بشوم.»

زن بدون اینکه به‌او نگاهی کند با تحقیر گفت: «ترسیدی.»

دون رافائل گفت: «انتظار داشتی مسلح با او روبرو بشوم؟»

زن زیر لب گفت: «همان که گفتم. ترسیدی.»

همانطور که پیشبینی می‌کردند، روکو هر روز بعد از ظهر به‌خانه معلم مدرسه می‌آمد. «جودیتا، زن زاکاریا هم گرچه ظاهراً دلیلی نداشت ولی هر روز سری به آنجا می‌زد. بار اول که وارد شد، مطابق معمول گیسوانش ژولیده بود، سبب بزرگی همراه داشت و نفس نفس می‌زد. معلم مدرسه به‌سختی او را شناخت. بیشتر به‌یک دوره‌گرد یا يك زن کولی شباهت داشت. معلم، سالها بود او را ندیده بود؛ درست از زمانی که استلا کوچولو را برای درس خواندن به‌خانه‌اش همراهی می‌کرد. در این مدت چه حوادثی که اتفاق

نیفتاده بود.

جودیتا پرسید: «اجازه می‌فرمایید؟»

معلم جواب داد: «اختیار دارید.»

در تهیه مقدمات عروسی استلا، جودیتای پیر، عهده‌دار شغل حساس مادر عروس شده بود، يك مادر خدمتگزار که با کمال میل هر چه از دستش بر می‌آمد می‌کرد. چندین بار وقتی روکو با جیب وارد شد، پیرزن هم درست در همان موقع سر رسید. آن دو در نظر دون رافائل و دونالوجیا معرف تمام حوادث نفرت‌انگیزی بودند که در سالهای اخیر در آن دره اتفاق افتاده بود. چنان آزادانه به‌خانه معلم مدرسه رفت و آمد می‌کردند که گویی آنجا يك مکان عمومی است. به‌خاطر دلسوزی به‌يك گوسفند قلابی، دوستان گرگ‌صفتش نیز پایشان به‌خانه باز شده بود! آیا باید آنها را بیرون می‌کردند یا باید تقاضا می‌کردند که دیگر به آنجا نیایند؟ کار چندان ساده‌ای نبود. دوره وزمانه هنوز آرامش خود را به‌دست نیاورده بود. آینده‌تهدیدآمیز بود. معلم مدرسه از این عمل خود بی‌نهایت احساس پشیمانی می‌کرد، درحالی که روزی خود او سرود رژیم سابق را به‌شاگردان سان‌لوکا آموخته بود. دونالوجیا برای دوری از آن دو مزاحم نفرت‌انگیز، لحظه‌ای آشپزخانه را ترك نمی‌کرد. و این عمل، در نظر جودیتا، به‌عنوان احترام به‌میهمان فوق‌العاده شایسته و پستندیده بود! زن بیچاره در کنار بخاری از صبح تا شب حرص می‌خورد، دستمال‌هایش مدام از اشک خیس بودند. با دندان‌هایش دستمال‌ها را می‌جوید و به‌خود دشنام می‌داد. شوهرش مرد بزدلی بود. تنها همین قدر که شوهرش قادر نبود از خانه خود دفاع کند، برای او بدین معنی بود که تمام زندگی زناشویش، و در نتیجه تمام عمرش بیهوده هدر رفته است. دون رافائل هم بیهوده سعی می‌کرد این سوء تفاهم را رفع و رجوع کند.

آهسته به‌او گفت: «من نه از مهندس می‌ترسم و نه از زاکاریا ولی می‌دانی که از مشاجره بیزارم. هیچ می‌دانی که این دو نفر در روزهایی که مثلاً اسمش را «نجات» گذاشته بودند چند نفر را به‌قتل رسانده‌اند؟»

دونالوجیا گفت: «پس دیدی می‌ترسی.»

شوهرش تکرار کرد: «از جار و جنجال بدم می‌آید. تازه، همه جریان

هم تقصیر کشیش است.»

«چرا نمی‌خواهی تصدیق کنی که می‌ترسی؟ با اعتراف به ترس مشکل حل نمی‌شود ولی لااقل آدم راستگویی خواهی بود.»

معلم زمزمه کرد که: «ترس از کی؟ اگر آن دو نفر به زور و جبر وارد اینجا می‌شدند، می‌دانستم چه کنم. فوراً پلیس را خبر می‌کردم. ولی آنها به عنوان دوست می‌آیند و می‌روند. می‌فهمی؟ پس نمی‌توانیم بگوییم که بر خلاف قانون وارد منزل ما می‌شوند. به عنوان دوست می‌آیند.»

«دوست کی؟ دوست تو؟»

«تو خوب می‌دانی که تمام تقصیر به گردن کشیش است.»

«صاحبخانه تو هستی. دفعه اول که روکو آمد چرا گذاشتی وارد خانه شود؟»

«خیلی مایل بودم اگر خانه را آتش می‌زد قیافه تورا ببینم. بخاطر تو بود که اعتراضی نکردم.»

«به خاطر من؟ ها ها ها!»

دونالوپچا، کنار بخاری، مثل دیگی در حال جوشیدن بود.

تکرار کرد: «به خاطر من؟ ها ها ها!»

دون رافائل از جر و بحث با همسرش به ستوه آمد. بحث یهوده‌ای بود. منطق، بدبختانه، استعداد زنانه‌ای نیست. تصمیم گرفت از کشیش تقاضا کند تا «به میل خود» هر چه زودتر دخترک را از آنجا بیرون ببرد و در نتیجه ملاقات مداوم آن دو نیز خاتمه یابد. ولی ظاهراً کشیش به هر نحوی بود از دست او می‌گریخت.

مری چنان نیک صفت چون دون نیکلا که در هر حال آماده خدمت به هر کسی بود، در آن روزها بکلی غیب شده بود. از آنجا که روبرو شدن با او ناممکن شده بود، معلم مدرسه هر روز، توسط شاگردان مدرسه، ابتدا یادداشتهای ملتمسانه و سپس پیغامهای تهدیدآمیز می‌فرستاد.

کشیش هم یکنواخت برایش جواب می‌فرستاد که: «بهتر است در این مورد با آقای مهندس یا زاکاریا صحبت کنی.» اینگونه پاسخها از دون نیکلا بعید به نظر می‌رسید ولی شاگردان قسم می‌خوردند که خود دون نیکلا

شخصاً، با خط خود و در حضور آنها، آن یادداشتها را نوشته است. هریک از آن یادداشتها برای معلم به منزلهٔ ریشخندی بود.

دائماً در صدد پیدا کردن حیلۀ جدیدی بود تا کشیش را در تنهایی غافلگیر کند و مسئولیت را به گردنش بیندازد. در یکی دوباری هم که سعادت با او یاری کرد، بخاطر ظاهر شدن ناگهانی خواهر دون نیکلا صحبت را تغییر داد و به این جریان اشاره ای نکرد. حتی معلم مدرسه هم می دانست که صحبت دربارهٔ استلا در حضور دوشیزه آدل بی احتیاطی بزرگی است و نتیجهٔ معکوس می دهد.

این چنین، دون رافائل قربانی خوشقلبی خود شده بود. مانند برده ها دندانهایش را از خشم و غضب به هم می فشرد. بخاطر روبرو نشدن با تسخر همسر و دوری از مصاحبت نفرت انگیز میهمانان، تمام روز را به ناچار در خارج از خانه بسر می برد. مانند سگهای ولگرد در کوچه ها پرسه می زد. ولی هینکه زنگهای کلیسا، آغاز مراسم نماز را اعلام می کرد، به کلیسا می دوید. برخلاف عادت دیرینش، به عنوان «کاتولیک ناظر» در تمام مراسم نماز و دعا و تسبیح و غسل تعمید و تعلیمات دینی حضور می یافت. برای جلب نظر کشیش، بین زنها و بچه ها در ردیف اول می نشست، بابالانداختن ابروانش به او علامت می داد و چشمک می زد. ولی کشیش کوچکترین اهمیتی به او نمی داد. دون رافائل وانمود می کرد که دارد دعای خواند ولی چهره اش به کسی می مانست که سیر تند و ید بویی را می جود. عقیدهٔ اهالی دهکده دربارهٔ این عشق ناگهانی مذهبی چندان خوشایند نبود ولی او نه به عقاید آنها واقعی می گذاشت و نه به عقاید مشتریان کافۀ اریتره آ. حتی در آن چند لحظه کوتاهی هم که کشیش هر روز بعد از ظهر در میدان توقف می کرد و شاگردان تعلیمات دینی احاطه اش می کردند، دوشیزه آدل نگاه خود را از برادرش بر نمی گرفت. از پشت کرکره های پنجرهٔ منزل کشیش تکان نمی خورد. اگر اتفاقاً وجودش لازم می شد بلافاصله در کنار برادرش ظاهر می شد.

دون رافائل خیلی دیر متوجه حقیقت قضیه شده بود. پس از بازگشت کشیش از «تجربیات روانی» بدون شك حادثهٔ مهمی برای او پیش آمده بود. نتایج آن حادثه به وضوح دیده می شد. رفتار دون نیکلا بکلی با سابق فرق کرده بود. دیگر آنطور زنده دل و سر حال نبود. پیر و غمگین به نظر می رسید.

هر چه برایش پیش آمده بود، بجز دعوای همیشگی خواهر و برادری بود. چون رفتارش نسبت به خواهرش عوض نشده بود. عاقبت دون رافائل، کشیش را در باغچه غافلگیر کرد. دوشیزه آدل هم چند قدم پشت سر برادرش به چیدن گل سرگرم بود. دون رافائل از روی ناچاری بدون در نظر گرفتن حضور دوشیزه آدل، روبه کشیش کرد و گفت: «دون نیکلا ممکن است بگویی چرا چنین می‌کنی؟ چرا نمی‌خواهی با من صحبت کنی؟»

کشیش بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان براند خیره به او نگریست ولی چشمانش پر از اشک شد. عاقبت دون رافائل تصمیم گرفت برای اعتراف به کلیسا برود؛ منتظر ماند تا نوبت مراسم شبانه برسد. پس از مراسم تسبیح-اندازی، وقتی کلیسا خالی شد، او از پشت حوضچه آب مقدس، از تاریکی بیرون آمد. منتظر دون نیکلا شد تا ردای مخصوص را به دوش ببندد. پس از یکی از خدمتکاران خانواده تاروکی نوبت به او رسید. زانو زد و پیش از نیم ساعت با کشیش درد دل کرد. سپس با قدمهای آرام، آهسته از کلیسا خارج شد. رنگ چهره‌اش پریده بود.

به دخترک پیشخدمت کافه اریتره آ گفت: «لطفاً يك لیوان آبستانا، برایم بیاورید.»

دخترک از او پرسید: «استلا بزودی عروسی می‌کند؟»

دون رافائل جواب داد: «امیدوارم.»

امید دیگری باقی نمانده بود.

۲

زحمتکشان دهکده سان آندره آ برای اشغال زمینهای ته دره که در تملك خانواده تاروکی بود، يك نهضت عمومی تشکیل داده بودند، و این نهضت تا دهات همسایه، سان لوکا و فورناچه، رخنه کرده بود. زمینها در دوطرف رودخانه قرار داشت، کشت شده بود، و تابستانها گوسفندها و بزها در آن می‌چریدند.

بیشتر این کارگران مدعی که زمینها را برای کشت باقلا و سیب زمینی

می‌خواستند کارگران پیر بودند. کمک هزینه‌ای که شهرداری به آنها می‌داد بخور و نمیر بود. بعضی از آنها حسرت دوره زندان را می‌خوردند، چرا که همیشه دست کم یک بشقاب آش نصیبشان می‌شد. و این چنین، بار دیگر در این سه دهکده اضطراب و هيجانی پدید آمد که اعتراضات دوره جنگل را در خاطره‌ها زنده می‌کرد. از بیم اینکه مبادا زحمتکشان این زمینها را تصرف کنند و شغم بزنند عده‌ای پلیس از مرکز پلیس به آن ناحیه فرستاده شده بود تا از حقوق خانواده تاروکی و دیگر اربابها دفاع کنند. وحشت همه اربابها را فرا گرفته بود. دون وینچنزو دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت. شبها، تا دیر وقت گروه زحمتکشان درمیدان، راجع به توسعه برنامه و نقشه تقسیم اراضی و جبران خسارت اربابها بحث می‌کردند. رفت و آمدهای روکو به‌خانه معلم مدرسه کوتاه‌تر و کمتر شده بود. بعضی روزها، استلا تمام بعد از ظهر را بیهوده، به انتظار شنیدن صدای بوق جیپ، در کنار پنجره می‌ماند. جودیتا سعی می‌کرد حواس او را به چیزهای دیگر متوجه کند. اتاق استلا در طبقه دوم بود و پنجره‌اش به روی میدان و آن قسمت از کوه که زمانی جنگل بود، بازمی‌شد. اتاق ساده و بزرگی بود که طاق کوتاهی داشت. کف اتاق آجر فرش بود و دیوارها را به‌تازگی سفید کرده بودند. یک تخت کوچک، یک میز و دو صندلی اثاثه‌اش را تشکیل می‌داد. در اتاق به‌بالای پلکان باز می‌شد.

جودیتا گفت: «وقتی روکو به اینجا آمد مرا با او تنها بگذار، با او حرف دارم.»

استلا گفت: «تغیر، تو نباید با او حرف بزنی.»

— «مگر من حق ندارم با او صحبت کنم؟»

— «نه، چون می‌دانم می‌خواهی درباره من با او صحبت کنی.»

— «حق ندارم درباره تو با او صحبت کنم؟ اگر مادرت زنده بود حق

نداشت درباره تو با او صحبت کند؟ نباید به او یادآوری کنم که نمی‌تواند به این وضع ادامه بدهد؟»

— «حق نداری عصبانی‌اش کنی. حرف نزن.»

دختر، دامن سیاه و بلوز قرمزی به تن داشت. پیراهنش آستین کوتاه

بود. بازوهایش باریک، گردنش ظریف، و چشمهای خاکستری رنگش از همیشه

درخشانتر بود. گیسوانش دوباره بلند شده بود. آنها را بافته بود و پشت سرش بسته بود. بعد از بیماری، ظریفتر شده بود و این ظرافت با ظرافت گذشته‌اش تفاوت داشت.

جودیتا گفت: «وضع او باعث نگرانی خاطر من شده.»

استلا به‌سوی او رفت، خون به‌چهره‌اش دویده بود.

پرسید: «چرا؟ چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

— «آه، نه، نه، چیز بخصوصی نیست. تو همه چیز را به‌او گفته‌ای؟»
گوشه لب استلا لرزه گرفت. گفت: «يك كلمه هم نگفته‌ام، می‌خواستم برایش تعریف کنم ولی او گفت خودش همه چیز را می‌داند.»
— «او از نفرت حزب نسبت به‌خودش بی‌خبر است.»

استلا گفت: «شاید نمی‌داند، شاید هم نمی‌خواهد بداند. يك روز به‌من گفت: «وقتی کاملاً مطمئن بشویم که می‌توانیم بهش بخندیم، آنوقت درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

جودیتا گفت: «مثل اینکه ترجیح می‌دهد چیزی نداند. زاکاریا می‌خواست راجع به‌اتهامات مجمع کارمندان حزب بر علیه او و مارتینو با او صحبت کند ولی او حاضر نشد گوش کند، دلیلش را هم نفهمیدیم. مرد عجیبی است.»

استلا پس از کمی مکث پرسید: «تصور می‌کنی زندگیش در خطر باشد؟»

— «نمی‌دانم چه جوابی بدهم. به‌قول زاکاریا، اگر او می‌خواست از لحاظ سیاسی مقامی پیدا کند، پس چرا از حزب خارج شده؟ چرا خودش را وارد فعالیتهای دیگر کرده؟ من که از کارهایش اصلاً سر در نمی‌آورم.»
استلا گفت: «این سؤالات منطقی درباره‌ هر کسی ممکن است صدق کند بجز روکو.»

جودیتا پرسید: «تو باید بدانی که او چه می‌خواهد بکند.»

استلا در جواب فقط لبخند زد.

جودیتا گفت: «اعضای حزب به‌محبوبیت او بین کارگرا حسادت می‌ورزند. زاکاریا می‌گوید: «اگر او و مارتینو نبودند، تا بحال حزب با دون وینچنزو سازش کرده بود.»

استلا فریاد زد: «ساکت باش!»

لحظه‌ای گوش داد. از دور دست، صدای جیپ را شناخت، به طرف آبنه دوید تا گیسوانش را مرتب کند. جیپ به میدان رسید و روکو با بغلی از گل یاس بنفش وارد شد. وقتی دسته گل را روی میز گذاشت، متوجه شدند که دستش خراشیده و آستین پیراهنش پاره شده است. گفت: «وقتی از دیوار پایین می‌پریدم دستم زخمی شد.»

استلا پرسید: «مگر از دیوار پایین پریدی؟»

او گفت: «رفته بودم گل بچینم، روی دیوار باغ خرده شیشه

ریخته بودند.»

— «کدام باغ؟»

«نمی‌دانم باغ کیست. بیرون سان آندره است، طرفهای آسیاب.

گلها را از میان در آهنی باغ دیدم. در قفل بود.»

جودیتا گفت: «باغ آن وکیل است. حالا به جرم گل دزدی تو را به

زندان می‌اندازند.»

استلا گفت: «چه عالی! هر روز می‌آیم زیر پنجره سلولت.»

دخترک خندید و دندانهای مرتب و کوچکش نمایان شد؛ مدتها بود

چنین نخندیده بود. گفت: «چه گلهای زیبایی! چه عطری دارد!»

روکو گفت: «آره، معلوم است که گل دزدی است!»

جودیتا به او گفت: «با تو حرف دارم.»

استلا گفت: «به حرفش اعتنا نکن. هیچ حرفی ندارد.»

روکو خندید و گفت: «چه خبر است؟ دعوائتان شده؟»

جودیتا گفت: «اصلاً گذشتم.»

روکو گفت: «از کنسول ایتالیا در وین، تلگرافی داشتم. در اداره

ثبت شهرداری وین، جایی که تو می‌گویی دنیا آمده‌ای، اصلاً و ابداً اسمی

از تو برده نشده.»

دخترک پرسید: «یعنی چه؟»

— «یعنی اینکه قانوناً تو وجود نداری.»

استلا چینی به‌پیشانی انداخت و گفت: «شاید هم حقیقت داشته باشد.

من وجود ندارم، خودم هم گاهی همین حس را می‌کنم.»

روكو گفت: «فهميدنش خيلي آسان است. قبل از آنكه به سؤال جواب بدهی خوب فكر كن، آيا حس می كنی كه کسی را دوست داری؟»
- «يك کمی!»

روكو لبخند زد. لبخند ساده و خوشحال همیشگی بار دیگر به چهره اش برگشته بود.

گفت: «پس وجود داری. Amo, ergo, sum^۱ این ساده ترین و مطمئن ترین مدرک وجود داشتن است.»

جودیتا گفت: «ولی به هر حال جای مدارک لازمه را نمی گیرد.»
روكو گفت: «کافی خواهد بود. عمویم قول داده حتی بدون مدرک هم عروسی ما را راه بیندازد. می گویند: «مقام شرافت خانواده د دوناتیس از هر کتاب قانونی بالاتر است. فقط دو نفر شاهد لازم داریم.»
سپس به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت: «باید بروم.»

استلا گفت: «به همین زودی؟»

- «اگر بیتابی نکنی، زود برمی گردم.»

- «کجا می روی؟»

- «به سان آندره آ.»

- «می توانم همراهت بیایم؟»

- «این دفعه نه.»

- «هر دفعه همین را می گویی.»

روكو نگاهی به او انداخت، متوجه شد که چیزی نمانده بغض دخترک بترکد.

گفت: «دیرم شده.»

رفت. استلا از پنجره، با نگاه تا جیب همراهی اش کرد. روكو بلند قامت بود. قدمهای محکمی داشت و از سن خود جوانتر به نظر می رسید. پیش از حرکت سرش را به سوی پنجره برگرداند و لبخند زنان دستش را تکان داد.

چهره استلا لحظه ای از هم شکفت. جودیتا به او نزدیک شد و در

۱- دوست دارم، پس، وجود دارم، م.

آغوشش گرفت و پیشانیش را بوسید. گفت: «اگر دنبال مردی می‌گردی که روی کنش راحتیهایش را گلدوزی کنی، باید مرد دیگری انتخاب کنی.»
استلا گفت: «گلدوزی بلد نیستم. هیچوقت استعدادش را نداشته‌ام.

بدبختی در اینست که به هیچ درد او نمی‌خورم.»

– «خیال می‌کنی دوست ندارد؟»

– «نه، چنین خیالی نمی‌کنم. ولی همانطور که تو هم چند دقیقه قبل گفتی، مرد عجیبی است. همه، ازدواج ما را نتیجه یکی از خلبازیهای او می‌دانند.»

– «همه؟ به چه دلیل؟»

– «می‌دانند که من يك خارجی هستم. یهودیم، فقیرم، چندان سالم نیستم، تحصیل نکرده‌ام، و زشت هم هستم.»

– «حتی زشت؟»

– «آره. روکو خودش هم همین عقیده را دارد.»

– «روکو تو را زشت می‌داند؟»

– «دفعه اولی که دیدمش این را به من گفت، همان دفعه که از کازاله به نزدش رفته بودم.»

– «اگر هم به نظرش زشت رسیده بودی، برای اینکه تو را نرنجاند،

چنین چیزی نمی‌گفت.»

– «باور کن، جدی می‌گویم. مگر برایت تعریف نکرده‌ام. برای ناهار

با هم به رستوران کوچکی رفتیم. بین راه گفت اگر قرار باشد با دختر خوشگلی راه برود حتماً جلو انظار مردم خیلی خجالت می‌کشد. به نظرش مردانی که در خیابان با دخترهای خوشگل قدم می‌زدند، وضع مضحکی داشتند. پرسیدم: «از اینکه با من قدم بزنی خجالت نمی‌کشی؟» جواب داد: «آه، نه.» گفتم: «از اینکه خوشگل نیستم خوشحالم. لااقل می‌توانیم با هم راه برویم.» گفت: «سعادتی است.»

– «شوخی نمی‌کرد؟»

– «نه، نه، نه. وقتی قهوه‌اش را می‌خورد، گفتم: «يك لحظه منتظرم

باش.» تصمیم داشتم بی تفاوتی خودم را نسبت به بعضی چیزها نشان دهم. به يك سلمانی رفتم و گفتم موهایم را از ته بتراشد. بعد دوباره به رستوران

برگشتم. او منتظرم بود. گفتم: «حالا، كمتر خجالت می‌كشی.» با حیرت به‌من خیره شده بود. كلهام را تراشیده بودم و گیس بلند بافته‌ام را به‌دست گرفته بودم. گفتم: «شبیبه يك میرآخور شده‌ای كه دم اسبش را چیده باشد.» پرسیدم: «اینطوری خوب نیست؟» جواب داد: «خیلی هم خوب است» و اینطوری شروع شد.

- «دخترجان باید بگویم كه خیلی بد جورى شروع شد! هر چند كه همیشه بد جورى شروع می‌شود. شما دو نفر عجیب به‌هم شباهت دارید. نمی‌دانم با این شباهت اخلاقی، خوشبخت بشوید یا نه.»

- «من كه دنبال خوشبختی نمی‌گردم.»

- «پس عقب چه می‌گردی؟»

- «فقط می‌خواهم با او باشم.»

- «فراموش نکن كه مرده‌ها، در مواقع خطر، دوست دارند یا تنها باشند یا با مرده‌های دیگر.»

- «مخصوصاً می‌خواهم در مواقع خطر با او باشم.»

- «اما درچنین مواقعی، مرد «بدون زن» قوی‌تر است.»

استلا گفت: «حاضر نیستم برای او نقطه ضعیفی باشم. نمی‌خواهم فقط در شادی‌اش شريك باشم.»

جودیتسا گفت: «كم كم داری رو سیاهم می‌كنی، دارم از شرم سرخ می‌شوم. انگار نه‌انگار كه من بزرگت کرده‌ام. مگر من نقطه ضعیف زاكاریا بوده‌ام؟ تا حالا هیچ جلو دست و پای او را گرفته‌ام؟ شبیهایی كه او با تنفنگ از خانه بیرون می‌رفت، هرگز دیدی كه من گریه زاری كنم؟ چه شبها كه طرفه‌های صبح، وقتی دیر می‌كرد، فكر می‌کردم «شاید مرده است و الان جسدش را برایم می‌آورند.» فكر می‌كنی برایش خیلی مهم است كه بداند در موارد خطر پناهگاهی دارد، زنی دارد، و كسی را دارد كه از هر لحاظ به‌او وفادار است؟»

بچه‌ها دسته‌دسته از این سو به آن سوی میدان می‌دویدند، دنبال هم می‌کردند، دور چشمه می‌چرخیدند، تسوی کلیسا می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، و با

فریادهای گنجشک و ارشان فضای میدان را پر از شادی می کردند. دسته های تهدید کننده زحمتکشان و پلیس که در هفته های اخیر شبها تا دیروقت میدان را اشغال کرده بودند، به سان آندره آ رفته بودند. در آنجا برای تقسیم اراضی، اعلان رأی داده بودند. زحمتکشان همگی به صف شده بودند و پشت سرشان به فاصله کمی، کامیونهای پلیس راه افتاده بود. از گرامافون حزب صدایی بلند نمی شد. بار دیگر صدای چکش مسگری و صدای اره نجاری به گوش می رسید. کالسکه ای زرد رنگ با کره اسبی سفید، جلو منزل تاروکی ایستاده بود. نمای گچی قرمز رنگ خانه و کرکره های سبز رنگ، سلیقه گائتانو بود که هنگام عروسی اش دستور این رنگها را داده بود. دون-وینچنزو، پس از مرگ او، آن رنگها را به یادگار او عوض نکرده بود و گاه به گاه نمای خانه را رنگ تازه می زد. در شهرداری چهارطاق باز بود و نگهبانی در جلو آن دیده نمی شد. از میان پنجره ای در طبقه همکف، سر طاس یک منشی در دایره نور یک چراغ رومیزی سبز رنگ دیده می شد. دوشیزه آدل هم از تاریکی خانه اش بیرون آمده بود. روی بالکن کوچک که با پیچک پوشیده شده بود نشسته بود و روی گلدوزیش خم شده بود. به سلام زنهایی که از رختشویی بر می گشتند و سبدهای رخت که از شان آب می چکید روی سر داشتند، مؤدبانه جواب می گفت. یکی از این رختشوها، پیرزنی پا برهنه بود و رختهای شسته اش را به منزل دونالوپیا می برد. پیرزن، در پلکان به دون رافائل برخورد و گفت: «چه سعادت! برای مردم فقیر سعادت است که وکیل مدافع مثل مهندس دوناتیس داشته باشند.»

معلم مدرسه آهسته تصدیق کرد که: «جداً سعادت است.» ولی در مقابل در آشپزخانه، نگاهش با نگاه جدی همسرش تلاقی کرد. همسرش پرسید: «چه جوابی به او دادی؟»

دون رافائل انگشت روی لبها گذاشت تا به او حالی کند که باید سکوت و احتیاط را رعایت کرد. از طرفی هم لزومی نداشت کسی به او یاد بدهد که در مقابل این ادعای مزخرف کارگران باید چگونه قضاوت کند. دون رافائل شخصاً مالک زمینی نبود. فقط، در حساب پس اندازش پنج هزار لیر داشت. این مبلغ، حتی برای اهالی سان لوکا هم مبلغ ناچیزی بود. اگر با این پول سرمایه گذاری می کرد، با بهره اش می توانست سالی دو بطری

آبجو بخرد. ولی آبجو دوست نداشت. اهمیت آن کشاورز پس انداز به چیز دیگری بستگی داشت. گرچه در آن منطقه افراد ثروتمند بسیار بودند ولی دفترچه او منحصر به فرد بود. و از این رو برایش ارزش معنوی بسیار داشت. به عبارت دیگر، معلم مدرسه سان لوکا، بخاطر این دفترچه خود را جزو سرمایه داران حس می کرد. چه افتخاری، و در عین حال چه مسئولیت دشواری. گرفتن آن مبلغ به هنگام تنگدستی و ناچاری، بسیار آسان بود. مبلغ ناچیزی بود. ولی به وقت ناچاری و بی پولی، حتی سوپ استخوان نیز مقوی است. اما او همیشه در برابر این وسوسه مقاومت ورزیده بود. يك روز حتی جرأت کرد بگوید که ترجیح می دهد از گرسنگی بمیرد ولی آن مبلغ را از دفترچه پس انداز بر ندارد. از ته دل چنین می گفت. دفترچه پس انداز، مایه افتخار و وجه تمایز او از دیگران بود. هر کسی قادر به درك آن احساس نبود. از این رو، درباره جریان تقسیم اراضی، برخلاف افکار عمومی چیزی نمی گفت. بدون شك، هر چه می گفت باعث سوء تفاهم می شد. در دهكده سان لوکا، فقط سه چهار نفر بودند که او گاه به گاه و با رعایت احتیاط های لازمه، ایمانش را نسبت به دو موضوع نزدشان اعتراف می کرد: اول اینکه هر مالکیتی قابل احترام است؛ و دوم اینکه فقر، از پس انداز نکردن حاصل می شود. هر وقت از این دو مورد صحبت می کرد، بخصوص اگر وضع مالیش چندان خوب نبود، چشمانش پر از اشك می شد و صدایش می لرزید.

دخترك كافه اریتره آدوان دوان به نزد او آمد تا خبرش کند که دوستان منتظرند بساط ورق بازی همیشگی را بر پا کنند.

جواب داد: «در این ساعت؟»

رنگ آسمان نارنجی و سپس خاکستری شده بود. وقت ورق بازی نبود. در حقیقت هم، وقتی به آنجا رسید کافه خالی بود. فقط پیشکار خانواده تاروکی در آنجا ایستاده بود و يك بطری آبجو جلوش بود. دون رافائل هرگز از روی میل با او صحبت نکرده بود. مرد خشن و عامی و بی ادبی بود. عادت داشت همیشه هفت تیری به کمر ببندد و شلاق به دست بگیرد.

از معلم مدرسه پرسید: «چه می نوشی؟»

— «چیزی نمی خواهم.»

دخترک پیشخدمت آنها را تنها گذاشت. دون رافائل احساس امنیت نمی کرد. پیشکار از او پرسید: «چرا وقتی زن را کاریا برای دیدن استلاخانم به منزل تو می آید مدام دم پنجره می ایستد؟»
دون رافائل جواب داد: «حتماً منظورش از این کار دلبری نیست. پیرزن دست کم هفتاد سالش است.»

- «پس دلیلش چیست؟»

- «نمی دانم. شاید می خواهد هوا بخورد.»

- «مگر در کازانه هوا قحط است؟»

- «نه. پس لابد پیرزن بیخودی دم پنجره منزل من می ایستد.»

- «برای بازرسی نیست؟»

- «از پنجره خانه من چه چیز را می تواند بازرسی کند؟»

- «رفت و آمد پاساژها... عملیات خدمتکاران دون وینچنزو...»

- «ولی اینها که راز دولتی نیست.»

- «به هر حال خبر مفیدی که هست.»

- «از چه لحاظ؟»

- «از لحاظ اطلاع و تقویت نیروی کارگرها برای تصرف اراضی.»

- «خاطرت جمع باشد که جو دیتا نظری به آن اراضی ندارد.»

- «ولی مورد توجه مهندس دوناتیس که هست.»

- «مهندس خودش کار دارد. هیچ احتیاجی هم به اراضی شما ندارد.»

پیشکار گفت: «حق با تو است. اگر مهندس دل و دماغ کار کردن داشته باشد زمینهای خودش را شخم می زند و احتیاجی به اراضی دون وینچنزو ندارد.»

بعد صدا را بالا برد و افزود: «ولی او به غل و زنجیر تیمارستان احتیاج دارد. خودش دیوانه است و خیال دارد تمام اهالی این دره را هم دیوانه کند. می دانی که نزدیک بود دون وینچنزو با حزب سازش کند؟ اما آن دیوانه همه کارها را خراب کرد.»

این خبر برای دون رافائل تازگی داشت. پرسید: «حزب از تقسیم اراضی منصرف می شد؟»

پیشکار جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، درست برعکس. دون-

وینچنزو، قسمتی از زمینها را به اعضای حزب پیشنهاد کرده بود.»

- «مهندس چطور از این عمل سخاوتمندانه جلوگیری کرده؟»

پیشکار گفت: «او بهانه آورده که این سازش شامل حال کارگران فقیر

و کسانی که واقعاً محتاج هستند نمی‌شود.»

- «اثبات بی اساس بودن حرفش که چندان مشکل نیست.»

پیشکار گفت: «از آنچه تو تصور می‌کنی مشکلتر است. در اثر این

تحریک، حالا دیگر حزب حاضر نیست سازش کند.»

- «اگر این سازش عادلانه است، پس چرا حزب خود را عقب

کشیده؟»

- «عدالت را ول کن، بنا بر قانون عدالت، مالکیت مقدس است.»

- «عقیده من هم تقریباً همین است.»

پیشکار گفت: «ولی اگر کسی گیر راهزنان بیفتد، خیلی طبیعی است که

برای نجات کیف پول از ساعتش بگذرد.»

گفتگوی شان ظاهراً داشت به درازا می‌کشید؛ دون رافائل می‌ترسید

کسی او را در حال صحبت با آن مردك منفور غافلگیر کند.

از او پرسید: «تو دخترک را پی من فرستادی؟»

پیشکار گفت: «تو مردی مذهبی هستی. باید دون نیکلا را تشویق

کنی تا برای کارگران موعظه بخواند. مگر نه اینکه یکی از ده فرمان خداوند

تصاحب ملك دیگری را ممنوع کرده است؟»

دون رافائل آهی کشید و گفت: «روی کشیش بهیچوجه نمی‌شود حساب

کرد. بخصوص حالا کمتر از همیشه.»

- «چرا؟»

- «متأسفم، ولی حرفم را باور کن.»

می‌خواست برود که مرد بازویش را چسبید. گفت: «چرا چیزی با

من نمی‌نوشی؟»

- «تشنه‌ام نیست.»

پیشکار گفت: «باید هوای این مهندس د دوناتیس بیچاره را داشت تا

مبادا بلایی بر سرش بیاید. اگر به‌همین وضع ادامه بدهد عاقبت چندان خوشی

نخواهد داشت. حزب نمی‌بخشد و در بعضی موارد خیلی هم سرعت عمل

دارد. برای چنین جوانی از خانواده به آن خوبی، حیف است.»
 دون رافائل گفت: «منظورت را نمی فهمم. او هرگز حاضر نیست که
 فقط سرش را به شغل خودش گرم کند و فعالیت دیگری نداشته باشد، به نظر
 تو چه کسی باید او را منصرف کند؟»

پیشکار حرف مخاطبش را تصدیق کرد و گفت: «او مردی نیست که
 بخاطر کسی از عقیده اش برگردد. به حرف کسی گوش نمی کند. از طرفی هم
 اگر همینطور پیش برود عاقبت وخیمی خواهد داشت. حزب، هرگز کسی را
 نمی بخشد؛ ما تا حال چندین نمونه اش را دیده ایم.»

دون رافائل تکرار کرد که: «منظورت را نمی فهمم. خیال می کنی اواز
 این حرفها وحشت می کند؟ تصور می کنی از تهدید می ترسد؟»

پیشکار گفت: «می دانم، او مردی نیست که از پارس سگ بترسد.»
 دون رافائل گفت: «چرا این حرفها را داری به من می گویی؟ منظور
 تو را نمی فهمم.»

پیشکار به معلم نزدیک شد تا بتواند زیرگوشی با او صحبت کند.

گفت: «مگر هر شب، برای دیدن دختری به خانه تو نمی آید؟»

— «نامزدش است.»

— «درست است. نامزدش است. هنوز ازدواج نکرده اند. باید بگویم که
 نامزدش یتیم است و هنوز هم به سن قانونی نرسیده. بگذار حرفم را تمام کنم.
 از اینکه بالاخره منظور مرا از این نطق فهمیدی خوشحالم. ولی این فکر
 بکر مال من نیست. مال حزب است. بله، حزب اگر به نفعش باشد می تواند
 حتی از بکارت دخترهای یتیم هم پشتیبانی کند. برای این اتهام فقط چند نفر
 از اعضای حزب کافی هستند. کمی دیگر صبر داشته باش، آنوقت می توانی
 عقیده ات را بگویی. رئیس پلیس حاضر است مهندس را دستگیر کند. ولی
 باید آنها را در حال عشق بازی، یا دست کم تنها در اتاق و در وضعی مشکوک
 غافلگیر کند.»

دون رافائل به پیشخوان تکیه داده بود. آب دهانش را بسختی
 فرو داد.

گفت: «غیر ممکن است.»

— «چرا؟»

«برای اینکه استلا و مهندس هیچوقت با هم تنها نیستند.»

— «من که باور نمی‌کنم.»

— «جودیتا، مثل مرغی که از جوجه‌اش دفاع کند، مواظب استلاست.»

يك لحظه تنه‌ایش نمی‌گذارد.

— «می‌خواهی سر مرا شیره بمالی؟ من هر شب می‌بینم که وقتی

جودیتا روانه کازاله می‌شود، مهندس بعد از رفتن او می‌رسد.»

— «در چنین مواقعی یا من یا همسرم پیش دختر می‌مانیم.»

پیشکار مثل گاو شلاق خورده به‌خشم آمد، ولی جلو خود را گرفت

و گفت: «حرف تو را باور نمی‌کنم. ولی اگر واقعاً اینطور باشد که می‌گویی،

کمی اراده لازم است. در يك لحظه مناسب شما می‌توانید آنها را با هم تنها

بگذارید و افسران پلیس هم سر بزنگاه غافلگیرشان می‌کنند.»

دون رافائل گفت: «در خانه من؟ ابداً.»

و به‌سرعت از آنجا دور شد.

۴

از کافه بیرون رفت و به‌سرعت، بی آنکه به‌چپ و راست خود نگاه کند

روانه خانه شد. می‌کوشید تا آرامش خود را حفظ کند و به‌مردمی که نگاهش

می‌کنند بی اعتنا باشد. ولی وقتی به‌خانه رسید سرش به‌شدت گیج رفت و

زانوانش خم شد. مدتی روی قالی کنار نیمکت اقتداد، ولی از هوش نرفت.

همینکه توانست از جا بلند شود، خود را به‌پنجره رساند. چند نفر از شاگردانش

از میدان می‌گذشتند و به‌خانه‌هاشان می‌رفتند. جلو در حزب، همان عده

همیشگی ایستاده بود. محافظین، بار دیگر جای خود را، جلو شهرداری و

خانه تاروکی، اشغال کرده بودند. هوا تاریک شده بود. ماه، مثل گونه‌ای

پریده رنگ روی نازبالشی کیف، با لبه کوه، جایی که زمانی جنگل بود

مماس شده بود. پاره ابرهای نقره‌ای رنگ آسمان دره را رفته‌رفته می‌پوشاند.

دون رافائل چشمش به‌هیكل درشت پیشکار افتاد که همچنان در کافه ایستاده

بود. سرش را از پنجره بیرون کرد و متوجه شد که چپ رو کو جلودرخانه

ایستاده است. با عجله خود را به‌طبقه دوم رساند. در راه پله، نفسش بند آمد.

در اتاق استلا نیمه‌باز بود. دون رافائل محبوبانه پشت در ایستاد. صدای

پایش را نشنیده بودند. نوک پا به آتشخانه برگشت. روکو معنی «آتش‌بس» بین کارگران و مقامات مربوطه شهرداری را برای استلا شرح می‌داد. کارگران برای تقسیم اراضی یک هفته به آنها مهلت داده بودند. استلا، نگاه خسته‌اش را به چهره او دوخت و پرسید: «حالا راضی شدی؟»

«آره. باید از این فرصت، از این یک هفته آرامش برای عروسی استفاده کنیم. خانه فورناچه از همین حالا حاضر و آماده است.» دختر چیزی نگفت، بازوان لاغر خود را به گردن روکو آویخت و پیشانی‌اش را به شانه او تکیه داد.

روکو پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»
 «به یک فکر طولانی، مثل درختی که در زمین ریشه دوانده باشد. برای پیدا کردن تمام ریشه‌ها وقت زیادی لازم است.»
 روکو لبخند زنان گفت: «وقت خواهیم داشت.»

استلا با سرش حرف او را تصدیق کرد و سعی کرد لبخندی بزند.
 روکو گفت: «بگذار برایت تعریف کنم در سان آندره آنچه ملاقات عجیبی کردم. روی پله‌های کلیسا به عده‌ای از اهالی فورناچه برخورد. بیشترشان سربازهای پیر بودند. هنوز پیراهن و شاور نظامی می‌پوشند. یک زن و مرد پیر هم روی پله‌ای نشسته بودند. جدا از هم نشسته بودند و هر دو ساکت بودند. بی اختیار به طرف آنها کشیده شدم. ازشان پرسیدم: «شما دو نفر هم یک قطعه زمین زراعتی می‌خواهید؟ فکر نمی‌کنید برای سن و سال شما کمی دیر شده باشد؟» جوابی ندادند. دهاتی دیگری که آنها را می‌شناخت برایشان شرح داد: «خواهر و برادر هستند. نزدیک رودخانه یک قطعه زمین داشتند و در آن سیب زمینی می‌کاشتند ولی چند سال پیش زمین را به حیلّه از چنگشان در آوردند. امروز، خیال نداشتند همراه ما بیایند ولی بالاخره در لحظه آخر قانع‌شان کردیم.» در همان حال که دهاتی این را برایشان تعریف می‌کرد، زن به برادرش نگاه می‌کرد تا تأثیر این داستان را در چهره او ببیند. برادر، بی تفاوت در جایش نشسته بود. به جریان قطعه زمین آنها اهمیتی ندادم ولی بهر حال قادر نبودم از کنارشان دور شوم. پرسیدم: «اهل فورناچه هستید؟ اسمتان چیست؟» برای جلب اطمینان آنها

افزودم که: «همشهری هستیم.» ولی شاید اشتباهم در همین بود. بدون اینکه جوابی بدهند هر دو در سکوت نگاهم کردند. آن دهاتی دیگر سعی داشت آنها را به حرف بیاورد. گفت: «کوزیمو، کاترینا، چه شده؟ این آقا طرفدار فقرا است، می‌توانید به او اطمینان کنید.» اشتباهش در این بود که اسم مرا گفت. از طرف آنها از من معذرت خواست و گفت: «مردمان خوب و ساده‌ای هستند ولی چه می‌شود کرد، دهاتی و وحشی هستند. عادت به مردم دیگر ندارند. همه عمرشان را در خانه و کلیسا و مزرعه گذرانده‌اند.» البته بهانه قانع‌کننده‌ای بود. ولی من هنوز راضی نشده بودم. نمی‌فهمیدم چرا آن دو نفر آنطور مرا جذب کرده بودند. با اصرار پرسیدم: «تنها هستید؟ بچه ندارید؟ نوه ندارید؟» کاترینا به برادرش نگاهی انداخت ولی کوزیمو دهانش را قفل کرده بود. يك بار دیگر، مردك دهاتی به جایشان جواب داد. برایم شرح داد که کاترینا يك پسر داشته که به جنگ رفته بوده. بعد خبر دادند که از جنگ بر می‌گردد ولی هرگز به فورناچه برنگشته. اسمش بونیفاتزیو^۳ بوده. يك مرتبه حس کردم که نفسم بند می‌آید. پس آن زن که آنجا نشسته بود، مادر همان سربازی بود که اشتباهاً دستگیر شده بود و پارتیزانهای من تیربارانش کرده بودند. یادت هست؟ آخرین نامه او، باید بین کاغذهای من باشد. چون آدرسی رویش ننوشته بود نتوانستم آن را بفرستم. چندین بار در این مورد با هم صحبت کردیم. روح او است که دارد اینطور سایه به سایه دنبالم می‌کند.

- «مادر از مرگ پسرش مطلع شده بود؟ توانستی بالاخره با او

حرف بزنی؟»

- «در میدان غیر ممکن بود. ولی فردا پیش او خواهم رفت.»

- «مرا هم همراه خودت می‌بری؟»

- «آری، این بار تو را هم می‌برم. شاید به‌دردم بخوری. وانگهی،

روح آن سرباز، تو را هم راحت نگذاشته.»

۵

روکو در ابتدای دهکده، نزدیک چشمه متوقف شده بود. نمی‌خواست از میدان عبور کند. جیب را شسته بود و به تعویض یکی از چرخهایش مشغول بود.

استلا از او پرسید: «می‌توانم کمکت کنم؟»

- «سعی کن بفهمی کاترینا کجا زندگی می‌کند.»

- «فقط اسمش کافی است؟»

- «شاید. بگو اسم برادرش کوزیمو است و پسری به اسم بونیفاتزیو داشته. دهکده کوچکی است. اگر بتوانیم بدون اینکه از میدان بگذریم، او را پیدا کنیم سعادت بزرگی است.»

تنها چند نفر در خیابان دیده می‌شدند. در آن فصل، تقریباً تمام اهالی به کشتزارها می‌رفتند. یافتن کاترینا فقط در سبیده دم یا شامگاه امکانپذیر بود. حتی دانستن نام خانوادگی او نیز چندان فایده‌ای نداشت. بیشتر مردم دهکده همان نام خانوادگی را داشتند. نام خانوادگی کاترینا و کوزیمو، سپاکاپیتره^۱ بود. این نام را بخاطر شغل اجدادشان انتخاب کرده بودند.

کاترینا زن دهاتی وحشی نبود. احمق و زمخت نبود. بهر حال برقرار کردن رابطه با او چندان هم آسان نبود. درد و رنجی که با گذشت سالیان دراز در روحش رویهم انباشته بود، او را مانند سنگ، محکم و سنگین کرده بود. کسی قدرت نداشت این سنگ را از جایش تکان دهد. عمرش را صرف نگهداری خانواده‌اش کرده بود. زنی ساده و مطیع بود، مثل دختر بچه‌ای، بیچاره باقی مانده بود. کاترینا، در آخرین زلزله، شوهر، خانه، و سه فرزند خود (به اضافه الاغش) را از دست داده بود. یک پسر و یک برادریوه برایش مانده بود. در آن دره مدام زلزله می‌شود. حتی امروز هم روی کوهستان ویرانه‌های زلزله‌های پیشمار یافت می‌شود. از آنجا که در آن دره هیچکس خود را بی‌گناه نمی‌داند، وقتی زلزله می‌شود، کسی نه تعجب می‌کند و نه اعتراض. و چون به زلزله خو گرفته‌اند، حالا دیگر وظیفه‌شان را می‌دانند. پس از

زلزله، اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشند و به‌خاک می‌سپارند و باردیگر زندگی را از سر می‌گیرند، تشکیل خانواده می‌دهند، خانه‌ها را از نو می‌سازند و دهات را درست می‌کنند. با رسیدن بهار، پرستوها برمی‌گردند. با دیدن لانه‌های ویران شده‌شان، آنها نیز می‌دانند چه کنند. زیرناودانه‌های خانه‌های تازه‌ساز، لانه درست می‌کنند.

کاترینا و پسر و برادرش خانه جدید خود را در عرض دو سال ساختند. برادرش در نزدیکی رودخانه قطعه زمین کوچکی داشت (همان زمینی که بعداً از شان دزدیدند)؛ کمی هم بنایی بلد بود. روزی در زمین خود و یا در زمین دیگران کار می‌کرد و شبها و روزهای تعطیل به‌جای استراحت، با کمک کاترینا و پسرش کار ساختن خانه را دنبال می‌کرد. خانه کوچکی بود و برای الاغ هم اصطبل داشت. دو اتاق و يك آشپزخانه داشتند. کاترینا، سوای خانه، بین فورناچه و سان آندره آ نیز زمین کوچکی داشت که در آن سبزی می‌کاشت؛ رود باریک ته دره برای آبیاری زمینها کافی بود. وقتی کاترینا در خانه بنا کلیسا نبود، بدون شك در زمین خود برگرم سبزیکاری بود. از بالای دهکده، کاترینا در زمین خود، شبیه مورچه‌ای روی يك حبه قند نبود. چند تنه درخت و چند صخره بزرگ، باغچه‌اش را از لجبازیهای فصلی رودخانه در امان نگه می‌داشت. زمین کوچکی بود ولی خاکش شن نداشت و حاصلخیز بود. کاترینا روزهایی که در باغچه‌اش نبود، در کناره رود، بین بوته‌های کوهستانی همزم جمع می‌کرد. طرفهای غروب، بسته سنگینی از شاخه خشك و همزم بر دوش می‌گذاشت و به‌خانه برمی‌گشت. مانند الاغی که بار سنگینی حمل کند، خم می‌شد. همیشه، در هر فصل و هر هوا، پا برهنه بود. هنوزيك جفت کنشی را که برای عروسی‌اش خریده بود، داشت. چندین بار آنها را نیمه‌تخت انداخته بود. فقط وقتی به کلیسا می‌رفت کفش می‌پوشید.

در آن زمان، برادرش کوزیمو نیز صاحب زمینی بود که در آن سیب زمینی و باقلا می‌کاشت. زمین او، به‌فاصله کمی از رودخانه به‌صورت يك مثلث کوچک، در بین زمینهای کشت نشده خانواده تاروکی قرار داشت. از آنجا که این زمینها فقط به‌درد چریدن گوسفند و بزغاله می‌خورد و دیواری نداشت، مرتب دستخوش طغیان رودخانه می‌شد و آب، زمین کوچک کوزیمو

را هم در خود می گرفت. هر بار که چنین اتفاقی می افتاد، آن سال برای او و کاترینا سال گرسنگی بود. ولی ضرر بزرگ کوزیمو از جانب طغیان آب رودخانه نبود. از آنجا که زمین کوچکش حاصلخیز و بارور بود، حرص خانواده تاروکی را برمی انگیزت. در نظر کارگران بیکار چندان خوشایند نبود که ببینند زمینهای تهره که ظاهراً به درد زراعت نمی خورد، می تواند مورد استفاده قرار گیرد و حاصلخیز باشد. عاقبت روزی پیشکار خانواده تاروکی طاقتش تمام شد. روزی، در همان حال که کوزیمو خم شده بود و زمینش را شخم می زد، او سوار بر اسب و تفنگ به دوش، سر رسید. بدون اینکه از اسب پیاده شود گفت: «دون وینچنزو خیال دارد این زمین را بخرد. چند می فروشی؟»

کوزیمو جواب داد: «عوضی فهمیده ای، این زمین فروشی نیست.» پیشکار فریاد زد: «جواب دون وینچنزو را اینطوری می دهی؟ کوزیمو، مواظب باش، این اهانت ممکن است برایت گران تمام شود.» - «با احترام فراوان، باید تکرار کنم که این زمین به فروش نمی رسد.» پیشکار گفت: «این رسوایی دیگر نمی تواند ادامه پیدا کند.» کوزیمو جواب داد: «زمین کوچک من باعث رسوایی است؟ چیز بدی در آن می کارم؟»

پیشکار گفت: «همه می دانند که این زمینها فقط به درد چراگاه می خورد و برای زراعت مناسب نیست. با یک نگاه می شود فهمید.» کوزیمو جواب داد: «اگر آب رودخانه بالا نیاید، حاصل زمین من چندان هم بد نیست.»

پیشکار گفت: «می دانی چرا آب رودخانه زمین تو را گاه به گاه در خود می گیرد؟ برای اینکه خداوند متعال مایل نیست در این زمین کشت و زرع بشود.»

کوزیمو جواب داد: «گمان نمی کنم خشم پروردگار فقط بخاطر این زراعت مختصر من باشد.»

پیشکار دیگر چیزی نگفت. بی آنکه به خدا حافظی کوزیمو جوابی بدهد، دهته اسبش را برگرداند و رفت. سایه تیره رنگش روی زمین باقی ماند. مرد دهقان، زودتر از معمول، بیل و کلنگ را برداشت و غمگین به خانه بازگشت.

در آن روزها، دفاع از حقوق شخصی چندان آسان نبود. تنها مختصر اعتراضی کافی بود تا کسی به سر نوشت لائزارو و مارتینو دچار شود. خانواده کوچک سپاکاپتره، روزهای مضطربی را می گذرانند.

کاترینا التماس کنان به برادرش می گفت: «تو را به خدا مشتهایت را از هم باز کن. با این وضع نه تنها زمین بلکه جانیت را هم به خطر می اندازی.»

طولی نکشید که دون وینچنزو با زور و جبری باور نکردنی آن قطعه زمین را که باعث ناراحتی فکرش شده بود، غصب کرد.

قضیه از این قرار بود: کوزیمو برای رسیدن به زمین خود مجبور بود از راه باریکی که طبیعتاً از میان زمینهای خانواده تاروکی می گذشت، بگذرد. دون وینچنزو هم آن راه را بکلی از میان برداشت. صبح یکشنبه روزی، پیشکار شخصاً این خبر را برای کوزیمو برد. کوزیمو و کاترینا جلودر خانه شان ایستاده بودند و خیال داشتند برای مراسم نماز به کلیسا بروند. پیشکار بنا به عادت همیشگی اش، ناگهان سوار بر اسب و تفنگ به دوش سرسید. بدون اینکه از اسب پیاده شود به کوزیمو گفت: «تو آزاد هستی تا هر کار دلت می خواهد در زمین بکنی. مگر همین را نمی خواستی؟ ولی دیگر حق نداری پایت را در زمینهای دون وینچنزو بگذاری.»

کوزیمو آهسته گفت: «حق دارم از آنجا عبور کنم.»
پیشکار گفت: «راه عبور دیگر وجود ندارد. یکی از محافظان مسلح و حاضر به فرمان ارباب هم آنجا ایستاده.»

کوزیمو پرسید: «برای زراعت زمینم باید از يك راهی به آن برسم یا نه؟»

پیشکار گفت: «این دیگر مربوط به خودت است.»
حیله بیسابقه ای بود، برخلاف هر قانونی و هر رسمی. کاترینا از برق ناگهانی چشمان برادرش سخت به وحشت افتاد و گفت: «برادر جان، می دانم که از دست دادن زمین خیلی وحشتناک است، ولی از دست دادن جان بدتر است.»

کوزیمو جوابی نداد. در سکوت، همراه خواهرش به کلیسا رفت. کنار او زانو زد و به مراسم نماز گوش داد. پس از پایان مراسم کاترینا برادرش

را به نمازخانهٔ مریم مقدس برد. آهسته، ولی بطوریکه برادرش هم بتواند بشنود، گفت: «یا مریم مقدس. تو می‌دانی که از دست دادن آن زمین برای ما چه مصیبت بزرگی است. زمستان آینده چه بخوریم؟ ولی عیبی ندارد. تو جان کوزیمو را حفظ کن.»

کوزیمو، به هر حال سعی می‌کرد تا با دلیل و منطق از حق خود دفاع کند. از آنجا که زمینش تحت نظر حوزهٔ شهرداری مان آورده بود برای اعتراض به شهرداری رفت. ولی شهردار یکی از منشیهای خانوادهٔ تاروکی بود.

وقتی کوزیمو پا به درون شهرداری گذاشت، با دیدن آن مرد بین کاغذها و پرونده حس کرد که بازی را باخته است. پشت مرد، روی دیوار، بین تصویر شاه و ملکه صلیبی آویخته بود و مسیح مصلوب سرش را روبه سفوف گرفته بود.

شهردار چندین بار فریاد زد: «چه می‌خواهی؟»

کوزیمو حرفهایی را که قبلاً آماده کرده بود به زحمت به زبان آورد: «پروردگار اجازهٔ بعضی کارها را داده است ولی دیگر نگفته که باید مبالغه کرد. شما هم بهتر است حد وسط را نگاه دارید. کسی نمی‌گوید دزدی نکنید ولی باید بدانید که همهٔ گوسفندها را هم برای معدهٔ گرگ نیافریده‌اند. در غیر اینصورت اصلاً لزومی ندارد گوسفندها را به چرا ببریم و بزرگ کنیم.»

شهردار از شنیدن این حرفها تفریح می‌کرد. گفتگوی آنها با يك شرط‌بندی خاتمه یافت. دونفر محافظ شهرداری را به عنوان شاهد خبر کردند. شرط‌بندی از اینقرار بود که اگر شهردار نتواند ثابت کند که می‌توان بدون عبور از زمینهای تاروکی وارد زمین کوزیمو شد، دون وینچنزو آن راه را باز کند و در غیر اینصورت شهردار به گرفتن يك نصفه سیگار برگ از کوزیمو قناعت کند.

کوزیمو خندید و گفت: «بسیار خوب، بیایید همین الان برویم سر زمین.»

شهردار جواب داد: «احتیاجی نیست. من آن را عملاً از همین جا به تو ثابت می‌کنم.»

يك جلد كتاب قطور از قفسه كتابها برداشت و ورق زد تا به صفحه مورد نظر رسيد. به كوزيمو گفت: «بيا اينجا را تماشا كن. نترس. بيا جلو ببين. حتى لازم به خواندن هم نيست. كافي است عكسها را تماشا كني. طياره تيسانديه^۱ و بالن ژيفارا^۲ را ول كن، از مد افتاده اند و در بازار هم به ندرت يافت مي شوند. آنچه براي تو لازم است اينجا است؛ يك هليكوپتر. مي خواهي شرحش را بخواني؟ سواد نداری؟»

روی دیوار، تصاویر لبخند می زدند و حضرت مسیح به طاق خیره شده بود. در همان حال که كوزيمو از شهرداری خارج می شد، شهردار نیمه سیگار برگی را که در شرط بندی از كوزيمو برده بود روشن کرد. كوزيمو، در سكوت راه خانه را در پیش گرفت. بین راه به گله ماسیمیلیانو برخورد. چوپان به سوی او دوید و گفت: «ناامید نباش. خواهی دید که لاتزارو بر می گردد. با شیپورش بر می گردد و عدالت حق را به تو نشان می دهد.»

كوزيمو به حرفهای او اعتنايي نکرد. در سوگواری آن زمین، کلام مفهومی نداشت. زمینی که از پدرش به ارث رسیده بود و او با عرق جبین در آن زراعت کرده بود، از دست رفته بود. حالا فقط می توانست از دور به آن نگاه کند. چندی نگذشت که رنگ زمین تغییر کرد و پر از علفهای هرز شد. تشخیص آن از زمینهای مجاور دشوار شده بود. طبیعت نیز به یاری دون وینچنزو شتافت. باد، باران و طغیان رودخانه، به سرعت زمین حاصلخیز كوزيمو را همشکل زمینهای دون وینچنزو کرد.

كوزيمو، زمین را از دست داد ولی زنده ماند و به شغل اجداد خود، سنگ خوردکني برگشت. صبحها، به عوض آنکه راه دره را در پیش بگیرد، وانۀ کوهستان می شد و سنگ خورد می کرد. خواهر زاده اش سنگها را بار لاغ می کرد و به جاهایی که هر بار جاده سازان به او می گفتند می برد. گرنچه ایدی او از این کار اندک بود، با اینحال خیال خانواده کوچکش به داشتن

— Tissandier فرانسوی مخترع نوعی بالن با برق (۱۸۹۹ — ۱۸۴۳)

— Henry Giffard مهندس فرانسوی مخترع نوعی هواپیما که با موتور بخار کار می کرد

(۱۸۸۲ — ۱۸۲۵).

يك بشقاب آش آسوده بود.

كاترينا به پولي كه پسرش در مي آورد دست نمي زد و آن را براي عروسي او کنار مي گذاشت. تا اينكه يك شب، شبی كه مردم بيچاره اصلاً انتظارش را نمي كشيدند، پاسبانی با يك دسته كاغذ در كوچه ها به راه افتاد. در تمام خانه هايی كه پسر جوانی داشتند ورقه ای مي گذاشت. جوانها را به جنگ مي بردند. ظاهرأ اعلان جنگ داده بودند. بونیفاتزیو نیز مجبور بود برود. رفتن او در بجهوه تايستان كه كار آنقدر زياد بود به درآمد آنها صدمه زيادی مي زد. ولي جنگ نیز مانند زلزله فقط برای مردم فقير است. هيچكس نمي داند چه وقت و چطور سر مي رسد. و از آنجا كه جنگ و زلزله را قضا و قدر مي دانند کسی هم اعتراضی نمی کند. كوزيمو، بدون بونیفاتزیو، قادر نبود به تنهایی سنگ حمل کند. جوان دیگری هم پیدا نمی شد. كاترينا به اصرار از برادرش می خواست كه به او اجازه دهد در اينكار كمكش كند. جاده كوه، سراسیمه و سنگلاخ بود و می بایستی روزی یکی دو بار آن را پیمود. كاترينا آنچه كه از حمل و نقل سنگ به دست می آورد، برای عروسي پسرش کنار مي گذاشت. برای خودش، محصول باغچه اش کافی بود. هر روز بین دوازده تا چهارده ساعت كار می كرد. فرصت اندکی كه برایش باقی می ماند به دعا كردن می گذشت. بعضی شبها، از شدت خستگی، تسبیح به دست خوابش می برد.

نخستین ملاقات كاترينا با فرستاده مقامات عالی به طور عجیبی اتفاق افتاد. كوزيمو و كاترينا جلو خانه نشسته بودند و آش باقلا می خوردند. نزدیک در، جلو خانه، نیمكتی بود كه از آن به عنوان ميز استفاده می كردند. خواهر و برادر غذا می خوردند كه پاسبانی سر رسید.

پاسبان رو به زن كرد و بی مقدمه گفت: «تو را متهم کرده اند.»

كاترينا نگاهش را از بشقاب بر گرفت، اول به پاسبان و سپس به برادرش نگاهی كرد. پاسبان به زن گفت: «دارم با تو خرف می زنم. مگر اسم تو كاترينا نیست؟»

كاترينا سرش را به گوش برادرش نزدیک كرد و گفت: «مرا با كاترينای نانوا عوضی گرفته، خانه نانوا را نشانش بده تا يهوده و قتش را اینجا هدر ندهد.»

پاسبان گفت: «نه، نه، من نانوا را می‌شناسم. اتهام مربوط به تو است.»

كاترينا فقط كلمات او را می‌شنید و ديگر به او نگاه نمی‌کرد. به برادرش گفت: «لابد مربوط به كاترينای چاروكش است. و او اشتباهی اینجا آمده. نشانی او را بده.»

پاسبان صدایش را بلند کرد و گفت: «دارم با تو حرف می‌زنم. اشتباه در کار نیست. امروز بعد از ظهر وقتی داشتی با الاغ و بار سنگ از کوه پایین می‌آمدی، یکنفر خارجی باتو صحبت نکرد؟»

كوزیمو به خواهرش نگاهی انداخت. خواهرش با نگاه جواب مثبت داد. پاسبان پرسید: «مگر تو نبودی که راه را به او نشان دادی؟ مگر تو نبودی که يك تکه نان به او دادی؟ بخاطر خودت می‌گویم، بهتر است حقیقت را بگویی.»

كاترينا قافله خالی را کنار گذاشت و از برادرش پرسید: «حالا ديگر به من اتهام نيكوکاری می‌زنند. حالا خوبی کردن گناه شده؟ نمی‌دانستم کار خیر کردن گناه است.»

كوزیمو از پاسبان پرسید: «به عقیده شما دادن يك تکه نان به کسی گناه است؟ از کی تا حالا؟»

پاسبان از كاترينا پرسید: «چرا اینکار را کردی؟» زن، متعجب و وحشت زده به برادرش نگاه کرد، از او پرسید: «چه می‌گوید؟»

كوزیمو به پاسبان گفت: «لابد آن مرد گرسنه بوده. اگر گرسنه نبود که گدایی نمی‌کرد.»

پاسبان بار ديگر رو به كاترينا گفت: «نفهمیدی آن مرد يك سرباز دشمن است؟ يك زندانی فراری است؟»

كاترينا از برادرش پرسید: «چه می‌گوید؟ این حرفها چیست؟» كوزیمو به او اشاره کرد که وحشت نکند، از پاسبان پرسید: «بیخشید. دشمن کی؟»

پاسبان گفت: «دشمن ما، دشمن شما.» كوزیمو که به خیال خودش جریان را فهمیده بود سعی کرد آنرا برای

خواهرش شرح دهد. از او پرسید: «کاترینا، نترس، حقیقت را بگو. دشمن بود؟»

کاترینا اعتراف کرد که: «هرگز در عمرم او را ندیده بودم.»

- «دشمن بود؟»

- «یعنی چه؟»

- «چه شکل بود؟»

- «شکل يك مرد بود.»

پاسبان فریاد زد: «متوجه نشدی که اهل این منطقه نیست؟ نفهمیدی که لهجه اهالی فورناچه را ندارد؟ پس می‌توانستی حدس بزنی که خارجی است. چرا به او نان دادی و راهنمایش کردی؟»

کوزیمو هم کم‌کم وحشت کرده بود. به خواهرش گفت: «چرا چنین کاری کردی؟ نمی‌توانستی کمی فکر کنی؟» سپس به پاسبان گفت: «نسنجیده اینکار را کرده، منظوری نداشته.»

کاترینا با نگاه به او علامت نفی می‌داد. آهسته به برادرش گفت: «مگر قرار بود فکر کنیم؟ لزومی نداشت. او هم فرزند يك مادر است. گرسنه‌اش بود. دیگر چه فکر کردنی داشت؟»

پاسبان گفت: «پس تو به این عمل خودت معترفی.»

کوزیمو از ترس و عصبانیت ناگهان از جای برخاست و با لکنت زبان گفت: «کاترینا به هیچ چیز معترف نیست. هیچ چیز، همین و بس. حالا هم خسته هستیم و می‌خواهیم برویم بخوابیم.»

پاسبان، کمی متعجب شد و سپس گفت: «متأسفم، ولی مجبورم در این مورد گزارشی تهیه کنم.»

پاسبان بد جنسی نبود. تا مدتی سر و کله‌اش پیدانشد. کاترینا هم در بین گرفتاریهای دیگر خود بکلی او را فراموش کرد. تا اینکه چند ماه بعد کوزیمو و کاترینا در همان حالت سابق، جلو خانه نشسته بودند و غذا می‌خوردند که از ته کوچه سر و کله پاسبان پیدا شد. قلب کاترینا به تپش افتاد. به کوزیمو گفت: «سایه سیاه دارد نزدیک می‌شود. یا مریم مقدس، خودت به داد ما برس.»

پاسبان در مقابل آنها توقف کرد. به کاترینا گفت: «می‌دانی، در این

چند ماه وضع برگشته. آنچه تو را متهم می‌کرد، حالا دیگر اتهام نیست.»
 کاترینا سرش را به گوش برادر نزدیک کرد و وحشت زده پرسید:
 «این مرد دارد با من حرف می‌زند؟ بگو عوضی گرفته و بهتر است از اینجا برود.»

کوزیمو گفت: «با کی حرف می‌زنی؟»

پاسبان لبخند زنان رو به کاترینا گفت: «درست با خود تو دارم حرف می‌زنم. منظورم تو هستی. می‌خواستم بگویم در این مدت خیلی چیزها عوض شده.»

کوزیمو فریاد زد: «چه چیز عوض شده؟»

پاسبان با خوش خلقی گفت: «همه چیز. مگر شماها روزنامه نمی‌خوانید؟ مگر بخشنامه‌های روی دیوارها را نمی‌خوانید؟»

کوزیمو گفت: «تا آنجا که جریان مربوط به من می‌شود چیزی تغییر نکرده. سنگ همچنان سنگ است و باران همچنان باران.»

پاسبان گفت: «در شهر وضع تغییر کرده.»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گویند؟»

کوزیمو به پاسبان گفت: «ما روزنامه نمی‌خوانیم. غذا خوردن هم برایمان سخت است، چه رسد به روزنامه خواندن.»

کاترینا به برادرش گفت: «به او بگو که به نشانی عوضی آمده، يك کاری کن از اینجا برود.»

پاسبان با اصرار می‌گفت: «به شرافتم قسم که وضع عوض شده. کسانی که دشمن ما بودند اکنون دوست ما هستند و کسانی که دوست بودند حالا دشمن ما شده‌اند. در نتیجه، آنچه که چند ماه قبل درباره شما اتهامی...»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گویند؟»

کوزیمو به او گفت: «داستان تکه نان را از اول شروع کرده است.»
 کاترینا وحشت زده گفت: «باز هم حرف نان را می‌زنند؟ يك تکه نان که اینقدر حرف ندارد. از آن نانهای سیاه بود که ما دهاتیها می‌خوریم. يك تکه نان معمولی. آن مرد هم گرسنه بود. او هم مادری دارد. مگر باید می‌گذاشتم از گرسنگی بمیرد؟»

کوزیمو از پاسبان پرسید: «می‌بینم که جریان را از سر گرفته‌ای. این

داستان پایان ندارد؟ مگر شماها کار دیگری ندارید؟»

پاسبان گفت: «کاترینا اکنون باید تشویق بشود. او به دشمنی کمک کرده که اکنون دوست ما است. بخاطر این عمل شجاعانه، او سزاوار افتخار است.»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گویند؟ یک کاری کن که راحتان بگذارد.»

کوزیمو به پاسبان گفت: «عمل شجاعانه‌ای نبوده. خیلی ساده، مردک گرمناش بوده و او هم یک تکه نان بهش داده.»

پاسبان خندید و گفت: «شماها چون دهاتی و احمق هستید اینطور حرف می‌زنید و لسی در نظر مقامات مربوطه، امروز، آن عمل یک عمل قهرمانی به‌شمار می‌رود. تکرار می‌کنم، امروز جریان عوض شده. حتی قضاوت درباره خوب بودن یا بد بودن یک عمل هم عوض شده.»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه چیز عوض شده؟ خوبی و بدی؟»
برادرش کمی فکر کرد و سپس به پاسبان گفت: «بسیار خوب، تومی گویی وضع عوض شده؟ آمدیم و باز هم عوض شد. آنوقت چه؟»

پاسبان از این سؤال دهانش باز ماند؛ برای پنهان کردن بهتش رو به کاترینا فریاد زد که: «زن احمق، می‌خواهی از مدال افتخار صرف‌نظر کنی؟»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گویند؟ تو از حرفهایش سر در می‌آوری؟»

کوزیمو برای او شرح داد: «می‌خواهند به تو مدال بدهند. حالا مدال پخش می‌کنند.»

— «چرا؟ چه جور مدالی است؟ مدال قدیسین؟»
کوزیمو گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. بخاطر آن یک تکه نان می‌خواهند به تو مدال افتخار بدهند.»

— «باز هم از آن یک تکه نان حرف می‌زنند؟ پروردگارا، مگر برایش نگفتی که یک تکه نان عادی بود.»

— «نمی‌خواهد بفهمد. می‌گویند که حالا مدال پخش می‌کنند.»
کاترینا مدتی فکر کرد و سپس سرش را به نشانه نفی بالا برد. به برادرش

گفت: «به او بگو كه من خودم يك مدال دارم. مدال سال مقدس ۱۹۵۰. وقتی دختر بودم و برای زیارت بهرم رفته بودم آن را گرفتم. يك مدال کافی تيست؟ اگر همراهم بود نشانش می‌دادم. ولی به او بگو كه آن را به گردن بونیفاتزیو انداخته‌ام تا خدا حفظش كند. به هر حال در خانواده خودمان يك مدال داریم؛ همان پس است.»

پاسبان رفت. كارمندان شهرداری مدت‌ها از تعریف آن قضیه می‌خندیدند. سپس سربازهای جوان از جنگ برگشتند و بدینگونه بود كه دهاتیها فهمیدند جنگ پایان یافته است. پستی، يك كارت پستال هم از بونیفاتزیو برای كاترینا آورد و خودش آن را برایش خواند. بونیفاتزیو بزودی باز می‌گشت. كاترینا با عجله رختخواب پسرش را درست كرد و غذایی هم كنار آن گذاشت. پولی را كه برای عروسی او پس‌انداز کرده بود چندین بار شمرد. چند دختر زیر سر گذاشته بود. ولی بونیفاتزیو باز نگشت. خبری هم از او نشد. كاترینا چندین بار آخرین كارت پستال او را به این و آن داد تا برایش بخوانند. حتی اسقف هم آن را برایش خواند. همه، آن را يكسان می‌خواندند. او در راه بود. نگرانی باز گشت پسر، به كاترینا و كوزیمو مهلت نمی‌داد تا به آشوب آن زمان كه به دلایل مختلف در آن دره به وجود آمده بود توجهی داشته باشند.

در دهكده سان لو كا به خانه دون وینچنزو حمله کرده بودند و دونائا گائانا كشته شده بود. لاتزارو بطور ناگهانی در سان آندره آ پیدایش شده بود. بار دیگر صدای شیپور بلند شده بود. اسم شعبه حزب در میدان عوض شده بود. حالا از گرامافون آهنگ دیگری پخش می‌شد. سربازها بخاطر تقسیم اراضی به جنب و جوش افتاده بودند. ولی بونیفاتزیو در بین سربازها نبود و پیر مرد و پیر زن هم به چیز دیگری فكر نمی‌کردند.

ماسیمیلیانوی چوپان، يك روز كه با گله خود از جلو خانه كوزیمو رد می‌شد او را صدا كرد و گفت: «كوزیمو، می‌دانی كه لاتزارو برگشته؟ صدای شیپور را نشنیدی؟ اگر بخواهی، می‌توانی باز به زمین خودت برگردی. كوزیمو، مگر كر شده‌ای؟»

كوزیمو یكباره پیر شده بود. دیگر قادر نبود به كوه برود و سنگ خرد كند. از تحمل آن همه سنگ خرد كردن، حمل سنگ، خانه ساختن،

تحمّل زلزله، سیل و طغیان رودخانه، آفتاب، یخبندان، گرسنگی، عاقبت خسته شده بود. از پا درآمده بود. ساکت و قوز کرده جلو خانه اش نشسته بود. مفضلهایش دزد می کرد. فقط گاهی با حرکت سر و دست با خواهرش حرف می زد. الاغ هم دیگر کار نمی کرد. ائانه حمل سنگ بیهوده کنار در افتاده بود. هنوز چکش و بیل و کلنگ را فروخته بود. شاید اگر یونیفاتزیو باز می گشت، به دردش می خورد.

ماسیمیلیانو او را تکان داد. درگوشش فریاد زد: «پروردگارا، درست همین حالا می خواهی اخودت را عقب بکشی؟ حالا دور دور تو است. باید زمین را پس بگیری. باید انتقام بگیری. کوزیمو، اراضی را تقسیم می کنند. مگر کر شده ای؟»

کوزیمو کر نشده بود. اما دیگر قدرت نداشت. کلمات ماسیمیلیانو برایش بی تفاوت بود.

کوزیمو گفت: «یونیفاتزیو برنگشته. زمین من هم وحشی و هرز شده. چه لزومی دارد باز حرفش را بزنیم؟»

برای گفتن این جمله حتی سرش را هم بالا نیاورد. حالا، بالا آوردن سر نیز زحمت بیهوده ای بود.

ماسیمیلیانو گفت: «زغال فروش پیر سان لوکا یادت هست؟ پسر اومارتینو را نزدت می فرستم.»

— «فرار کرده بود. برگشته؟»

— «آره، برگشته، لاتزارو هم برگشته، صدای شیپور را نشیدی؟»

کوزیمو گفت: «یونیفاتزیو برنگشته. من هم قدرت ندارم دیگر در آن

زمین زراعت کنم. چه لزومی دارد حرفش را بزنیم؟»

ماسیمیلیانو گفت: «مارتینو را برایت می فرستم.»

کاترینا هنوز چشم به راه بازگشت پسرش بود. در کارت پستالی که فرستاده بود نوشته بود که در راه است. هر شب، ممکن بود شب از ره رسیدن او باشد. همتیکه غذایشان تمام می شد، کوزیمو به زحمت از جا بلند می شد و خود را روی تشک کاهی می انداخت. کاترینا بشقابها را به آشپزخانه می برد. بعد برمی گشت و کنار در خانه، روی نیمکت منتظر می نشست. چند گنجشک کنارش می نشستند و زمین را نوک می زدند. او از جا تکان

نمی‌خورد. هر کس از آنجا می‌گذشت نگاهی به او می‌انداخت. زن بیچاره، مثل در، مثل نیمکت، مثل بشکه شراب شده بود. کهنه، فرسوده، و مستعمل.

۶

خانه قدیمی بود. دیوارهای قطوری داشت. حتی در تابستان هم خنک بود. برای باز کردن کرکره‌های سنگین پنجره‌ها، استلا مجبور شد نولک پا بایستد و به‌زور آنها را باز کند. اتاق را نور سبز رنگی فرار گرفت. سقف اتاق بلند بود و کفش را با کاشیه‌های آبی رنگ فرش کرده بودند. اثاثه‌ای در اتاق دیده نمی‌شد مگر یک چهار پایه که يك گلدان سفالی با چند میخک قرمز رویش گذاشته بودند.

مارتینو پرسید: «این را لاتزارو به‌عنوان هدیه عروسی فرستاده؟»
استلا جواب داد: «آره، به‌درد این می‌خورد که هر سال روز اول‌ماه مه يك میخک قرمز به‌دوستان هدیه کنم.»

مارتینو پرسید: «به‌من هم می‌دهی؟»

— «البته.»

مارتینو گفت: «قول می‌دهم در آن روز فقط گلی را که تو به‌من بدهی به‌یقه کنم بزنم.»

استلا گفت: «وقتی مدیر کل بشوی گل را با پست برایت می‌فرستم.»
— «پس ترجیح می‌دهم اصلاً مدیر کل نشوم.»

از پنجره صدای گریه نوزادی به گوش می‌رسید. عطر قهوه بوداده فضا را پر کرده بود و از دور صدای يك ماشین می‌آمد.

استلا فوراً گفت: «جیب نیست.»

مارتینو پرسید: «روکو خیلی دیر می‌آید؟»

استلا گفت: «دیروز ساختمان اولین خانه را تمام کرد. رفته تا آن را به‌صاحبانش که از اقوام دور او هستند تحویل بدهد. امروز صبح خانه را دیدم. ظاهراً که سرپا ایستاده.»

— «خیال دارد باز هم خانه بسازد؟»

— از او خواسته‌اند که سرپرستی ساختمان مجدد خانه‌های ویران شده جنگ را در این منطقه به‌عهده بگیرد.»

- «شغل مهمی است.»

- «روکو هنوز جوابی نداده. راستش را بخواهی، معلوم نیست اینجا بمانیم.»

مارتینو متعجب پرسید: «خیال دارید مهاجرت کنید؟ جدی می‌گوی؟»
استلا گفت: «خودت که می‌دانی، حزب امان نمی‌دهد.»

- «اتفاق تازه‌ای افتاده؟»

- «یکی از اعضای حزب رفته و به کاترینا گفته که پسر او را روکو کشته.»

- «کاترینا باور کرده؟»

- «البته. زنی مثل کاترینا چرا چنین اتهامی را باور نکند؟»

- «روکو خبر دارد؟»

- «هنوز نه. جرأت نکرده‌ام در این باره چیزی به او بگویم. تردید دارم. عقیده تو چیست؟ هرگز او را مثل این روزها اینقدر قوی، آرام و مصمم ندیده‌ام. ظاهراً به نظر می‌رسد که به هیچوجه میلی ندارد به بعضی چیزها فکر کند. می‌گویند: در حال حاضر، دشمن واقعی، حزب نیست؛ بلکه فقر کارگرها است. باید اتحاد فعلی را حفظ کرد.»

- «البته اگر امکان داشته باشد. آنوقت حق با او است.»

- «تو هم فکر می‌کنی امکان ندارد؟»

مارتینو شانها را بالا انداخت. به پنجره نزدیک شد و به کشتزارهای دور دست چشم دوخت.

استلا فریاد زد: «بشت را به من نکن. همین سکوت شما است که اینطور دیوانه‌ام می‌کند. من دیگر حاضر نیستم مثل گربه در خانه بمانم و مثل گاو کور کورانه شما را دنبال کنم.»

مارتینو سعی کرد او را آرام کند. گفت: «این مزخرفات را نگو. تو خوب می‌دانی که همه ما چقدر دوست داریم.»

استلا گفت: «آدم می‌تواند گربه خانه‌اش را هم دوست داشته باشد. تو می‌دانی که حیوانات اهلی همیشه وقوع زلزله را قبل از ما حس می‌کنند.»

مارتینو لبخند زد و گفت: «درست است ولی هرگز کسی را از زلزله

نجات نداده‌اند.»

استلا گفت: «مارتینو، یا جدی صحبت کنیم. من برای روکو خیلی نگرانم.»

مارتینو گفت: «این زلزله‌ای که تو درباره‌اش صحبت می‌کنی، از همین حالا ما را زیر آوار برده است.»
- «نمی‌شود کاری کرد؟»

مارتینو لحظه‌ای به‌او خیره شد و سپس پرسید: «مثلاً به عقیده تو چه می‌توانیم بکنیم؟»

- «مثلاً آیا نمی‌شود با یکی از رهبران حزب صحبت کرد؟ شاید به نفع آنها هم باشد. در بین آنها گاهی مردمان خوب پیدا می‌شوند. اگر قرار بشود حاضرم حتی به‌اسکار ثامه‌ای بنویسم. می‌توانم شخصاً به ملاقاتش بروم.»

- «استلا، بیخودی امیدوار نباش. روی آنها حساب نکن.»

- «چرا؟ مگر آنها از گوشت و استخوان درست نشده‌اند؟»

- «ولی وضع آنها با وضع ما فرق دارد. برخلاف ما است. هر بشری از گوشت و استخوان درست شده. فقط وضعیت آدمها با هم تفاوت دارد.»

- «روکو، وقتی یکی از رهبران حزب بود، مثل آنها بود؟»

- «درست همینطور است. البته نه اخلاقاً. نه در مواقعی که یادداشتهای روزانه‌اش را می‌نوشت. ولی متأسفانه باید بگویم که رفتارش مثل آنها بود. و به همین خاطر هم از حزب بیرون آمد.»

- «پس ما در خطریم؟»

- «شاید لغت صحیحش همین باشد. هرکسی از حزب بیرون می‌آید خود را به‌خطر می‌اندازد. هر بلایی به‌سرش بیاید صرفاً بستگی به‌حزب دارد باورکن که وفاداری، صداقت، و دوستی ذره‌ای به‌درد نمی‌خورد. رفاقت گذشته از بین می‌رود.»

استلا پرسید: «تو به‌سرنوشت عقیده داری؟ روکو به‌من یاد داده که هرگز تسلیم نشوم. او به‌آزادی بشر معتقد است.»

دختر، با دیدگان مرطوب، نگران و ملتهم‌ساز به‌او نگاه می‌کرد. به

اصرار گفت: «آیا توافق با حزب امکان ندارد؟ آیا حزب قادر نیست بدون تهدید مردم و متهم کردن آنها به جنایاتی که مرتکب نشده‌اند، صرفاً به انتقاد عقاید و احساسات قناعت کند؟»

— «نه، نمی‌تواند. کسی که حزب را ترک کرد، خیانتکار حساب می‌شود. و در جنگ، خیانتکاران را تیرباران می‌کنند. حزب نمی‌تواند با خیانتکارانش کنار بیاید و گرنه از هم می‌پاشد.»

— «ولی جنگ برای ما تمام شده.»

— «اما حزب در جنگ است. و خیلی طبیعی است که بخواهد قانون نظامی خود را به دیگران نیز تحمیل کند. حزب با مخالفتش می‌تواند بجنگد، توافق کند، اما با خیانتکارانش نمی‌تواند.»

استلا گفت: «ولی حزب هنوز در جنگ پیروز نشده، هنوز چنین قدرتی به دست نیاورده.»

— «خوشبختانه. به همین خاطر هم تو، روکو، و من و چند نفر دیگر هنوز آزاد و زنده هستیم. از آنجا که حزب قادر به تیرباران کردن نیست، لاقلاً تمام سعی‌اش را به کار می‌برد تا خیانتکاران را از لحاظ معنوی از بین ببرد. سعی می‌کند شرافشان را لکه‌دار کند و آنها را مورد نفرت قرار دهد. به جنایت و فساد اخلاق متهم‌شان می‌کند، اسباب مسخره‌شان می‌کند.»

— «استثنایی وجود ندارد؟ راه نجاتی نیست؟»

— «چرا، شاید فقط یک راه وجود داشته باشد. خود را کنار کشیدن، و به زندگی خصوصی خود ادامه دادن. می‌گوییم «شاید» چون در بعضی موارد، حزب حتی مرده‌ها را هم راحت نمی‌گذارد.»

استلا قدمی به سوی مارتینو برداشت. یقه‌کت او را چسبید. چهره‌اش درهم رفته بود و قادر نبود آنطور که مایل است حرف بزند.

مارتینو پرسید: «چه شده؟»

استلا گفت: «اگر واقعاً به آنچه می‌گویی معتقدی پس چرا بعضی اوقات احتیاط نمی‌کنی؟ من نگران وضع تو هستم.»

مارتینو لبخند زد و گفت: «من لجباز به دنیا آمده‌ام، تقصیر خودم نیست.» سپس افزود: «بیا به دنبال روکو برویم.»

استلا گفت: «تو تنها برو. از پنجره راه را نشانت می‌دهم. باید برای

امشب جایی برای خودم آماده کنم. باید بگردم بینم تختی پیدا می‌کنم یا نه.»

— «مگر اسقف پرایتان مبل و اثاثه تهیه نکرده؟»

— «خانه ما در طبقه دوم است. ولی ما هنوز ازدواج نکرده‌ایم.»

۷

جیپ، به‌کندی در جاده‌ای باریک و سنگلاخ و پرگرد و غبار، از تپه بالا می‌رفت. دو سوی جاده از بوته‌های گل پر طاووسی آکنده بود.

مارتینو پرسید: «چرا این راه را انتخاب کردی؟»

روکو گفت: «برای اینکه يك نفر از بالای دیوار میدان مواظب

ما بود.»

— «می‌خواهی وانمود کنی که داریم به‌طرف قبرستان می‌رویم؟»

بالای تپه پر از زاغه بود. این زاغه‌ها دراصل اصطبل بودند. اما در زمان جنگ از اغلب آنها به‌عنوان «خانه» استفاده می‌شد. گاه به‌گاه سقفی فرو می‌ریخت، یا آب زاغه‌ای را در خود می‌گرفت، آنوقت خانواده‌ای که در آن زندگی می‌کرد، الاغش را برمی‌داشت و به‌دنبال پناهگاه دیگری می‌گشت. جیپ، لحظه‌ای جلو قبرستان ایستاد. جاده، به‌سمت راست جایی که سنگ می‌ترکانند ادامه می‌یافت ولی جیپ، یکباره به‌سمت چپ پیچید و به‌سوی انبوه بوته‌های ذرت سرازیر شد. جاده خطرناکی بود. هیچک از آندو حرفی نمی‌زد. ماشین به‌سختی پیش می‌رفت. شاخه‌های درختان به‌شیشه‌هایش می‌خورد. يك دسته کلاغ غارغارکنان به‌هوا پریدند. یکی دوبار نزدیک بود جیپ واژگون شود. مارتینو پیاده می‌شد و سنگها را از سرراه برمی‌داشت. چند صد متر دیگر، این سرایشی به‌علفزار مسطحی باز می‌شد. زنی دهاتی که پیشبند بسته بود و سبزی آش می‌پزد، وحشت زده از آنجا فرار کرد. جیپ در سوی دیگر راهی یافت و پس از پیمودن چند پیچ و سربالایی و سرایشی بار دیگر در بالای تپه نمایان شد. قلّه کوههای روبرو پیدا بود.

مارتینو گفت: «جنگل تا اینجا ادامه داشت.»

روکو گفت: «حتماً حریق جنگل خیلی وحشتناك بوده. هیچ متوجه

شدی که هیچکس مایل نیست درباره‌اش صحبت کند؟»
 مارتینو گفت: «درست است. در این مورد همیشه، مثل یک راز، آهسته
 و زمزمه‌کنان صحبت می‌کنند. می‌گویند آتش یک‌مرتبه و در یک آن از هر
 طرف شروع شد.»

آن سوی کوه هنوز آفتاب بود. جابه‌جا کلبه چوپانی به چشم می‌خورد.
 صدای پارس سگی از دور شنیده می‌شد.

مارتینو گفت: «آن درختها چون در اینجا به دنیا آمده بودند چنین
 سرنوشتی داشتند.»

روکو گفت: «چاره دیگری نداشتند. سزایشان همان بود.»

— «چرا؟»

— «برای اینکه متعلق به دون وینچنزو بودند. معصومیت طبیعت فقط

یک افسانه است.»

— «با اینحال جنگل خوبی بود.»

— «وقتی دنبال تو می‌گشتند، خودت را در بین درختان دون وینچنزو

در امان حس می‌کردی؟»

— «درختها مال او نبود. به‌زور آنها را تصاحب کرده بود.»

— «احساس ایمنی می‌کردی؟»

— «خیلی بیشتر از آنچه بین مردم احساس ایمنی می‌کردم. فقط آخرهای

شب بود که جرأت می‌کردم به‌سوی دهکده بیایم. روزها، در پناهگاهی که

درست یک لانه گرگ بود مخفی می‌شدم. سنگهایش هنوز بوی گرگ می‌داد.

چهار دست و پا داخلش می‌شدم.»

— «با خودت اسلحه داشتی؟»

— «فقط یک تبر داشتم. یادگار پدرم بود. بخاطر کمکهایی که در زمان

زلزله به‌او کردم، تبرش را به‌من جایزه داد. چیز دیگری نداشت. گفت باین

تبر هم می‌توانی کار کنی و هم مثل اسلحه به‌دردت می‌خورد.»

— «همان تبری است که هنوز هم داری؟»

— «آره، همان است.»

— «آن را با خودت به‌فرانسه هم بردی؟»

— «قبل از رفتن آن را اینجا در جنگل خاک کرده بودم. وقتی برگشتم،

دوباره پیدایش کردم.»

«پس در اینصورت مثل اینکه باید عقیده‌ام را نسبت به جنگل

تغییر بدهم.»

سر يك بيچ، مارتینو گفت: «این سنگ گله ماسیمیلیانو است.»
بلافاصله، در مقابل کلبه‌ای، چوپان پیر با رُمه كوچك و الاغش
پدیدار شد. با دست به آنها ایست داد.

با تعجب فریاد زد: «هیچ معلوم هست از کجا می‌آیید؟ از ناپل؟»
روكو به الاغ نگاه می‌کرد. جانور بیچاره که عجیب لاغر و غبارآلود
بود، بیشتر به يك شیء کهنه شباهت داشت تا به الاغ.

از ماسیمیلیانو پرسید: «الاغ مال تو است؟ او را به ما معرفی نکرده
بودی؟ شبیه خودت است.»

ماسیمیلیانو گفت: «مال من است ولی از اقوام نیست.»
روكو گفت: «خیلی لاغر است. چرا بهش غذا نمی‌دهی؟»
ماسیمیلیانو گفت: «فقط به بچه‌ها باید غذا داد. در يك سن معین، هر
کس باید خودش به فکر غذایش باشد.»

مارتینو گفت: «تصور می‌کردم به سان آندره آرفته‌ای.»
ماسیمیلیانو گفت: «بعداً می‌روم. امشب در میدان جشن حزب است.
دون آلفردو نطق می‌کند. ممکن است بلایی بر سر لاتزارو بیاید.»
روكو بازوی او را چسبید و گفت: «بلایی بر سرش آمده؟»
مارتینو گفت: «دیشب پنجره‌های خانه‌اش را سنگباران کرده‌اند. یکی
از سنگها به شانه همسرش خورده. چندین بشقاب و شیشه شکسته.»
روكو سرزنش کنان به مارتینو گفت: «و تو این را تازه حالا داری به
من می‌گویی؟»

ماسیمیلیانو گفت: «چند روز است پیدایت نیست.»
روكو گفت: «باید ساختمان خانه‌ای را تمام می‌کردم. در آینده بیشتر
وقت دارم.»

جیب بار دیگر به راه افتاد. جاده پر از سرایشی و سربالایی بود.
چهره روكو بیش از پیش درهم رفته بود. عصبی‌تر ماشین می‌راند. مارتینو
با نگرانی به او خیره شده بود. سعی کرد موضوع دیگری پیش بکشد.

گفت: «از اینکه ساختمان اولین خانه را تمام کردی راضی هستی؟ این کار را ادامه خواهی داد؟»

روکو بلافاصله جواب او را نداد. چند لحظه بعد ماشین را متوقف کرد و گفت: «باید برایت چیزی تعریف کنم. مالک خانه، یکی از پسرعموهای دور من است. وقتی خانه را تحویل دادم مرا به مشروبی دعوت کرد. به پیشنهاد من کارگزارها را هم دعوت کرده بود ولی آنها دعوت را رد کردند فقط یکی از آنها آمد تا دلیل نیامدنشان را بگوید. دیروز، یکی از اعضای حزب به آنها گفته که در زمان جنگ، بدون هیچ دلیلی من بونیفاتزیو، پسر کاترینا را کشته‌ام.» جیب را به‌راه انداخت و ادامه داد: «انتظار هر نوع اتهامی را داشتم بجز این. درست است که آن مرد گناهی نداشت و به‌قول معروف المأمور و معذور، با اینحال طاقت نیاوردم وسیله محکمی به‌گوشش زدم. بعد، با وجودی که می‌دانستم تو و استلا در خانه منتظرم هستید، بی‌خودی در مزارع ول گشتم. نمی‌خواستم شما دو نفر بفهمید که من گریه کرده‌ام. از بچگی به این طرف گریه نکرده بودم.»

— «خیال داری چه کنی؟»

— «نمی‌دانم، بالاخره يك کاری می‌کنم.»

— «با استلا در این باره صحبت کرده‌ای؟»

— «نخواستم باعث ناراحتی خیالش بشوم. او خیلی نگران و غمگین

است.»

مارتینو گفت: «دختر فوق العاده‌ای است. خیلی شجاع‌تر از آنچه

تصورش را می‌کردم.»

يك گله گوسفند تمام عرض جاده را گرفته بود. جیب ناچار شده‌آهسته کند. پشت گوسفندها با رنگ قرمز يك «T» بزرگ کشیده بودند. علامت خانواده تاروکی بود. بوق جیب آنها را کنار نمی‌راند. سگ گله چندمرتبه به‌ماشین حمله کرد. حتی یکبار کت مسارتینو را به‌دندان گرفت. چوپان می‌خندید. ولی همینکه متوجه شد که روکو هفت تیرش را درآورده است، با عجله گوسفندان را بطرف دیگر کشاند. بعد از يك پیچ دیگر، کازاله از دور نمایان شد.

مارتینو گفت: «به‌هر حال حوصله‌مان سر نمی‌رود.»

روكو گفت: «چه گفתי؟»

- «آينده درخشانی نخواهيم داشت.»

- «به نظرت عجيب است؟»

- «نه، به فكر خودم نبودم. من در زندگي خودم هرگز چيز درخشانی

ندیده‌ام.»

روكو گفت: «بدبختانه آنچه در آينده در انتظار ما است، از آنچه كه در حال حاضر داريم بدتر است. مجرم شناختن رفا از همه چيز غمگين تر است.»

- «هنوز آنها را «رفقا» می‌نامی؟»

- «منظورم نفرت و مسخره کردن مردم فقير است.»

مارتينو گفت: «با آن هم آشنایی دارم. با تهديدات خدمتكاران خانواده تاروكی و تمسخرات سايرين من جام تحقير را تا ته سر كشيده‌ام. وقتی دون وينچنزو نامه‌های ارمينيا را در ميدان می‌خواند، کسانی كه به من می‌خنديدند، جز مردم فقير کسی نبودند.»

روكو چپ را در جاده، نزديك راهی كه به سان لوكا می‌رفت متوقف كرد.

گفت: «انتخاب فقرا به عنوان رفيق، مهمترين عمل زندگي من بوده است. بخاطر آنها از مذهب روی برگرداندم، باعث مرگ مادرم شد. و امروز بخاطر كاترينا، نه بخاطر حزب، گريه كردم.»

مارتينو گفت: «گوش كن روكو، من، همانطور كه خوب می‌دانی، آدم تنهایی هستم. ولی تو استلا را داری. نبايد خودت را آلوده کنی. جريان مرگ بونيفاتزيو را به عهده من بگذار تا قضيه را روشن كنم.»

- «تنها هستی؟ چرا خيال می‌کنی تنها هستی؟ عجب حرفهایی می‌زنی. من، استلا، لانزارو، و ماسيمیلیانو، برای تو وجود نداريم؟ پس نمی‌دانم چرا مایلی در مسائل شخصی من دخالت کنی و كمکم کنی.»

مارتينو گفت: «انصافاً كه آدمی منطقی هستی. خوب معلوم است كه بايد كشيش می‌شدی. از اين حرفها گذشته چرا اینجا توقف کرده‌ايم؟»

- «تو ماشين رانی بلدی؟»

- «قبلاً دیده‌ای.»

- «همینجا بمان و از جای تکان نخور.»

روکو از جیب پایین پرید. درست در آن لحظه، اتوبوس محلی با سر و صدا و گرد و خاک فراوان پیدا شد. روکو برای متوقف کردن اتوبوس احتیاج به علامت دادن نداشت چون، جیب به هر حال جاده را بند آورده بود. روکو مثل پاسبان راهنمایی بین دو ماشین ایستاده بود. راننده اتوبوس بلافاصله او را شناخت. خندید و از او پرسید: «راه بند است؟»

روکو جواب داد: «نه، به گمرک رسیده‌ای.»

مسافری، متعجب و کنجکاو از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. مارتینو، آماده کمک، منتظر بود. ولی احتیاجی به کمک او پیش نیامد. روکو سوار اتوبوس شد، پس از گفتگویی با راننده، پایین آمد و راه را برای اتوبوس باز کرد.

مارتینو پرسید: «خیط شدی؟ دنبال کی می‌گشتی؟»

- «آلفردو اسپوزیتو.»

- «می‌خواستی از سخنرانی او در جشن امشب جلوگیری کنی؟»

- «جشن چندان برایم مهم نیست. می‌خواستم او را سوار جیب کم و در فورناچه، جلو در خانه کاترینا پیاده کنم.»

- «بدون شك با وسیله دیگری از اینجا رد شده. در سان آندره‌آ پیدایش می‌کنیم.»

- «ظاهرآ نرفته. راننده می‌گفت که بخاطر اعمال گذشته‌اش محکوم

شده. در شهر بجز این حرف دیگری نیست.»

- «پس امشب به جای او چه کسی صحبت خواهد کرد؟»

روکو گفت: «خواهیم دید. عجالتاً، به صلاح نیست که زود به آنجا

برویم.»

غروب آفتاب بوته‌ها و علفها را سرخ رنگ کرده بود. خورشید گرد و سرخ از فراز دهکده سان آندره‌آ، آهسته آهسته پایین می‌رفت. شبیه يك بادکنک بزرگ بود. کازاله در تاریکی فرو رفته بود. میدان خالی بود و پنجره‌های قهوه‌خانه بسته بود. سکوت مطلق حکمفرما بود. فقط وجود جودیتا با يك پارچ مسی به دست و لگنی بر سر، در کنسار چاه، می‌رساند که هنوز کسانی در آنجا زندگی می‌کنند.

روكو پرسید: «زاكاريا چطور است؟ می‌شود او را دید؟»
 جودیتا گفت: «از امروز صبح یکمرتبه حالش بدتر شده. دیگر حرف
 نمی‌زند. فرستاده‌ام عقب کشیش.»
 - «استلا را خبر کرده‌ای؟»
 - «خیال داشتم وقتی پسرک کشیش را به اینجا آورد، او رابه‌فورناچه
 بفروستم.»

روكو و مارتینو به دنبال پیرزن وارد ساختمان شدند. جودیتا پارچ
 آب را زمین گذاشت. خسته روی چهار پایه‌ای نشست، نفس نفس می‌زد.
 چهره‌اش را توی دستاش پوشاند و در لابلای حق‌حق گریه گفت: «بعد از
 مرد خودم چگونه می‌توانم زندگی کنم؟»

مارتینو گفت: «با ما خواهی بود. ما هم همگی تنها هستیم.»
 جودیتا سرتکان داد و بی آنکه گریه‌اش قطع شود آه و ناله را دنبال
 کرد: «هرگز کازاله را ترک نمی‌کنم. من خانه زاكاريا را ترک نمی‌کنم. هرگز
 حاضر نمی‌شوم بیایم و در یکی از دهات کثیف شما زندگی کنم.»
 روكو گفت: «اگر خواستی، ما همگی به اینجا می‌آییم.»
 جودیتا یکباره گریه‌اش باز ایستاد. به روكو خیره شد تا بفهمد که آیا
 منظورش جدی بوده یا نه.

روكو افزود: «شاید بزودی همگی ما مجبور شویم بیایم و در کازاله
 زندگی کنیم.»

۸

کافه «آدیس آبابا» پر از جمعیت بود. روكو وارد کافه شد و مارتینو دم‌دم
 ماند. چند جوان سرپایی آبجو می‌خوردند. حرکات سرشان شبیه حرکات
 سر چند الاغ بود که دارند لب چشمه آب می‌خورند. با ورود روكو
 حرکاتشان یکباره متوقف شد. روكو نگاهی به دور و بر انداخت و بلافاصله
 کسی را که جستجو می‌کرد یافت؛ دستمال سرخ‌رنگی به گردن بسته بود و در
 گوشه‌ای سر يك ميز كوچك با چند نفر به ورق بازی سرگرم بود. روكو با
 دستی در جیب به‌سوی او رفت. با لبخندی موزیانه پیش می‌رفت، لبخندی
 وحشت‌انگیز مثل لبخند بعضی از دیوانه‌ها. مرد ناراحت شده بود؛ از

ورق بازی دست کشید؛ چهره اش درهم رفت. سعی کرد به چهره اش حالتی بدهد که با لبخند روکو برابری داشته باشد. ولی نتوانست. از جا بلند شد، حسابش را پرداخت، و با عجله به سوی در رفت. روکو به سارتینو علامتی داد و به دنبال او راه افتاد.

میدان شلوغ بود. دهاتیها از دهات اطراف نیز به آنجا آمده بودند. چنان شلوغ بود که فقط سرشان دیده می شد. همه جا پر از چشم و گوش و دماغ بود.

در وسط میدان، جلو شهرداری، يك تیر بلند برپا کرده بودند. بدنه صافی داشت. بر بالای تیر، علاوه بر پرچم حزب، يك کالباس بزرگ و يك قالب پنیر بزرگ نیز آویخته بودند. تماشاگران دهان خود را رو به بالا تکان می دادند. درست مثل ماهیهایی که موعظه های سان فرانچسکو را می شنیدند، دهان خود را تکان می دادند. پنجره های خانه های اطراف نیز پر از جمعیت بود. در سه بالکن منزل سر دفتر تاروکی، شاگردان مدرسه نیروی دریایی حزب، که به تازگی مراجعت کرده بودند، از سر و کله هم بالا می رفتند. سه بالکن، درست مثل سه سبد پر از جوجه به نظر می رسید. از بلندگوهایی که برای سخنرانی نصب کرده بودند بلا انقطاع سرود «ملت به پیش» پخش می شد. روی دیوارها، تا بالا، کاغذ و پرچم و عکس رهبران چسبانده شده بود. چندین ردیف لامپ رنگارنگ، پنجره های خانه را به هم متصل کرده بود. يك نفر روی صندلی رفته بود و سیم چراغها را از روی درختها رد می کرد. وقتی در نمای شهرداری تابلویی بزرگ با حروف درخشان روشن شد، فریاد حیرت تماشاگران میدان را پر کرد. تابلو کلام مقدس ایمان جدید را اعلام می کرد:

ایمان داشتن

راه رفتن

آواز خواندن.

روکو گفت: «راه رفتنش از همه سخت تر است.»

از میان جمعیت به زور آرنج، راه خود را باز می کرد. سارتینو و

مردی که دستمال سرخ‌رنگی به‌گردن داشت از نظر ناپدید شده بودند و پیدا کردن آنها در بین آن جمعیت کار چندان آسانی نبود. گاه به‌گاه سرود قطع می‌شد و مردی بلندگو به‌دست، جلو پنجرهٔ شهرداری ظاهر می‌شد و از حضار تقاضا می‌کرد که نظم و ترتیب را رعایت کنند. سخنران تأخیر کرده بود؛ قرار بر این بود که مراسم تحویل هدایا به‌خانوادهٔ بیکاران پس از سخنرانی انجام بگیرد. قرار بود رویهم‌رفته، هفت گونی باقلا و صد کیلو پنیر بین صدها خانواده تقسیم شود. البته سعی شده بود این موضوع سری باقی بماند ولی مردم فهمیده بودند که این هدایا را دون وینچنزو، مجانادر اختیار حزب گذاشته است. روکو، درکوچهٔ پشت کلیسا به‌ماسیمیلیانو برخورد که داشت الاغش را به‌جلو هی می‌کرد.

روکو گفت: «مارتینو را گم کرده‌ام.»

ماسیمیلیانو گفت: «ماشینت را هم گم کرده‌ای.»

— «چطور؟»

— «چند لحظه قبل مارتینو را سوار ماشین تو دیدم که با سرعتی

دیوانه‌وار به‌طرف فورناچه می‌رفت.»

— «تنها بود؟»

— «يك چیزی هم كنارش بود. نفهمیدم آدم بود یا يك بستهٔ بزرگ.

سرعت ماشین خیلی زیاد بود، نتوانستم تشخیص بدهم.»

— «قرامان بر این بود که اگر هم‌دیگر را گم کردیم، بعداً هم‌دیگر

را نزد کارملا بینیم.»

ماسیمیلیانو گفت: «الاغ را می‌رسانم و خودم بر می‌گردم. پس این

پسره کی خیال دارد عروسی کند؟»

برای داخل شدن به‌شراب فروشی کارملا می‌بایست از راه پله‌ای

باريك و تنگ پایین می‌رفت. دختر تنها بود. وقتی روکو وارد شد به‌نظرش

رسید که اتاق خالی است. کارملا برای ریختن روغن در چراغ جلو تصویر

«مریم مقدس» روی يك صندلی رفته بود. شاید هم می‌خواست با مریم مقدس

صحبت کند.

لباس سیاه دخترك که پس از مرگ مادر دیگر از تن در نیآورده بود

در مقابل رنگ دیوار چندان مشخص نبود. در هالهٔ نورانی چراغ پیه‌سوز،

چهره بیضی و خوش طرح او به چهره مریم مقدس شبیه بود. ورود روکو گفتگوی او را با مریم مقدس قطع کرد.

دختر گفت: «روغن غلیظ شده. هوا دارد عوض می‌شود.»
روکو سر میزی نشست و دختر برایش شراب برد. چشمانش، گویی که گریه کرده است، سرخ شده بود.

روکو گفت: «مارتینو کمی دیرتر خواهد آمد.»
کارملا گفت: «امروز اصلاً پیدایش نشد، مثل اینکه از من وحشت دارد.»

- «تمام روز با من در فورتناچه بود. باید او را ببخشی.»
کارملا آهسته گفت: «باید به او بگویی که مواظب خودش باشد. خیلی بد خواه دارد. او هم که می‌دانی چقدر بی احتیاط است.»
- «واقعاً دوستش داری؟»

کارملا سرخ شد. روکو گفت: «حق داری دوستش داشته باشی. باور کن در تمام این دره، يك نفر هم ارزش مارتینو پیدا نمی‌شود.»
کارملا گفت: «ولی دوست داشتن من برای او چه اهمیتی دارد؟»
- «باور کن خیلی اهمیت دارد. او خیلی تنها است و به عشق يك نفر احتیاج دارد.»

- «ولی به من چیزی نمی‌گوید.»
- «از بس بدبختی کشیده آدم ساکتی شده. از آن کسانی نیست که بیاید زیر پنجره اتاقت آواز بخواند. چه می‌شود کرد.»
- «می‌دانم. به اخلاقش واردم. ارمینیا درباره‌اش با من صحبت کرده.»
- «ارمینیا؟ مگر به سان لوکا رفته بودی؟»

کارملا گفت: «او به اینجا آمد. من او را نمی‌شناختم. درست مثل کسی که فامیل او باشد، مثل خواهر یا عمه‌اش، با من صحبت کرد. معلوم است که او را خیلی دوست دارد. به خیال خودش آمده بود مرا تشویق کند. تصور می‌کرد مخالفت از جانب من است. می‌خواست با پدرم صحبت کند.»

- «پدرت مخالف است؟»
کارملا گفت: «البته ترجیح می‌دهد دامادی داشته باشد که کار او را

ادامه دهد. همین و بس.»

— «او نمی تواند انتظار داشته باشد که مارتینو شغل «رئیس تشریفات»

را به عهده بگیرد. خودش را اسباب مسخره مردم خواهد کرد.»

کارملا اعتراض کنان گفت: «چه عیبی دارد. این هم هنری است مثل سایر هنرها. صد سال است خانواده مسا عهده دار این شغل است. بدبختانه پدرم صاحب پسر نشد.»

روکو گفت: «پدر مارتینو زغالفروش بود. از هرگز این را فراموش نکرده. باید او را همانطور که هست قبول کرد.»

— «اخلاقش را می دانم. از گرفتاریهایش با خبرم. بخاطر همین چیزها است که دوستش دارم. پدرم هم بالاخره موافقت می کند.»

از راه پله صدای پای شنیده شد. کارملا به روکو علامت داد تا موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «پدرم است.»

جمعیت در میدان همچنان منتظر سخنران بود. مردها همه به کافه ها رفته بودند. هر مردی قبل از آنکه از میدان دور شود به زن و فرزندش می سپرد تا برای دریافت باقلا و پنیر نگاهش را لحظه ای از شعبه حزب برنگیرد. پدر کارملا با چند تن از دوستان صنعتگر خود وارد شراب فروشی شد. کارملا برای همه شراب برد. پدرش، همینه که متوجه حضور مهندس دو-ناتیس شد با خوشحالی ظاهری با او سلام و تعارف کرد و سر میز او نشست. مرد متوسط القامتی بود. لاغر، سبزه رو، زرتنگ. آنچه بیش از هر چیز در قیافه اش جلب توجه می کرد، سیبلش بود که شکل دسته دوچرخه داشت. شغلش سرپرستی تشریفات عمومی بود و برای جشنهای مختلف زینت آلات و آذینبندی تدارک می دید. انبارش چندان هم از لامپهای رنگین و طاق-نصرت و زینت آلات و نشانهای مختلف، غنی نبود ولی در مقایسه با مغازه های محقر آن منطقه که حتی زینت آلات اولیه را هم نداشتند، ثروت سرشاری به حساب می آمد.

به روکو گفت: «در تمام این منطقه صحبت از تو است. هیچکس نمی داند

هدف چیست؟»

چنان آهسته حرف می زد که به سختی می شد صدایش را شنید.

روکو گفت: «چرا اینقدر یواش حرف می زنی. کسی که حرف ما را

گوش نمی‌کند.»

مرد، چشمکی زد و گفت: «معلوم نیست. آجرهای کف زمین هم گوش دارند. دیوارها، صندلیها، میزها، سنگها، درختها، چشمه‌های منطقه، همه سراپا گوش هستند. اسم حزبها عوض می‌شود ولی گوشها همچنان باقی می‌مانند و به‌درد حزب جدید می‌خورند.»

روکو گفت: «زینت و چراغانی میدان واقعاً زیبا بود. معلوم می‌شود تازگی چیزهای جالبی خریده‌ای.»

— «خوشحالم که هنر من از نظرت پنهان نمانده. کارملا، شنیدی آقای مهندس چه گفت؟ با وجود این، چند نفر احمق به‌اصرار می‌گویند که در این‌واخرهیچ تغییری پیش نیامده‌است. ولی مردم که کور نیستند. مگر این نشانه‌های جدید را نمی‌بینند؟ می‌دانید برای اینکه این زینت آلات را رنگ قرمز بزنم، چه خرجی کردم؟ از این لوله‌کش پیرسید که رنگ کردن داس و چکش را با من چقدر حساب کرده.»

روکو گفت: «یاد گرفتن یک سرود جدید، کمتر خرج بر می‌دارد.»
مرد گفت: «البته نباید فراموش کرد که بعضی از این زینت آلات همیشه مورد استفاده قرار می‌گیرند. مثلاً «ستاره ایتالیا» را حالا تبدیل به «ستاره شرق» کرده‌ام. در موقع کریسمس هم به‌عنوان «ستاره بیت المقدس» از آن استفاده می‌کنم. ولی تا چند سال دیگر این نشانه‌های جدید به‌چنددردی خواهند خورد؟ می‌ترسم حتی توانم این خرج را جبران کنم.»

روکو که از این صحبت سر حال آمده بود، سعی داشت دوستی او را هر چه بیشتر جلب کند. پرسید: «راستی دعوای تو با حزب، بر سر استفاده از کلاه مرصع به کجا کشید؟»

— «با دون آفردو توافق کرده بودم. می‌دانی که او رئیس تشریفات حزب شده بود. معامله با او آسان بود. به‌من گفت: «حالا دیگر این کلاه نفرت‌انگیز شد؟ بسیار خوب، می‌توانیم از آن به‌عنوان نشان «حکومت کارگری» استفاده کنیم. در اینصورت تو هم خرج اضافی نخواهی کرد. ولی پس از آنکه از کار بر کنار شد، رئیس جدید بلافاصله این معامله را فسخ کرد.»

روکو پرسید: «راستی وضع او بالاخره چه می‌شود؟ کارملا، باز هم

برایمان شراب بیاور.»

مرد، از اینکه مهندس د دوناتیس به حرفهایش اهمیت می داد، سخت به خود می بالید. علاوه بر این، از تعریف کردن داستان بلایی که بر سر دون آلفردو آمده بود حظ می کرد.

گفت: «من خودم شاهد بودم. آن پاندول ساعت دیواری سالن ویلی اسپوزیتو را دیده بودی؟ همان پاندولی که درست سر لحظه «روز نجات» ایستاده بود و عوام برای زیارتش به آنجا می رفتند. خوب، پاندول یکمرتبه خود بخود شروع به کار کرده است. ولی در جهت معکوس. یعنی به عقب بر می گردد.»

روکو خنده سرداد و گفت: «غیر ممکن است.»

مردانی که همراه پدر کارملا آمده بودند، از جا بلند شدند و بسالای سر آنها ایستادند تا داستان را گوش کنند. مرد ادامه داد: «اگر من هم با چشم خود ندیده بودم غیر ممکن بود باور کنم. دون آلفردو از وحشت دارد دیوانه می شود. پشت سر هم قسم می خورد که نه او و نه هیچک از افراد خانواده اش تقصیری در این جریان عجیب ندارند. می گوید که هیچکس به آن پاندول دست نزده. ولی این حرفها جریان را پیچیده تر کرده. اگر نیروی بشری آن پاندول را در جهت مخالف به حرکت در نیاورده پس قدرتی ماوراءالطبیعه در کار است. این خبر در شهر جار و جنجالی به پا کرده. حزب، روی نواریهای کغذی که در همه جا پخش کرده، نوشته: «هیچکس به گذشته باز نمی گردد» ولی آیا پاندولی که معکوس حرکت می کند عکس این را ثابت نمی کند؟»

روکو گفت: «لااقل دوناماتیلده، همسر دون آلفردو دیگر حالا خیالش راحت است که زوار خانه اش را کثیف نمی کنند.»

— «نه، بدبختانه ظاهراً فقط عقیده سیاسی زوار تغییر کرده است. مردم

باز مثل سابق به دیدن این پاندول عجیب می روند.»

یکی از مردها، کفاشی که از این داستان بیش از دیگران به هیجان آمده بود، گفت: «بخشید. بکلی از این داستان گیج شده ام. اگر این قضیه پاندول عمومیت پیدا کند، آنوقت این خطر پیش می آید که بعد از ساعت دوازده، ساعت می شود یازده و بعد از شنبه، می شود جمعه و به همین ترتیب

الی آخر.»

لوله کش لبخندی زدو گفت: «این مزخرفات را مردم عامی می گویند. اصلاً نباید از این جریان نگران شد. هر خبری بشود، زندگی مردم فقیر عوض نمی شود.»

پدر کارملا گفت: «من به هر حال کلاه را در انبار نگاه می دارم. عادت دارم هر نشانی را که موقتاً از حیز انتفاع می افتد، در گوشه ای نگاه دارم. آدم هرگز نمی داند وضع چه می شود.»

روکو به کارملا که ساکت و تنها در گوشه ای نشسته بود، نگاه کرد و به یاد مارتینو افتاد. به ساعتش نگاهی انداخت. مارتینو خود را وارد جریانی کرده بود که ممکن بود برایش خیلی گران تمام شود. تأخیر او روکو را نگران کرده بود. یکباره گفت: «باید بروم، دیر شده.»

«اصلاً هم دیر نیست. ساعت تو عیب دارد که بر خلاف پاندول ساعت دون آلفردو کار می کند. عجله دارد.»

همه، بجز کارملا لبخند زدند. روکو لحظه ای دم در مکث کرد و سپس به کوچه رفت. زنهای مردها دور هم جمع شده بودند و با هم صحبت می کردند. با نزدیک شدن روکو سکوت کردند. روکو به منزل ماسیمیلیانو رفت. زنش گفت که هنوز از آغل برنگشته. روکو از پشت کلیسا تا نزدیک رودخانه پایین رفت. نزدیک پل چوبی متوجه چند مرد شد که در تازیکی مشغول صحبت بودند، با نزدیک شدن او حرفشان را قطع کردند. روکو نزدیک آنها ایستاد و سیگاری روشن کرد. شعله کبریت چهره مردها را یکی یکی روشن کرد. یکدیگر را شناختند و صحبت بار دیگر از جایی که قطع شده بود ادامه یافت.

چاچینتو به ماسیمیلیانو گفت: «لاتزارو مرد خوب و محترمی است. بدون شك اگر در زمان حضرت مسیح زندگی می کرد، یکی از حواریون می شد. ولی در دوره و زمانه ما چه می تواند بکند؟ آیا لاتزارو قادر است اطفال خانواده های فقیر را مجانی به تعطیلات کنار دریا بفرستد؟ آیامی تواند بین خانواده های مردان بیکار باقلا و پنیر قسمت کند؟»

ماسیمیلیانو گفت: «شعور شما درست به اندازه شعور يك كرم است. باید بگویم که چاچینتو، بالدا ساره، امیدو، من از همه شما نفرت دارم.»

۹

مزرعه نژديك زمين لاتزارو، زیر آفتاب، مثل دریاچه ای سبز رنگ می درخشید. لاتزارو با داس علفها را می کند. با حرکاتی دقیق و یکسان مشغول کار بود. گاه به گاه مکشی می کرد و داس را تیز می کرد. از میان در آهنی باغچه چشمش به کشیش سان لوکا افتاد که همراه روکو پیش می آمد. منتظر آنها بود تا از مارتینو خبری بگیرد.

پرسید: «دستگیرش کرده اند؟»

چشمان دون نیکلا می درخشید. گفت: «در محل امنی است.»

— «از اینجا رفته؟»

روکو با سر علامت مثبت داد.

لاتزارو گفت: «او هنوز جوان است، پانزده، بیست سال دیگر می تواند

باز برگردد.»

روکو گفت: «چهل سال از عمرش می گذرد.»

لاتزارو گفت: «کارملا را خبر کردی؟»

— «استلا نزد او رفته است.»

لاتزارو گفت: «دلم برای کارملا می سوزد. بدبختی همیشه نصیب

زنها می شود.»

روکو مشتى خاك از زمین برداشته بود. خاك از میان انگشتانش فرو

می ریخت. لاتزارو با پشت دست عرق خود را پاک کرد و آنها را به سایه

درختی کشاند. برای خودش خمره کوچکی شراب در سایه گذاشته بود. به

دوستانش شراب تعارف کرد. همانطور که آنها داشتند مستقیماً از بشکه شراب

می خوردند، پرسید: «خیلی وقت است یکدیگر را می شناسید؟»

دون نیکلا جواب داد: «از دوران مدرسه متوسطه.»

لاتزارو با لحنی سرزنش کنان گفت: «هر دو شما خودسر باقی مانده اید.

یکی مدام برای حزب دردسر می آفریند و دیگری باعث غصه اسقف است.»

سپس افزود: «خوب، حالا بهتر است از اینجا بروید. من هم باید به کار

خودم بپردازم.»

روکو به کشیش پیشنهاد کرد: «از اینطرف برویم.»

می‌خواست از روی رود بگذرد و از طرف دیگر دهکده بالا برود. میان بر پیهوده‌ای بود. چون بخاطر کوچک بودن محل تفاوتی در مسافت ایجاد نمی‌کرد. دون نیکلا که به وسواسهای روکو آشنایی داشت و در چنین مواقعی سخت عصبانی می‌شد، در آن چند روزه حرکات او را خیلی طبیعی می‌دانست. توافقی ناگهانی و جدید، دوستی آن دو را محکمتر کرده بود. روز قبل، کشیش به خواهرش اطلاع داده بود که برای صرف غذا به خانه نخواهد آمد.

روکو به او گفت: «اینقدر تند راه نرو.»

هوای مطبوعی بود. بوی گوجه فرنگی و عطر نخود بو داده را همراه داشت. راه کنار رود، راه متروکی بود. به تنها کسی که برخوردند، دختری بود که همراه بزرگاله‌اش می‌رفت. دخترک به دیدن آنها پیش آمد، خم شد و دست کشیش را بوسید. ناگهان صدای کامیونی به گوش رسید. روکو گفت: «بهرتر است يك دقیقه صبر کنیم تا رد شود.»

روی علفها نشستند. از آن بالا زمین لاتزارو پیدا بود. روکو نفس عمیقی کشید و گفت: «گاهی استراحت کردن هم بد نیست.»

بخاطر جریان مارتینو، دوشب گذشته را تا صبح نخواهید بود. بخاطر اینکه سر و صدای جیپ جلب نظر نکند از سوار شدنش منصرف شده بود. خوشبختانه شب گذشته، دون نیکلا به کمکش شتافته بود. قیافه‌اش خسته بود. چند روز بود ریش تراشیده بود و دگمه‌های پیراهنش باز بود. دون نیکلا به او گفت: «حالا که عروسی کرده‌ای باید کمی بیشتر به سر و وضع خودت برسی.»

روکو گفت: «بسیار خوب، حتماً برای خودم يك فراك می‌خرم.»
دون نیکلا گفت: «فراك لازم نیست، کافی است دگمه‌های پیراهنت را ببندی و ریش را بتراشی.»

ملاقات با لاتزارو، و شراب‌خواری، کشیش را سر حال آورده بود. گفت:
«لاتزارو را ببین.»

پیر مرد، در باغچه‌اش مشغول کار بود. قوی هیکل بود و موی سپید داشت. حرکاتش چون رقمی سبک و موزون بود. با هر حرکت داس، بدنش نیمدایره‌ای می‌زد.

روكو گفت: «وقتی برای اولین بار او را دیدم، حس کردم که قبلاً هم او را در جایی دیده‌ام.»

دون نیکلا گفت: «شاید به‌یاد نقاشی روی دیوار کلیساهای قدیمی افتادی. مقدسینی که در این منطقه شهید شدند همه همین شکل بودند.»
روكو گفت: «همانطور که می‌بینی علفهای باغچه‌اش خیلی بلند نشده‌اند ولی او دارد آنها را می‌چیند. فکر می‌کند اگر دستگیرش کنند، زحمت علف-کشی به‌گردن خانواده‌اش می‌افتد.»

دون نیکلا به‌تعجب پرسید: «مگر ممکن است لاتزارو را دستگیر کنند؟ جدی می‌گویی؟»

روكو گفت: «مارتینو را هم اگر فرار نکرده بود دستگیر و زندانی می‌کردند. مارتینو هم مثل لاتزارو بی‌گناه است.»

«ولی به‌هر حال او را مسئول قتل پیشکار خانواده‌تاروکی می‌شناسند.»

«تو هم خوب می‌دانی که اتهام بی‌اساسی است.»

«می‌دانم، ولی چند نفر شاهدند.»

«شهود هم قلابی هستند.»

«می‌دانم، با اینحال مارتینو در محل نزاع حضور داشته. او پرچمدار

کارگرانی بوده که به‌زمین‌ها حمله‌ور شده‌اند؛ فریاد زنان دیگران را تحریک می‌کرده. ولی لاتزارو در آن موقع در خانه بوده.»

روكو گفت: «ولی می‌توان او را محرك این قتل به‌حساب آورد. او بود که با شیپورش کارگران را دور هم جمع کرد. می‌توانند او را به‌جرم تحریک قتل به‌زندان ببندازند، در مورد او دیگر شاهد هم لازم ندارند. يك وکیل زبردست کافی است.»

دون نیکلا گفت: «ممکن است به‌تو هم این اتهام را بزنند.»

«البته، هر لحظه امکان دارد.»

دون نیکلا گفت: «اگر تو و لاتزارو را زندانی کنند، من از آزاد بودن خودم خجالت خواهم کشید. به‌نظر من تنبیهی بالاتر از روبرو شدن مداوم با ترس و بزدلی خود نیست. خیال می‌کنی چه چیز تو از من مهم‌تر است؟»

روکو گفت: «ولی تو که مرد ترسویی نبوده‌ای.»
 دون نیکلا بار دیگر به تماشای لاتزارو مشغول شد. روکو گفت:
 «آرامش ظاهری او بیشتر مرا نگران می‌کند.»
 دون نیکلا حرف او را تصدیق کرد، در حقیقت هم آرامش او حالت
 وحشتناکی داشت.

روکو گفت: «مثل يك ارايه‌پر از گندم است. يك ارايه‌پر از گونی گندم
 در يك دهكده پر از مردم گرسنه.»
 دون نیکلا گفت: «دنبالت آمده‌اند.»

کسی که پیش می‌آمد يك افسر پلیس بود که استثنائاً روکو با اورفیک
 بود. روکو جان او را یکبار در پایان جنگ نجات داده بود. و او از آن پس
 مرید روکو شده بود. در آن روزها، همراه يك وکیل، مأمور بازجویی قتل
 پیشکار شده بود. به محض ورود به آن منطقه روکو را یافته بود. بعد هم یکی
 دوبار او را همراه کشیش سان‌لوکا دیده بود. روکو با اینکه هنوز چندان به‌او
 اطمینان نمی‌کرد، سعی داشت تا از حقیقت‌سناسی‌اش استفاده کند. به‌اونگفته بود
 که از نقشه فرار مارتینو خبر دارد و می‌داند که در کدام خانه پنهان شده.
 دون نیکلا لبخند زنان از افسر پرسید: «مایل نیستید کنار ما بنشینید؟»
 او جواب داد: «نه متشکرم. آمده بودم بگویم که وکیل حاضر است
 سخنان شما دو نفر را به‌عنوان شاهد گوش کند ولی بدبختانه باید بگویم
 که برای مارتینو امیدی وجود ندارد.»

روکو گفت: «برای بیگناهی امیدی وجود ندارد؟»
 - «شهادت عده دیگری نیز که در موقع مرگ مقتول حضور داشته‌اند
 به‌شهادت‌های قبلی بر علیه او، اضافه شد.»
 دون نیکلا پرسید: «مگر او در جا نمرده؟ قبل از مرگ حرفی زده؟»
 افسر پلیس گفت: «گویا قبل از مرگ مارتینو را به قتل خود
 متهم کرده.»

- «کی اینرا می‌گوید؟»

- «چند نفر از خدمتکاران خانواده تاروکی.»

روکو گفت: «ولی وقتی آنها به آنجا رسیدند، پیشکار مرده بود.»
 - «آنها می‌گویند که قبل از مردن، حرف زده. وانگهی، فشنگی که
 در نتیجه کالبد شکافی به‌دست آمده از نوع گلوله طیانچه‌ای است که مارتینو

به رودخانه انداخته بوده.»

روکو گفت: «طپانچه مارتینو در خانه من است. خود من، قبل از اینکه او به میتینگ برود از او خواستم تا هفت تیرش را به من تحویل بدهد. آن را به نزد وکیل خواهم آورد.»

افسر گفت: «دو نفر شاهد مارتینو را موقع پرت کردن اسلحه به رودخانه، درست در همان محلی که هفت تیر را بعداً از رودخانه بیرون کشیده اند، دیده اند.»

روکو گفت: «با محکوم کردن مارتینو، نشان خواهند داد که قضیه چقدر بی اساس است. این دو شاهد کی هستند؟ از طرف حزب هستند؟»

افسر گفت: «اسمشان را نمی دانم.»

روکو گفت: «پیشکار خانواده تاروکی از مارتینو متنفر بود. چندین بار با شلاق او را تهدید کرده بود. حتی اگر صحت داشته باشد که قبل از مرگ او را متهم کرده باشد، باز هم حاضر نمی شوم باور کنم.»

افسر گفت: «با تمام کوششی که در کمک به مارتینو دارید ولی باید مواظب باشید تا وضع او را وخیم تر نکنید. اگر به وکیل بگویید که پیشکار تاچه حد از مارتینو نفرت داشته آنوقت جنایت مارتینو يك غرض خصوصی جلوه گر می شود. و آنوقت مارتینو حتی اگر به خارج هم فرار کند احتمال اینرا دارد که او را تحویل مقامات ایتالیایی بدهند و به جرم فرار به حبس ابد محکوم شود.»

روکو به فکر فرو رفت. افسر افزود: «اگر خودم مطمئن نبودم که این قتل، بنا بر غرض خصوصی نبوده، این را به شما نمی گفتم.»

روکو گفت: «متشکرم.»

افسر عذرخواهی کرد و گفت: «باید به اداره برگردم.»

دون نیکلا دست او را فشرد. همینکه افسر دور شد، روکو پیشنهاد

کرد: «بیا برویم پیش کارملا.»

به زحمت از جا بلند شد. فکر می کرد: «بس هیچ چاره ای وجود ندارد. باز دیگر تبعید مارتینو قطعی بود. از دون نیکلا پرسید: «به نظر تو جریان طبیعی نیست؟ باید چنین چیزی پیش می آمد.»

مدتی بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند در جاده پیش رفتند. دون نیکلا

گفت: «این جریان را می‌توان صرفاً سرنوشت مارتینو به حساب آورد.»
 روکو شانه بالا انداخت و گفت: «بستگی دارد که چگونه درباره
 سرنوشتش قضاوت بکنیم.»

دون نیکلا گفت: «يك نفر دارد بهما سلام می‌کند.»
 از پنجره اتاق کارملا که رو به دره باز می‌شد، استلا دستمال سفیدی
 را به طرف آنها تکان می‌داد. همینکه روکو به سلام او جواب داد، استلا،
 کارملا را هم به کنار پنجره صدا کرد. یکدیگر را بغل کردند و کنار هم، دم
 پنجره، به انتظار ورود آنها ماندند. سنگهای خانه‌های سبزه‌سایه‌رنگ بود. رنگ خاک
 جلو اصطبلها و خانه‌های حریق زده پررنگتر از دیگر جاها بود. خاک
 گودالهایی که در اثر زلزله و جنگ به وجود آمده بود متمایل به خاکستری
 بود. پنجره خانه‌ها اغلب بدون شیشه و کرکره بود و آنها را با پارچه یا
 مقوا پوشانده بودند. استلا و کارملا از دور شبیه دو مجسمه در يك
 طاقچه بودند.

استلا یکی دو سال از کارملا کوچکتر بود ولی تجربیات زندگی‌اش خیلی
 بیشتر از او بود. در چند ماه گذشته چند بار یکدیگر را در حضور روکو و
 مارتینو دیده بودند. با هم خیلی فرق داشتند. در چند روز گذشته، از وقتی
 مارتینو فراری شده بود، یکدیگر را بیشتر شناخته، با هم دوست شده بودند.
 حیل‌های زبردستانه روکو برای فرار مارتینو با کمک آن دو عملی شده بود.
 با در نظر گرفتن موقعیت تله موش مانند دره، عملی کردن نقشه فرارچندان
 آسان نبود. آن روز صبح، وقتی کارملا خیالش از فرار مارتینو آسوده شد
 تازه متوجه شد که ممکن است دیگر هرگز او را نبیند. خوشبختانه پدر و
 خواهرش در آنجا نبودند. استلا نزد او ماند تا دلداری‌اش بدهد. خود
 استلا هم از فرار مارتینو مثل يك مصیبت خانوادگی، رنج می‌برد. غم و
 اندوه کارملا طبعاً متفاوت بود. ارمینای بیچاره هم به نوبه خود این غم را
 تحمل کرده بود. ولی به عقیده استلا لزومی نداشت که بدبختی، در بار دوم
 هم همان اثر بار اول را داشته باشد. اگر آن اتهام بی اساس باعث می‌شد
 که مارتینو دیگر به سان آندره آ برنگردد، کارملا می‌توانست در خارج به او
 ملحق شود.

کارملا وحشت زده گفت: «من؟ در خارج؟ به عمرم حتی شکل يك

ترن را هم ندیده‌ام چدرسد به‌اینکه سوارش بشوم.»

استلا قول داد که: «من همراهت می‌آیم.»

— «روکو قبول می‌کند؟»

استلا گفت: «اگر بد اخلاقی نکند، او را هم همراه خودمان می‌بریم.

ولی قبل از هر چیز باید به فکر اثبات ییگناهی مارتینو باشیم.»

کارملا گفت: «گرفتن يك وكيل مدافع زیر دست خیلی خرج بر می‌دارد.»

استلا گفت: «این را به‌عهده دون نیکلا و روکو می‌گذاریم. هر دو

آنها وقتی موضوع پول در میان باشد مردان زرنگی هستند.»

آخرین قطره‌های اشك آن روز صبح کارملا، بخاطر دوستی بی‌پیرایه استلا بود. استلا سعی کرد موضوع را عوض کند. اشکهای او را از گونه‌اش پاک کرد. موهایش را شانه زد. مثل دختر بچه‌ای او را آماده ورود دون نیکلا و روکو کرد. کارملا هم مسانعتی نمی‌کرد. لبخند زنان، با چشمانی پر از حق‌شناسی او را می‌نگریست.

۱۰

هنوز ظاهر نشده بود که پدر کارملا از راه رسید. از پله‌های تنگ و تاریک زیرزمین پایین رفت و از اینکه در آن ساعت روز، کشیش سان لوکا، مهندس دوناتیس و همسرش و دختر خود را دید که همگی گرم شرابخواری هستند، سخت متعجب شد. کارملا برای آنها شراب آورده بود. روکو لیوان خود را بلند کرده بود و گفته بود: «به‌سلامتی کارملا و مارتینو» دون نیکلا به سلامتی مارتینو و به‌امید بازگشت او لیوانش را سر کشیده بود. استلا هم گفته بود: «به‌سلامتی کارملا و مارتینو، و به‌امید ملاقات آنها در اینجا، پاریس، نیویورک یا هر جای دیگر.»

پس از لحظه‌ای افزوده بود: «محاشی چندان مهم نیست.»

دون نیکلا پرسیده بود: «چرا مهم نیست؟»

استلا گفته بود: «برای اینکه کارملا از هر چیز مهمتر است.»

— «مگر کارملا اهل سان آندره آ نیست؟»

— «چرا، ولی سان آندره آ که خانه نمی‌شود.»

«یعنی می‌خواهی بگویی کارملا می‌تواند سوار ترن بشود و از اینجا برود؟»

استلا جواب داده بود: «البته که می‌تواند. اینجا برای او خانه نمی‌شود.»

روکو صحبت آنها را قطع کرده بود و از کارملا يك لیوان دیگر شراب خواسته بود؛ صرفاً بخاطر اینکه باز هم بتواند به سلامتی بنوشد. لیوان خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی آزادی آینده.»

دون نیکلا پرسید: «منظورت از آینده چه وقت است؟»

روکو گفت: «فرق نمی‌کند. یا يك سال دیگر، یا شصت سال دیگر، یا دو هزار سال دیگر.»

پدر کارملا در آن لحظه وارد شده بود.

پرسید: «چه خبر شده؟ جشن گرفته‌اید؟»

روکو جواب داد: «بله، جشن گرفته‌ایم.»

«مزاحم شدم، شاید يك جشن خصوصی باشد؟»

روکو جواب داد: «آه، نه، اختیار دارید. جشن عمومی است.»

«جشن مذهبی است یا جشن عادی؟»

روکو خندید و گفت: «فرق نمی‌کند. این چیزها بر ایمان فرقی ندارد.»

پدر کارملا گفت: «خوب، بگذارید ببینم امروز چه تارихی است؟»

حسابی دارم پیر می‌شوم. جشن امروز را داشتم پاك از یاد می‌بردم.»

روکو گفت: «ولی امروز جشن بخصوصی نیست که آن را بخاطر

بیاوریم. تاریخ معینی نیست که در خاطر نگاه داریم. این جشن بخاطر تاریخی است که در آینده خواهد رسید.»

«چه وقت می‌رسد؟»

«معلوم نیست. شاید تا يك سال دیگر، شاید شصت سال، شاید هم

دو هزار سال دیگر.»

«ببخشید، ولی چرا درست همین امروز آن را جشن گرفته‌اید. چرا

در منزل دختر من؟»

استلا گفت: «بخاطر مارتینو. چون آن روز، هر وقت که می‌خواهد

باشد، جشن مارتینو خواهد بود.»

«حتی اگر دو هزار سال دیگر باشد؟»

«البته!»

کارملا باخوشحالی به حرفهای آنها گوش می داد. پدر به دخترش نگاه می کرد و می دید که حالت او بکلی عوض شده است با التماسی که در نگاه دختر خود دید، لیوان شرابی قبول کرد و آن را به سلامتی نوشید. دون-نیکلا از جا برخاست تا به سان لوکا برود. باید در آنجا مراسم غسل تعمیدی انجام می داد. بلافاصله پس از رفتن او از راه پله صدای پایی شنیده شد که به عجله بالا می آمد. پسرکی پریشانحال وارد شد و چیزی در گوش روکو زمزمه کرد.

روکو گفت: «الان می آیم.»

استلا گفت: «من هم می آیم.»

روکو سعی کرد او را به ماندن راضی کند. به او گفت: «نمی خواهی با کارملا بمانی؟»

استلا تکرار کرد: «می خواهم با تو بیایم.»

پدر کارملا بازوی استلا را گرفت و گفت: «می دانم چه خبر است. بیخودی نگران نشو. پلیس به خانه لاتزارو رفته تا شیپورش را توقیف کند ولی شیپور را پیدا نکرده اند. خبر دیگری نشده. افسر پلیس حتی از لاتزارو معذرت هم خواسته. از طرف حزب مأمور بوده. باور کن خبری نشده.»

روکو و استلا از آنجا خارج شدند تا به منزل لاتزارو بروند. کوچه خالی بود. يك دهاتی الاغش را با چوب می زد و الاغ هم از جا تکان نمی خورد.

روکو به او گفت: «خواهش می کنم دست از سر این حیوان بردار.»

مرد گفت: «دیرم شده باید بروم سر آسیاب.»

روکو گفت: «شاید حق با تو باشد ولی لطفاً امروز دست از سر

این خر بردار.»

استلا گفت: «امروز جشن او است.»

«جشن کی؟»

استلا گفت: «جشن خر.»

همانطور که آن دو دور می شدند، دهاتی با دهانی باز بر جای ماند،

سپس به‌خود گفت: «حالا می‌فهمم از صبح تا حالا چرا حوصله کار کردن نداری.»

از میدان خالی صدای داد و فریاد ماسیمیلیانو به گوش می‌رسید. با سنگ و گله گوسفندانش جلو ساختمان شهرداری ایستاده بود و داد و فریاد راه انداخته بود. درست مثل این بود که عمداً بخواهد کاری کند تا دستگیرش کنند. فریاد می‌زد: «کرمهای گندیده. خیال کرده بودید می‌توانید شیپور را توقیف کنید؟ هاهاها، حتی آن جادوگر هم در عرض این سالها نتوانست. انگلهای کثیف، بیخود به خودتان امید ندهید. خیال نکنید که چون ما پیر هستیم و بزودی می‌میریم، همه چیز حل می‌شود. این نوع طرز فکر مال کرمها است. ولی خاطرتان جمع باشد که برای پنهان کردن و بیرون کشیدن شیپور همیشه يك نفر هست.»

از داخل ساختمان شهرداری يك نفر فریاد کشید: «چوپان احمق لعنتی! گورت را گم کن.»

ماسیمیلیانو صدایش را بلندتر کرد و گفت: «هرکسی هم حاضر نمی‌شود روح خود را در عوض يك مشت باقالا و يك تکه پنیر بفروشد. و آخر سر وقتی کرمها خیال کنند که پیروز شده‌اند، آنوقت فرشته ظاهر خواهد شد. شیپور را از مخفیگاهش بیرون می‌کشد و با تمام قدرت در آن می‌دمد. حتی مرده‌ها را هم از خواب ابدی بیدار می‌کند. آنوقت، ترسوهایی بیچاره، خیلی دلم می‌خواهد بینم آیا عرضه دارید که شیپور را از دست آن فرشته درآورید یا نه؟ هاهاها.»

صدا بار دیگر از داخل ساختمان فریاد زد: «برو، از اینجا گمشو. چوپان بوگندو، بیخود ما را تحريك نکن.»

روکو مایل بود بفهمد آن صدای داخل ساختمان از آن کیست. تصور می‌کرد شاید اگر شخصاً به شهرداری وارد شود بتواند قضیه را به نوعی خاتمه بخشد. ولی استلا مخالف بود. گفت: «ممکن است لاتزارو به کمک ما احتیاج داشته باشد.»

با عجله روانه خانه لاتزارو شدند. خانه محقر ولی تمیزی بود و به تازگی دوباره سفیدش کرده بودند. پاسبانها در جستجوی بی نتیجه خود برای یافتن شیپور، خانه را زیر و رو کرده بودند. حتی انبوه هیزمهای نزدیک در

را نیز بهم ریخته بودند.

لاتزارو به رو کو گفت: «عقب تو فرستادم تا بلکه بتوانی کاری کنی که ماسیمیلیانو خفه شود. فزایدها و ناسزا گویی‌اش بیهوده است، فقط مرا اسباب مسخره مردم می‌کند. هر چه زودتر خودت را به او برسان. استلا پیش من می‌ماند.»

لاتزارو بار دیگر به درون خانه رفت. همسرش گنج‌ها و قفسه‌ها را دوباره منظم کرده بود و داشت هیزم‌ها را به دقت روی هم می‌چید. استلا به او کمک کرد. زن لاتزارو آهسته به او گفت: «خوب کاری کردی آمدی. امروز صبح همینکه از خواب بیدار شد حال تو را پرسید. مایل بود تو را ببیند. می‌خواست مطمئن شود که تو حالت خوب است.»

استلا از شادی سرخ شد. گفت: «از شدت شادی نمی‌توانم باور کنم. ولی شاید او فقط بخاطر شیپور به من احتیاج داشته؟»

زن گفت: «نه، نه، بخاطر شیپور نبود. دیشب خیلی کم خوابید، گرچه به من چیزی نگفت ولی متوجه شدم که درد بازویش دوباره شروع شده. همان درد سابق بود که تصور می‌کردیم دیگر تمام شده. برای همین هم تا دیر وقت درباره خطری که متوجه مارتینو بود صحبت کردیم. همینکه توانست بخوابد، دچار کابوس وحشتناکی شد. در خواب ناله می‌کرد، حرف می‌زد و می‌گفت: «دختر بیچاره، دارد می‌میرد. از او دارد خون می‌رود.» عاقبت برای آنکه بیشتر از آن زجر نکشد بیدارش کردم. بین خواب و بیداری، هنوز در تأثیر آن کابوس کلمات بریده بریده‌ای می‌گفت. وحشتناک بود. گفت: «این دفعه چهره و صدای استلا را داشت. شبیه او بود.»

زن سکوت کرد. لاتزارو جلو در ظاهر شد. به استلا گفت: «بیا، خیلی از دیدنت خوشحالم.»

استلا به دنبال او به اتاقی در طبقه همکف رفت. کف اتاق سنگفرش بود. بخاری دیواری بزرگی دیده می‌شد. یک قفسه یا چند بشقاب، یک پارچ آب مسی، یک صندوق چوبی و یک صندلی کنار پنجره، اثاثه اتاق بود. نور، از پنجره به صورت مستطیلی بلند روی باغچه افتاده بود. لاتزارو دست دخترک را گرفت و او را کنار خود نزدیک پنجره نشاند. دخترک به زیبایی بچه‌ها بود.

لاتزارو لبخند زد و گفت: «راستی که خوشگلی هیچ چیز زیباتر از يك دختر زنده دل نیست.»

استلا پیراهن نویی به تن داشت که خیلی به او برازنده بود. يك كت مخمل سبز سیر بود با یقه و میچ تور و دامنی به رنگ کت. چیزی در گوش لاتزارو زمزمه کرد. گفت: «اگر برای مخفی کردن شیپور به من احتیاج داری بگو. خیال نکن من احمق و ترسو هستم.»

لاتزارو گفت: «متشکرم، ولی حالا حتی خودم هم نمی دانم شیپور کجا است. باور کن، نمی خواهم زرنگی کرده باشم.»

استلا با نگرانی از او پرسید: «واقعاً معلوم نیست کجا است؟»

لاتزارو با سرش جواب مثبت داد.

استلا گفت: «آه، چقدر خوشحالم، تا چند وقت دیگر باز سروکله اش پیدا خواهد شد.»

لاتزارو گفت: «نمی دانم. بستگی به من ندارد. شاید تا يك سال دیگر، بیست سال دیگر یا پانصد سال دیگر.»

همسر لاتزارو يك تکه پنیر با يك لیوان شراب برای میهمان آورد. پنیر سفتی بود که بوی تند علف می داد.

استلا گفت: «خوشمزه است.»

لاتزارو گفت: «مال گوسفندهای ماسیمیلیانو است.»

از تماشا کردن دخترک سیر نمی شد. وجود دخترک در آن روز بیش از همیشه خوشحالش می کرد. به او گفت: «وقتی تو در وین به دنیا آمدی، چه کسی ممکن بود حدس بزند که روزی بین ما خواهی بود؟»

استلا لبخند زد و گفت: «از این موضوع اصلاً متأسف نیستم.» سپس افزود: «در این چند ماه، درزندگی تو، زندگی روکو و مارتینو چه تغییراتی پیش آمد. من و روکو اغلب فکر می کنیم که آیا واقعاً تمام این جریانات معنی و مفهومی دارند یا نه.»

لاتزارو گفت: «هرگز فکر نکرده ای که قدرتی هست که حرکت مورچه ها را در زیر زمین و پرواز پرندگان را از قاره ای به قاره دیگر هدایت می کند؟»

استلا پرسید: «تو مطمئنی که چنین چیزی وجود دارد؟ من اصلاً

مطمئن نیستم.»

لاتزارو گفت: «به نظر من دقیق دانستنش هم چندان مهم نیست. حتی کسی هم که نمی‌داند، بهر حال به‌جایی که باید برود می‌رود. مگر تو می‌دانستی که به اینجا می‌آیی؟ ولی آمدی. شاید مورچه‌ها هم اصلاً چیزی از قضیه درك نکنند. سر مورچه‌ها خیلی كوچك است. با اینحال به‌جایی که باید بروند، می‌روند.»

استلا گفت: «ولی همه آنها هم به مقصد نمی‌رسند. اگر بعضی از آنها در نیمه راه قدرتشان را از دست بدهند؟ اگر یکمرتبه وحشت برشان دارد؟ آیا تصور می‌کنی که همه آنها به مقصد می‌رسند؟»

لاتزارو تصدیق کرد: «نه، بعضی از آنها هم بین راه، زیر دست‌وپای اسبها له می‌شوند و می‌میرند.»

زن لاتزارو بخاری هیزمی را روشن کرده بود و سیب زمینها را پوست کنده بود.

گفت: «هوا دارد عوض می‌شود. دود پایین می‌آید.»